

۱۸۱۵

۴۰۰



۳۵۸ صفحه
۱۸۰ ورق
غالی

ص ۱۹۷

۵/۵/۳۱

این کتاب از کتابخانه
فرمانروایان ایران
دوره اول است
تاریخ ۱۳۵۲

آستان قدس صنوی
کتابخانه ملی ملک - تهران
شماره ۲۸۸۷
تاریخ ثبت ۲۱ - اردیبهشت ۱۳۳۱

بازار

۱۳۵۱





بسم الله الرحمن الرحيم

در این کتاب که با خود ندیده ام صاحب
 این شیوه که پر سه غنیم در یک روز
 کس فی که بن زشت از دوا دم
 همه در دیا به جا کرده مسکن
 همه از خسته بن و تمام از جهالت
 رخصه اقل الفقه و فخری در س
 سب و نه خوشی که به جا
 نخواهند هر جا نشینند با اسم
 بچند هم پریشان زایش

این شیوه موافق این شیوه مناسب
 این شیوه که جوید دم در صایب
 تمام در وطن یعنی ابر در صایب
 همه از طریق و نه کشته با رب
 با قتل مخالفت با رفعت صایب
 بهندیان آن رعب و طرب
 شده دفتر دیگر آن در صایب
 جز از خفه مکارم قبل از خفه رتب
 بهو زخمیم دل ز تاب تو آب

کشد زهر در جام و غنم ب غر
رجب و بسر یونان چون ای دی
شمارند صدق مرا عیب و حسن
اگر کذب حسن است پس لک حسن
همان بر بندم ازین گفتگو لب
عسری از رفیقان و از دشمنان
هم جان بر ترک و لیس گشت یار
کزیم سفر شایسته گشت یار
بوزم سفر فرستم از شهر به دین
هر پیشم آمد و هر ز پیشتان
کمر ز بندازی و شیر خاک
کمر در نشیمنی که در رهن
فرزانش بنده و کرد و پادشاه را
نیشبش بکند که فرستاده قیام
دریم سر اسیر و هر کس گشت
نه بجای و بر روی سگین آینه
نه باری و جان دلی باشد و در

۲
نفاق احب و کینه ادا رب
اذا رب بسر جانم از چو رب
نذرند حسنه کذب بنیو کذب
اگر صدق عیب است الهی رب
بکس منت قسم و در دهر و وقت
که جان بجز نوب و دل بجز عیب
بسم دل بوی سفر گشت عیب
دل چند روزی ز سر عیب
بکس منت مقارن بخت مقارن رب
شب و روز دین و دنیا عیب
شکم چاک شد از رکاب عیب
شکر استخوان از دندان عیب
شنیدم و بوی بهسم غم عیب
بجو شستم بهی بر سینه از بوی رب
فرستاد شاک از سر عیب
سیر و زدن عیب و در کتب
برجم آتش و باغ و عیب

مغر قطعه از سقر باشد اما
عرض لک گفتن بهر رسیدم
بهرباشم شد عین پشتر چشم
بریدم نه کفر هین را و کردم
در دنیا همه تیره لاله نخوت
در آخر بخت در اتم
چه بخانه روشن سپهری در روی
چه بخانه باغی در چشمه خسم
چه بخانه سرچشمه زنه کانی
تیر سینه از کینه دیدم کردی
بشرف کمر کمرگان از جاشی
بهشتی پارسنبل در کسر از چه
عرفان را کرده هر یک نشتری
زنده که کز آن زو اعظم هر کس
چون شد دلم شد دلازدی و توان
ولی بودم از طبع خود کبیر
در آید نور بکمان ، هر دوی

نه در چشم آن کرد طعنه گشته عارب
ندیدم بغیر متاع ست عاب
ربود غریب بنور عاب
تماشای لوبان ویرانه عاب
چه در کجاست شیخ چه در دیر عاب
در دن رنستم که سحر از چشم عاب
عیان از قوت ویرانه کوکاب
روان با ده لعل کون در شب عاب
از و سپهر بخانه چون غمزه شب عاب
همه به هم از صحرای بی صواب
بلکف جام می مهرش از لب جو عاب
در کجای از آب چشم کوکاب
با نچه پناه از سپهر عاب
هم از زردنم هم از توبه تاب
هر از روی مظلوم خود جان عاب
هر چون شد که شتم سعید الوفا عاب
جوین بنا کوشش و شکیبای عاب

هم از دست چهره بش کبریا
 ز سر و چشمش که بوی سر خوش
 گرفته بخور بر زدم کجاست
 ز پی مهرش روزی طلق نش
 هم از ره بوی من که حسرت
 بن داد و بخی هم از پی با لب
 بر سرش لیلان طرح تا بر آبی ز جفت
 که بلع از تقوی و دل ز زهدت
 مگر خواه یا دیده در دنیا ری
 نغمه بوسه بر دستش لکنه گرفت
 حرام و حلال شد از یاد و در باب
 یک عمر بوم نر زاده و اکون
 نه بهتر ازین می خوردم و دوست
 شرابی است قیصر با شیر تو شیر
 نه بهتر از دیت و مهر ریختن
 که گفت ز روی چو مهر تو برتس
 که گفت دل خورشید چون برفرد

هم از غیرت و عشقش شمع ذریاب
 ز شوخ و زلفش هر هندوی آب
 سوا هم از لولا خطی که در حجاب
 ردان چون زو بنا که که اکب
 ز می بر فشر جام چون بستم قف
 بمن گفت لب لزلادی مرا حب
 بجزت چو حیرت گشته غالب
 بایست یا این کی نیست راغب
 ازین پیشه لب ز نس به معجب
 از و جام رخشنده چون ناله لب
 نهادم لب جام و کشته فطب
 هر که و عشق تو از زهر تا لب
 شرابی شنیدم ز پیرانشا رب
 باج است ز سستی بکه و حب
 رقی دیدم لایه بیزم تو و حب
 بتان سر چهره کردند غارب
 ره روشنای ز شمع کو اکب

مکر کو کتب شمع ایوان شاهر
 غیوتی شهر یار مظهر
 ریاض معالی سحاب محارم
 دضر رسول خدا شاه دین کشر
 که بزل غم ستودش بایسته
 بنو زکر اوروز سلوک نیکبخت
 نه از اطفال سر بزدی از شایم
 چو باشد در ایوان خدیوی است دل

و خورشید در کجفت کشته رب
 شورش منصور سلطان لب
 جهان محمد سپهر نقت
 حنه اور رسول در علو مراتب
 که قتل سرحب رسیده شراحت
 بنودی که در روز مردن در قبت
 نه از دل سپردن شدی لذت والی
 چو آید مسیبدن هر شری است لب

ز می فضل کار در حسرتیم تو حب
 شای تو را با سوی درد در حب

تویی بنشین پست بر منبر
 که ای که باشد مقام منیا غم
 نزلت کسر تو تازه دشت مقدم
 چو صحن چین از عجبورت یم
 سرای تو که بخت از بد و فطرت
 بغزایش بود کشر مکن
 اگر شمع دخت بت بخت

نشانی که این نشاند لب
 نشانی شدن بناج اکا لب
 در سلطان تو بخت تار ب
 چو برکت سن از مردی سحاب
 و صول مقدم حصول مطا لب
 بقدر بشرا بر بین سو فطرت
 زند بر چین چین چو شخص منب

زربط ره برنگ لک نوه اعظم
 زنی خیمه چون بر سر برده الت
 زتیو هر سده مقاب شکاری
 که یزنده آهو در پرنه صعوه
 کند خواب که شیر را در بر دشن
 که رزم و دقت جدل روز کیبی
 بیازد که انت سسی پست قاطر
 بود چون سپر بر سر آید محب
 سنان زلال از مصای عجب یز
 بر دز سیر دای هر بر سر رسک
 پنهان آکن بتی و جم
 بر آسید برق رشت را سبان
 زره برتن آسید ذرن
 بیا در که ان تیر چون برق خالفت
 ز سیر خون گرم دل سیر لن نه
 سپر با باشند چون بدر زمان
 چون زمین چسبند از چرخ و کرد

زنیما رسد بر زمین دمع ساکب
 زبائس تصامی ای ربه لک لب
 ز که هو که یزد چنگ هم رب
 غنل تولی غلب کل غلب
 نند کشیان با زرد در غلب
 چو خواهی بهر بر شکافی کتیب
 بهر بدو نمانت شمشیر پست
 بود چون سنان بر کف آید محارب
 سپر م را از لک غلب
 دل سیر لن چو سبند نه صف از جویان
 هر بران روزم آذمای رعب
 نشینند بر کوکومان جانب
 کند از کفن آینه شمعان را کب
 بیا بریان تیغ چون ر لاهب
 کبیر قیضه تیغ در دست مضارب
 جدلی شوند از سیر قوا ص
 حاکم از نسیم دیو نادان سباب

خروش و روشن در آفتاب
چو پند تر در سنت پند
که از هیبت کز نه باران صاعقه
کنز در صفت رزم با تیغ و خنجر
پنجهان کوه و قله بان محمد
ارزنده بر احمد آن سرور دین
بکوشش بدوین است سحر
با و که تقدیر خیر از طمس
تر از کفایتیم مقدم اهر بطنی
پروان بی شه بخت روان
تو شغول رسم عزاکشته او را
کهن دشتی می بودند از اول
عبان کرده از سینا کینه را
فرانوش کردند از حق صحبت
زنیه بکمانی مردانی بنام حق
نغان زدن معیبت نغان زدن
مزار و صد و شصت رفت از دست او

چو شیر که کینه بسان در است
زنه در و کاه تر کردند با رب
که از صولت شرزه بفران طالب
کشنه از پنجه ای سار کس طالب
باید لورین س و عون من لب
بگم الهی ز کز دنا سب
رسید از بخت چه حاضر و غایب
ز آفتاب و لوفج را لب
ترا خوانده تا لب ناس از لب
روان غیل و دانیان از جوارب
و کسیر و صاحب سرنه صاحب
نبی را شفی دلی را صاحب
بکب با نشسته با هم تقارب
نه بدید و قمر زدن به لب
شده سند شرع از زلف صاحب
که بود آن معیبت خطیر العواقب
رسیده است زدن بک معیبت



نزاع جهان شد از زن مغرور
 بشک و اندیشه ارادید
 با صلیح ناید و کله ر م
 زهر کوشه دجالی آمد بمبیدان
 سلم بی اهل بیت النبوة
 همین بسر سر کوهی چشم لعل
 دوتن هر کسی ز خیل ملک
 نویسندین دهر دوسر
 همه مهر حیدر نویسند از مهر
 حسد او نه کار احب لاله تو آرد
 زمین پشتر پسند باشد بحیرت
 چه باشد کشنیر سوی خود آری
 بخت چو آید کشد اری او را
 دران در کشن نو به عمر باقی
 چو عرش بیان رسد نقد جان
 ستر فلک کرد و پستی خاکش
 چو پاشود روز محشر بر جنت

یک کشته تا یک کشته تا لب
 معنی فرد حسد لعل افغان
 مگر آید از کینه سولای غیب
 بر دهن آری لای سرور آل خال
 ده دود لاهم از عیت تا بعد حب
 چه خیل خالرج چه فوج نورس
 نشسته همه عمر فوق ان کب
 یک از سلطان یک از زن بت
 نیا خیر کتب و یا خیر کاتب
 کتب تو نیست کم کرده صاحب
 زهر کسکان خاب تو غایب
 بود و زهر حبه داب و خورشید جانب
 زبان در بود تا به روز حجاب
 خور و زنی پات واجب است
 سپارد و بکج و رنج سواب
 در آری دهر پر درش چون کواکب
 محسبند در آن خاک کپک لعل غیب

نخسین و زنجار زبانه بهشتش	بیشتر و بشتر کشند از زنجار
بنده کشی خط غموش ز رحمت	روز قیامت تویی چون ماه
و عسر کم چون شای تو از من	حکایت است باین عتو سرات
که این چند صرع قبول تو رفت	زهر طبع روشن زهر سکر صایب
بود تا بود و زده شد ز روشت	درین طاق فیسر دزه کون لنگر کس
چنان اختر در ست درشت رقی	نماند که کجاست دشت در غارب

در منقبت امیرالمومنین علیه السلام

ای که در توبین سر سراز ب	ناز تو هم ماه رسد هم بر آفتاب
در صحن باغ سرودی به طرف نام ماه	در آئین چراغی در منظر کرب
زان خطبته است بهر شهر غایب	زان رخ نمونه است بهر کشور آب
از نسبت رخ تو که بهر شهر	شد نه بختش و نه فیه کس کرب
خوش است بر تو رخ ماه طعن	یا رفیق است بر سر کعبه کرب
خطبته است که راسته کرد در رخ تو	ای بار سر دقت تو ماه در آفتاب
سبیل زکرمیده و دیگران برین	در کعبه نه ندان شده در شهر آب
نور حسنیت و در وقت کرب	در بزم نام این ماه در کعبه آب
بهر شراب است در صحن کعب	در نسیم که ماه در کعبه آب
که نیست مددش ز تو کس نه نیست	در کعبه سپهر که کس نه آب

فد لکن تا نکست و رخ چون هست
رودیت که کشت و عدالت و دقت
یک برق ضایع است لعل کشت روزگار
هر جا که رودی تو طالع شود بود
تو آتش ب برج جالی و طاعت
بنود عجب سر زنده از چشم سپهر
کنده و تباختن که بر سر یزدان
سیکرت چو مال و در غنم کشتن
رودی رخ تو دیدم و اکنون باین رسید
که هر جلد بیکدم که بر آغوشان
زین نزل شعاع دیم و ده روشن است
یا عکسی و فت ده بر آینه سپهر
ندان ز درخت رفته و آتش ده است
در قرب بعد از چه عجب کید اگر پیش
غیر خسته سقف نماند و نظری
که آتش غم زین و زمان عسی
ش هر که گفت بود دشمن دشمن

۱۰
لین بر ستاره خنده و لعل آتش
از شمع ریزی چو هست چاک آتش
یک نفس در دلمست لعل و آتش
با آن بر منیا رسد که آتش
ز لب که زو لیا نچه غیرت آتش
با چهره و کبود و چوید و آتش
چند شبت اگر در دلت آتش
سیکرت و دوت چو دره بگرد آتش
ای که شمع زلف تو در چشمت آتش
که هر جا میشکرم که بر آتش
کو با زودی ترست و غمی در آتش
از قبه و یافته زان نیر آتش
عالم در دلت پر تو کی ندوی بر آتش
چون ماه که در سیریه که آتش
کاش ده زیر پیه آن نظر آتش
کو را بود غم سلام و دعا آتش
چون خشت سیم و ده و خشت آتش

سید اولین مکنم دل در تنگ

سیک و دین شرف بخند و لب و آتش

الفتح

ای چاکر سرای ترا جاکر آتش

آتش فی

دی روشنی رای ترا نظر آتش

در جستجوی خاک دست کاشنه گیت
دل در دشتها دو حلقه در بارگاه تو
لذت بر سجده بر لب هر روز بردست
هر صبح آسمان دین را اگر کند
هر شب هم از شروع قی دیر رفته است
دست مرا که ز روزن قدرت بیا بکسر
در روضه تو مجمره کردن گفت کلیم
در محسبه که تو مرد و دین دم سیج
چون لاله آتش فلک به ترا
بهزادای قطره مدح نون فلک
نه پای سبک است به جلال و کبریا
دل در آتشین شب در روضه به قصم
یک از فروغ روزان آنقدر روح بخش
طبع شده ز شرف سبزه اخوان

هر شب رو در غرب چو بکند آتش
در نسیم دوزخیش سر و دگر آتش
لذت با خبر سر کبر و لذت و آتش
روشن بکشد در زانق چو کشته آتش
تا به هزار خنجر و دهر آتش
لذت با کعب نو کند دگر آتش
میزان ولی چو احسن کردن آتش
تو بان ولی از آن دم جان پر آتش
جو به چن بکند جو به نیکو آتش
لای و زلفک ترا شده کشته آتش
بر پایه چارم آن سبزه آتش
مرغی در نام این مد و آن دگر آتش
سببین جناح شد مد و دین آتش
زان اخوان شبیر مد و شب آتش

کر روی تو مان درت رانده بدم
 شب زار بودی جلال سر غم دهد جلال
 دوازده بیکه شرم ز لطف رواق تو
 از ناله و شمع شب و روز آگند
 کو خشم تیره روز تو پوشد بین زره
 مشکینه در عشب صبور گشت گنج
 ز صاب کابوخم پستیر که جبار
 آبر چو روز زرم بود هر که بود
 رخسار تو گشت بدقت لب بر لبی
 از پنج و نعل و دم نغمه هر یک که خدام
 بشما به نقش محشر در ذلالتش
 هم را که است بین که بیده ماه نو
 تا آتش روی ز آتش شد نقاب
 هر صبح که چاکر نند بر تن آسان
 خون شد دلم زیره و لطف جنبه
 سمان نه لعل کار مرادی نیستی ماه
 در وصف پادشاه عرب برود علم
 ای برادر ساری تو خدمت کشاب
 روزم نشن و بد زلف قشرب
 ای که حب کینه تر لار و آتش
 بر زلف نقاب ماه و سحر آتش
 ای پشما به تیغ تو که گشت
 کرد و بین تو چو کشت خنجر آتش
 سرور تو بی تیغ چو زخم آتش
 لشکر ستاره تیغ نعل کشت آتش
 مانند ذره ریخته در بحر آتش
 مدحونه پستار و بر سر آتش
 از سر و ربا رت چون بر آتش
 هم به جد است بهر پی آتش
 ای روی تو نسیر بر دلو آتش
 در شعله نعل گشت بر آتش
 کاهر به مدحونه زرم که بر آتش
 روشن کرد و ز آتش آتش
 کشت و رفت نعل سیم آتش

کفتم مقیده دوشستم صدف	کو را ز دل ز اشو خود دستکش
کردم تمام نایبش نشانی	بست زانو بس پیش مرثی
تا ز فرغ تربیت آن مسیر ماه	دو بر تو غایت آن لوتی کش
کرد دیشم جو روز دیشتم بجم دل	در کوشش و کسیر دیشتم کش
ناهمت از هر یکی لبم شام و سج	کن کن ماه و کسیر بر پر کش
قدرت کند بهرین دلفت کند بدست	کرد دخیل بکن آن سر و با کش

در معجزه بیکش از نیر و نور

ای داد و نخل قدر تو بر ماه و آفتاب	در گستره سایه خط تو بر ماه و آفتاب
بوی جو بوی تو نه کمرش ذغالیه	روی چو روی تو ز کمر ماه و آفتاب
ماله بکشت راه نور و غنبر و مهر	سینه بکشت پای تو شکر و آفتاب
تا بر دبد اخگر هست نیکند	بر آفتاب و ماه نظر ماه و آفتاب
در کشتن مهر و خورشید و شوقی نه عشق	کرد و هر چه جابش شرمه و آفتاب
آرد بخت به پرت و نهاده بر سرست	خلاف سیم و آفتاب ز ماه و آفتاب
جبر آفتاب و ماه بخواند کسی ترا	بودی اگر بین بشهر ماه و آفتاب
سوزنده و شکر سیت ز کانون دل خشت	کمان را بود شعاع دشر بر ماه و آفتاب
پند اگر رخ تو در کبریا در نه	سازد و یکچه شام و دست و آفتاب
روشن تر از صفت زشت ای سپهر	مادر بود ترا و پدر ماه و آفتاب

سبزه نشسته و نمک و زعفران و باده
 قدت نماید کشتن حسن و لذت نهال
 کیزند با سر زنگیت چه شب بپند
 بانا و پستوبند و دود و دود و روز کرد
 آسوده خاطر می تو و دل که دارد دم
 تو خود کشیده تیغ جاکاری و ترا
 من در عجب و در خنده و کاسیه بریدی
 عالی در سپهر انزیر از انصیر
 کن منیون عهد و از روی روشنش
 لقمان روز کار که دیدند از آسمان
 دن چمنه کسی که هم از شمع ملای لو
 با آب و ماه کند روی درای لو
 سخن می و زیر سایه او در پیش نایت
 سسکه از زلفیت او تربیت نمید
 نغز اندازند اوقات او شب و روز
 کیدم چو خورشید مانند شش بر تمام عالم
 نادر و طلبی نامه چو کرد و دستم نکار

برک اختر یانی و بر ماه دلش
 برکی در رسته ناز و در ماه و شب
 بکشد شسته عرش و بفرمان
 خام چیده خون بکبر ماه و شب
 شب زار و روز زار و خطه و شب
 از کشته پیش تیغ سپهر و شب
 کار از سر و در حلقه در ماه و شب
 کشت بر سجده سبزه کرمه و شب
 کردند آفتاب سس از ماه و شب
 اندر زمین سبزه و در ماه و شب
 شد در سپهر رده سپهر و شب
 کرد آنچه بکیده و در ماه و شب
 شکر رساندش شکر ماه و شب
 او در کند غسل و کرمه و شب
 بر صبح و در جبهه ام و در ماه و شب
 مانند دودیده و در ماه و شب
 بر دهمی بکی سطره و شب

بنو جی داز متش منید رچند دید
 خلقش شنو دکر مشنوبان
 اسیر پردی که زماست یافت
 خوانند لید لظشم بجان رانوی
 شد آفتاب وز هر پتادعیت
 هر شو لوبکوت شوی زروشنی
 من نیز خواستم مضایق بشم
 لزدوش شکفت و غم و غم و غم
 پر دوشتم بیک شب دیگر دزدیت
 من تا برقصیده کھری نیم پیش
 غم و غم و غم و غم و غم و غم
 بکین زرق بیت مدح قائم
 کردم رستم و دهم زهره و غم
 کردم چو قصه کوی تو از هر روی تو
 لردم لیدن قصیده ره آرد و دگر
 تا بیک شونین اثاب و ماه
 انهر دسترنت بغیر ذائقه

از تو شمش شوق قنوق
 رویش کز دکر مشنوبان
 نو چن منسیای بطور آفتاب
 غم و غم و غم و غم و غم و غم
 روشن هزار دید و زهر ماه و تاب
 هر صغیرش کرده به بر ماه و تاب
 تا نشد ستاره شمر ماه و تاب
 لزدوی درایت ای بکثره و تاب
 کانت منت بر لکزه ماه و تاب
 لورلق دنتم شد اگر ماه و تاب
 در لوریش داده خسته و تاب
 وز بلع رستم کبند ماه و تاب
 پنج و شتری دکر ماه و تاب
 شد خضر راه من سجد و تاب
 افت ندو سیم در خیزد ماه و تاب
 تا بزمین گشند لثرا ماه و تاب
 میزند صبح شیر و شکر ماه و تاب

بگرفتند شمع تیغ و سپردند او را	لذت و شگفتی در آن زمان
هر شمع و صبح نفع و ضرر را	بجای دست داشتند و دست

در شرح معجزات خان کبک

اینکه شمع را نه برون شهر	گفت سحر عظمی که نین کردید
آنکه داشت گفتند برون کند	نفت دم از پیش و آن کبرش
چند کلمه چو لاله در لاله	کوئی بیخ و دروغ کشیدی
در زیرین کشیده شوقی	یا نه خوش از شراب بسوی
کاورد و در هوای سفر	یا بود با غرضش از دست
کز زخم زبانه شود پند	چنانکه بکایت از شد چنان
از آن زجای جستم بخت	کزین ز یافت دم و گفت
آورد و چون غم می افشا	کردم آن که بشرد گشت
نویسد سید دانه و آب	نی در خستار نام و در
دعیم را در جبهه میس	کفر چو بر دهنده با عشق
در چنین دشت سلاخی	بپایان باز از پی آه
لوراسین سمن در سلاخی	هر کام هر دم شد از
در گوش کویرش درون	گفتم من است که کرد
لذت هر طرف متذوق	یا آورد و بی درنگ

تافته رفته بست در پیش آید ویدام
 یه شوخیش زمانه من دلخاک کشید
 القه او بنار روان بود و من بشوق
 فستهم پیاده سوسکیش همچون ماه در میان
 بسته بشاخ سوسه و سهر شد بار کی
 بگرفت پس مرا می و جام ز کف غلام
 چشمش روی آبش و چشمش بوی می
 با هم بروی بزم نشستم بر یکی
 لیست در دوت بزمین گرفتار
 گفت از رخ و روشش گفتم و مسجدم
 فضل بهار گشت و کمر و بزمه را سحر
 آری معوی بنوی کمر آوی
 منم نهاده جام به لب زمر بخت
 جام ز کفم گرفت و کشید و بهای محبت
 بوالفارس زمانه زمان خان که در زمین
 رستی ما بر دوشه را از طریقه است
 تا پانها در پیش عدل تو در رکاب

سیتا ختم چو با شرم و مشکبام
 تا من ز رخسارش زلف بند و لب
 تا هر دو گرفت یک جفت را راب
 آید و کوش فرود آمدن را بهور را ب
 کرده ز بار هر لب جو پیا را ب
 کردش کجایان کند خیمه را ب
 که چو نی در و نغمه میک را ب
 آورده در میان سخن در را ب
 گفتم و گفت صبح بزمین اندر کند لب
 رانم مسجود را یکی نذر را ب
 پی رختار گشته من و چرخ را ب
 آری بر عسار در رود در بهار را ب
 گفتم بکبر و مسجود کجای را ب
 رقصان چو زین زین خند و لعل را ب
 همکش شد سپهر و چشم سواد را ب
 میک یک پیا دکان جهان شهر را ب
 از خیمه جاده پانها بکین را ب



کرپا نهند تبارک سوری چو تاریش
 در کوشش و دوشش تیر را کشین پیکرت
 در روزنم تیغ بکفت چون دلاوران
 از جمل کشتن نه سحرک مرک
 از خویش آه بعد رسد تیغش نه
 نازی در آتش را چه سیاه شدن این
 که در خون خشم تو چنان تیغ بر کشی
 نوع نبره و ز طوفان موج خول
 نازده صید سسند تو نشنوند
 از غیظ دشمن تو هر کوفه در کرد
 دست کشیده بکنج در محنت بیهوش
 در شکر نورد و ده که جرم خلق
 پر دخت هر سواره ز پارسه تخت
 اکنون در دور تو در آتش سبب شام
 گشته آسمان هر که کم ز پاکت
 ناچار چون زیارت کوی تو بایم
 از تو سر زخمت ملک هم کفایت

از تر زین نه تو موز و زخم تار سب
 از کشتن ز نعل و عیش و زنجیر
 نماند از هر سو بکفت که ز ناز آب
 کبر ز کرد مرد و بر دین در آب
 دانه نشن که کشته زین کشید آب
 از خند و کشتن غار و چاه شکر آب
 نازی زین تو ایم خود در کنار آب
 چون کشتی از میان کشتی در آب
 پی کرده دشمن تو پیش از غلظ آب
 با کشته از پیش نه وانی ز ر آب
 بر دوش ز ر که به به ابله در آب
 راه عبور است بگذر آب
 بگرفت هر پاده ز نام سوار آب
 گردان ز سبیل و دمان از تر آب
 پوینده ز ناز بقیه و نوار آب
 خود هم شود ز هر سپهر هم آب
 کین دست دارد ز تو کیست آب



منیزین شدن پید و نرسه زله کس رسد
 در نه بیکه تیره خود لدا استخوان پید
 کریت است زیت کن جانور زیت
 داری چو جام رکبت و نرسه بر بخش
 چون نیست پیکر که پوشیده غنوت
 کردم روانی که رسد یک لب خوشتر
 داری کرم توان رسد و آب خوشتر
 سید لوست بهای یک لب لادن رسد
 کاری کن به پیکر سلام پادشاه باز
 کاکون تجز مشق تو بر دم بین رسد
 امر در هم نکرد چو دی و پر لطف
 دلید از ان تسلیم ای فان کشید
 هم آشینان به نام لادن کنج
 ز چنسن کن اگر خنک رفته خنم کن
 هم بکنه نام دین هفت مرد تیغ
 یکین لادن چه سوده مانده است
 چون در غلاف زینت یکم و زینت تیغ

چون پیل شامی ز تو لای شمشیر کس
 شمشیر باز شمشیر زار شد چو راب
 زین کسش زار و بود خنترها راب
 زنی لجام کس تر و نه پنی راب
 مغرور ناکشیده برین زین راب
 فیصل مشو که نایه این به یک راب
 نازشت بود بنظر لای کد راب
 کرد و طویر داشتی صد هزار راب
 آیه نقان کنن و توقع مدار راب
 کرم رغبت خان عدال شکار راب
 رسد کسم نه لو چو پیرار و پاد راب
 از نسبت سواری سن لقمی راب
 دادم کف حرم و ز پر کن راب
 روزی که زین کشند پی کبر و دار راب
 هم در جام لادن رسد این نه حد راب
 هم در غلاف تخیم دم و پد راب
 چون در جام لادن رسد این نه حد راب

هر سو زین کشیده خسوار اب	هر سو بخت گرفته کی سزایش تیغ
دانا بهی کی نغمه یگر دهر دار اب	مقصود دین مقصیده یکنیم اب نیست
کوینده از غوش من و مکیا اب	و ششم ولی سواره جریفی ردیف شد
کردش ردیف بر سر برکن نامدار اب	گفت این مقصیده گفت کل و زلیخ شوق
سبزه نشسته شکفته زشت غبار اب	از بستن هر اب چنین کوشش گفته شد
تنها ده لنگه کوئی در کار زار اب	پنداشت هیچ اسب کج دشت جیغ
برجای تافت نیش از جا برادر اب	امروز چون گیت سخن را تو را یعنی
چشم پیری باستان زمین کیدار اب	نشستم اگر چه چپ انداخت با چشم
چون پیش بردستم زده ایغدار اب	که هر کشت زار کشت اسب کن بین
نیمیزد اب سواره سواره اب	تا بجز زنده شیر غزال و غزال شیر
در دست جویستانت کوچه پیدار اب	در کام دشمنانت بود زهر بار شیر

در صرع علی ابن ابی طالب علیه السلام

از دست من کشیده که عهد یار دست	بر کسی پس نیافت چون زود کار دست
گفتم بیار دست و بندیم عهد نو	به عهد من نهاده استم زود دست
دست مردم بسینه نهاد که کشتار دست	کز بیم همنه بدل یعتلار دست
در عشق از پند کرم چندان به	دقتیکه برده پنجه شتم نکار دست
سوی نه در میان دریا غسریق را	زین کاه بی در آید لنگ زار دست

خوشش گفته پانصد پسر روز و پین
 من کو میش ز تربت من و اکبر پای
 عشق آتشم بجان زود و گزند بود مرا
 دستم گرفت و پکی کشید ز سرم پ
 غنچه که گشت دلم آن در دیند را
 و غش کف بر دم دوزم که سوزش
 روز جو نیم گزند چون نپا چه سود
 بگونه ناز دست دلم و بران شهر
 اندر تمام عذره شکل رسد مرا
 نیراک کردتا جگر خون ز دست من
 از تبرکی کوکب طالع بشی مول
 بودم نه ده ربه زاده سر از غلال
 خوشش بسته ز غزال و از قشید لب
 ناکه بر غنم پیغ کشتو دار دلم کره
 مرغ سحر سوده بهم از دست طاهر
 از سرم نصف وعده و شش زنجیر خوش
 جستم نه که دشمن از عشق در دلی

می شاق را دسیم هم و دیر دست
 او کویدم ز دین من برادر دست
 صد جا چونی ز دستش تب از غله دست
 مردم بطنه کز چرخ کشیده ز کار دست
 دقتیکو دیده بغض کز بد است و دست
 بکنه اردم چو دست بکنه زار دست
 در دقت پریم دهار و ز کار دست
 کرده دراز سوی من از زمین دست
 اکنون باین حرف من اموشکار دست
 زود بر گشت بر غم بشکین بید دست
 در کج غنم بیز سر از بحر بید دست
 شسته بخون دیده بجان کف دست
 کوتاه کرده از پی و از میک دست
 بدی کش آشت بکجوید دست
 طبع شب بکمرده بطن استوار دست
 خوی کرده زود کف در آن کف دست
 از زبان نه غنم اب دل و ز غنم دست

که گرفته دست که من برخ بی
 که در ده جام و شیشه مرا بخورد از دوا حق
 که غیر خانه خالی و من است و شب چنین
 که در سبزه لب شرم و من از پیر مجرالد
 که از کفش گرفته و دهنم چه جام
 که گفت زخاف و عده شب و من چون که شد
 که در سبزه زفت سخن و عی قبت
 که داشت دید چون تره لم تر زیا ریم
 که کنون و پیش تو ام که زیا زیت
 که دارم دلی ز دست تو بس زیا که آه
 که در سبزه دل ز دست تو ام پیرم
 که داری زهر در دست بر نشو و اکست
 که در دست و صدم ز پیکر نه نستی
 که گزشتیم چو زرقا که کنون و هم
 که ای رو بنهر کرده بگردان ز غیر روی
 که از که عی شوق بودت سر بر جی شیم
 که بنامت ز پناه و قن عالم عی بر س

رسم است پیش می بود سار دست
 جامی کشید و ز دهن سو که در دست
 که آن بهم سید و پیرم شربت
 که بر سیدش گفت سخن بگوید
 که دارد ذوق و صل ز جامی سر چو دست
 که گفتم پیرس عالم دل از من با دوست
 که بر هر دو دلو کر پی چو زیت سار دست
 که این سب و بر تره و شکر در دست
 که گفتم که زیا زیت برابر بهار دست
 که چون از غنسون وزن بهم بینا در دست
 که زیت و درت ز من یکجای در دست
 که از من که شد ز سوز و غم در دست
 که سپید و بهوش ز غم در دست
 که شش و کچله از شستن آن کچله در دست
 که وی روده دل ز دست دل بهار دست
 که در خون درستان بودت دل کف در دست
 که ز دیار ماران رسن شکر در دست

کر عارضت نه پند نه پیکه رحیم
بر داشت دل زن با سینه دست دس
کیه غنیمت چون رشمار تو در شمار
در دایمی نسرق تو ایش محکم مرا
نش گفت مکررم کنی از باغ دل مکر
از دست رفته کار جانی ز دست تو
تا سوده روی خاک ز جورت نذر کس
گفت که دشمنان بکینند در نه من
پیا سویی خسر لبه مجنون کشته شتر
گفتم هم خود بکوی چرخ زخم باین گده
گفت زده است چاره این قوم ز کد کوش
گفتم کنون چه چاره است لایم ممل
گفت بصبر کوشش که جز صبر چاره نیست
گفتم بگر عشق نه بیم ز صبر پایی
گفت اگر زرد زرد صبر و حسنی
نای من چو زور و دانت زیر نیست
گفتم بکار شتر مراد سید هر دین

گر داشت کسیر دنیا چه کار دست
بر داشت هم از دل کسیر و داشت
یک دو چو دین تو بر خورشید داشت
از خاره پای کشته کهار ز غار دست
بر بستن عشق نه لعل و بهار دست
ز نهار از زنجای اسیران جمله دست
بگرفته ساق عرش ز دست نه دست
پیر بسته بر دست زخمی عقده داشت
محکم کن کشته شکر لاله داشت
بگفته یار را بجان غنیر یار دست
بایضا نکشی همه را ز بار دست
از زور در زتیت چو پیل و چار دست
بشنو ز من بدل و سه روزی کنار دست
با تیغ آتش بن نشینم ز غار دست
کوته زد دین سخن آفر نه دست
داری ز کج دل چو بز عیب دست
در کارش عری رهوم چون کار دست

دستم بر این سخن اسرود ز کوه دست
 گشتی بجز نظم چنان آهنگم بگو
 باشد که نظم نشن ز غایب
 نه صد واری صبر است آورد دلم
 نه صاحب سر که اندم سرش پی
 پی روی که از دستم دور روزگار
 ست کشم ز ترشت دی کته نفع
 کوتاه کرد دستم اگر آسمان خوشم
 باین همه صورت کردن گرفتگی
 یکدست دست طریقه کشان بود
 یکدست دست بیک دست و معربان
 کد دست دهر یکا شع و دلنواز
 یکدست دست همدی در دواشن
 که آمدی دست کنون کچه گفتت
 پای لب بدین دست کشید می
 پس چندی بر غنم نکند شک نظم
 گفت ای صاحب همه بشد رچه گفتی

دست خوشم نهاده چو در این دیدت
 چون سرع غنم بهم دهاند هرگز دست
 لازم حزینت جمع حواسم بهادرت
 از دوستی که آدرش کن دست
 بگردم چو هر محش شاد دست
 رفته ز دست کارم و مانده ز کار دست
 بر منم اگر غنم روزگار دست
 چون پیش او درازم زدم زار دست
 بودی اگر بکای دودستم چهر دست
 که هر بقیض پایشن کار دست
 که کسیر دم غنم غو کو هر کار دست
 که آورد ز هر سیستم در کن دست
 که را بود و هم به دوا استوار دست
 که بستم ز کار جهان مرد دار دست
 که کشیدی از زمین نوزاد دست
 تا بوسه دم نظای بی اختیار دست
 من بزر بخت را بودم در تار دست

در کار نظم پیش کن این عذر را مگو
در کوسه کل دم و سر و سر کش
پوشد درخت جان زلف را که در کون و شمع
آیند در دست حریفان بیکر
که بستر حریر و زارش برایش
در پای کز نشین و بخش سوی سرو پا
مهر بستر است بیل و ساقی بس که
همدم محو که کند بر روی سر
کفتم چو هر زبان نمود بسته به زبان
کف ترا چو بیل صبح زلانه سنج
نشین خوشن ز میج سپیدال
کفتم و زلفه طرا سخی و لکثیت
دبم باغ نظم درخت کمی و کس
دست کل در ستره کی بسته زلف خنث
دان کار بود صید ز کین نازده
دل در دلف و فیه زلف در شار
یکه ستره کل تو نیز زلفانه زلف بینه

داری اگر چه بدین عشق گسترده دست
گیر ذوق و کان چمن را بهار و دست
از دور آستین زبر جبهه کن دست
بر هم دم چو بزه این مغرور دست
بودیم زن زغنم زلف کار دست
از روی بزه جنب زبر سر که دست
من و بخت گرفته بخون در کف دست
مشک و پیکان تو در زلف کار دست
همدست جی زلف و زلف کار دست
برده است زلف و کسب و زلف کار دست
یاقی بدین کرده ملاطفت دست
کف بود و زلف سر که شود دست
نالین زلف نبافته بر دست
کایه بدست بدست زلف کار دست
کش دقت دست ستن گیر دقت
حیف است باشد زلف زلف کار دست
کرد دست بار زلف زلف زلف کار دست

کفتم که گوشت ملا دست از کوه	کز دی کاه را بود اندر کاه دست
من بی کاه سین زخم پنج با کاه	کوز از گوشت پنج بر اخو ده دست
کاه کاه که چکن میب دست یک	در ناله نیستش بنوای مرغ نادر دست
از سر خماره تو عجب نیت که کاه	در استین عجز کش در مضطر دست
از باده زلال کاه و بری کجایین	درستم چگونه دینت بر نیت دست
کفتم که ریت در غور جوی منفتیر	کفتم که زدی بقاء همه در الفقار دست
یعنی عسلی عالی رسلا که در نازل	خوانده شش بن برادر و پروردگار دست

ای زیر دست دست نوالست نهاردت	اشقی
دی دستیکر هر که شده در کار دست	الطبع

بموش شده نهان بر سات بر حلقی	دادی بدست بود چوخت آشکار دست
نخوش بر رسول نه رستم رتب	روز غم بر کرد و ترا در کن دست
ر دست چو بر سر از سر کرده چاشین	دانت بگم معنی بعضی رو بکار دست
نیک به محال یک یک به پست	دل دند بی سخن به بین و لب دست
ر دست چن شکل خفت هر زلف	آه است لبین کس و آن بگوئی دست
بر پای کشته پای بدوش کده اشنی	کردت که شکستن بت ز شرار دست
بدوش او چو پای صاف دنی غریبت	کردت که بدین عرشش ستود دست
چون خوارت نشخ قعده خبر اسلا داد	جمعیت سپاه پای حصار دست

کردی ز قلعه فتح بکدست در کش
 چون بر سر بر عدل کئی کیه در بیکم
 نه سینه نه پیک بران غزال چرخ
 نه بازو اسبها بخور بر صید چشم
 از طوقی حکم بخور بر سر بان تری
 از کبریت دست نفع کرد است
 روز دوا مبر که چون آتش گستر
 هم غیر فوت چو زخمش تندی ز جانی سم
 هم مهندست چو نیزه بکند ز کوه سپهر
 زخمش را سوزد و بند است جانیست
 جانی بجز ناب کوه سوز تیغ تو
 پرور زینت پیکرش لذت بر کوه کشف
 حشمت دارد ز کوه سرش خاک تیره دار
 لذت است ز نیش و آب نه خاک و بار
 هم می شانی آتش ز نایب تیغ
 تینت لعل ز بهار سپهر و پیشان
 هم سید مریخ و هم خاک مهر کرد

آن در کش از کرائی بسنی زار دست
 دولت مر خستند چو پروردگار است
 نه سینه نه عقاب بکشت خوار دست
 نه شیر را خنجر بکون شکار دست
 کشت شد بگردن هر کس استوار دست
 پادشاه بستر خشم تر از دوزخا دست
 بر نیزه و دفن زمین دیار دست
 و افروخته زنده بگردان غبار دست
 بره کن زمین زنده از ترک روست
 خنجر پای بر یک زینش کوه دست
 اگر جان بشت خشم تو نلک چو پادشاه دست
 در کزنت استخوان تن خشم کرد دست
 از آب تیغ چون شود دشمنه کوه دست
 کوه ز کین و کینه هم بر چادر دست
 کان قطره ابر است بشتی زار دست
 کوه دست زمی است ز بار بار دست
 کان فرزند است بین خاک دست

بر سر سینه کند دیران پاستین
 بر سر سینه نیت بود مهر و مهر سوار
 در روز دهم و نهم بود دست تو
 جوشیده یکای کتب از چرخ ز زباب
 هر که بران زلفه ز دست تو خستیار
 سیب و چشمت در ده سبزه زلف متش
 از خون جگر و مهر و خست که از رکوع
 دادی ز دست فاقم دل ز دست بر غم
 در جنت لعل چو رقی کشی شود روز تیغ
 مالک ضعیل سان نرسد زلف بهشت پای
 بر پای حاجت خور بوسه بار
 ای بر خسته دست فاقی کوثره بانگه ای
 کبریا بهشت جام چو زدن کتب و کتب
 جز من نه مانده پاچه بی شرم در کلم
 آن روز جرم من منکر لطف غریب من
 آوزد دست ز غصه جوشد زلف و تن زار
 از دست چه غصه و غمت آسمان

چنان راستین کشت صفت کمر زلف دست
 نایبی اگر بازی رنج لبی سواد دست
 نازک شکاف تیغ صفت کمر زلف دست
 جود زلف چو بر کمر کمر دست
 جز وقت جود کست شده خنجر دست
 تا آمد و بیک در درگاه دست زلف دست
 سر دست کرده کبریا لبی شکر دست
 آواز ویش در دست دل بهنج دست
 در هر رخ لب و لب و لبی زلف دست
 رضوان کعبه و کعبه و کعبه دست
 بر سینه کشت با دهنه روز با دست
 کت داده بهشت با خنجر دست
 یکمه سبزه و هر طریقه صفت دست
 سوز و شعله زلف و از هر دست
 سپند که تمام زلف زلف دست
 در زن زلف به کمر کمر دست
 بشنو کشت زلف و کشت چهار دست

حسبید هیچ دیشم که کز بخت بیدار تا از غم سگب نایبش کز چشم که هر که شد عدوی قرار هر چه گسستین هر که شد دوستی ز لایم بهار است	ان در بی ز وقت و عیش بهار است نایبش کز بخت بیدار است هر که شد دوستی ز لایم بهار است
--	--

در هیچ بهار بهار بهار بهار

و کز صبح است و بزم غم و غم زمین از دشت لاله و پاش است نخستم دوش تا دقتی و دیدم چنان شد از شمشیر عطر پرورد هر آنم از کده این کشتن که من این بود که نشینده بودم به نعل نسیم اشد دم از شوق نسیم بر دنا باغی که دیدم چه فرخ سخن و فرخنده و دی همان باغ خلد است و زبزه دیده بزه و بر روی سبزه درختش ز زکات سبزه بزیر درختش بخت	حسن کل غم از دشت و دستان است هر که از بوی کار غم بخت است نسیم بدم و دهن کشتن است که سپید شد تم عطردان است نسیم صبح که نیش از دستان است همان بوی کل نه بوی جان است که منم از کده این کستان است نه باغست این بهشت و دستان است چه دشتش نزل و فرم مکان است نیشش را لب ط پرین است کل است و لاله است و دستان است نخله چون درختش که دستان است نشته زمان و دشتش بخت است
--	--

میان بنغ ارستر و مسر بر
سقا آت آب شیرین کو اس
نشان پکی جوئی چه جوئی
ز مکی کاسان از کهنه دروی
جل گفتن غم از بن بر دین بنغ
دل گفت این سخن از بن پرس
نشان بنغ بن جستم ز دل گفت
کف هم چون کف زنت و کفتم
چه بنت ایکنه آبش سپید است
چه بنت ایکنه باوش عطریه است
چه بنغ است ایکنه غلن دله آبش
چه بنغ است ایکنه چون سینوی زهون
چه بنغ است چون مشکوی خسرو
بخت اینجا سپید و مشکوی است
محبته بنده دلدرد آب
مبند از خنده بی که مبندی
جهان دلدرد سری که بکمر کوی

خجانی دجوئی در بیان است
در خوش نشان غنای بیان است
در سر حشره کوشه در بیان است
عیان در یک زمین در آسمان است
مکرلین بنغ بر دین از جهان است
که آد آگاه ازین راه نهد است
در این خضر آبی غنایان است
که ای کت راز نهد فی عیان است
چه بنغ است ایکنه خشن غفلت است
چه بنغ است ایکنه آبش دشت است
چه بنغ است ایکنه خوشش سپید است
مقبش راجات عاجلان است
مقام عشرت شیرین بیان است
هم یون بنغ مخدوم جهان است
در دلدردی دیار مصطفیان است
زمین آستانش آسمان است
خجش هر چه گویم پیش زان است

نیز



بکاه لطف چون لبر صبار است
 کفیل خدمتش نه دوسپهر است
 ولایت گشتن و لغزش سحاب است
 رزم فی کبر و وطن پیکر است
 بیجم است لکنه دورا در خیال است
 چو هر نو سپید و دل سپید دارد است
 چنان که گوشتش در دست دارد است
 ز غفلت که صفهان پست دارد است
 ز غفای ز رشتن در کار دارد است
 دلی که بشکند غفلتش کفیل است
 بر دوزخ و زان را به کار دارد است
 جواهر کینه نه چشم زمین است
 صبح و شامش که بخت شیر روز
 نه بخت غیر بربط نه لایع است
 نه کس جز زلف محبوبان پریشان
 نهالی در زبانه زنده زنده
 قرین شد بنیب دورا حب نیز

بکاه خنجر چون برق بمان است
 رهنش تنش پر دوزان است
 رعیت کینه و غفلتش شبستان است
 ز بس روشن دل در روشن است
 یقین است لکنه دورا در خیال است
 چو هر نو سپید و دل سپید دارد است
 چنان که گوشتش در دست دارد است
 ز غفلت که صفهان پست دارد است
 ز غفای ز رشتن در کار دارد است
 دلی که بشکند غفلتش کفیل است
 بر دوزخ و زان را به کار دارد است
 جواهر کینه نه چشم زمین است
 صبح و شامش که بخت شیر روز
 نه بخت غیر بربط نه لایع است
 نه کس جز زلف محبوبان پریشان
 نهالی در زبانه زنده زنده
 قرین شد بنیب دورا حب نیز

محب صاحب محض نواز را	هر بر سپید جوان مکت و دل است
صفهان باغ و احسان تو باران	صفهان جسم و فرمان تو جان است
تو با خلق خند چون مهر و نی	خند و خلق با تو مهر جان است
نایتم بسته کنی دل اکو را	نغمه را زدلم را تر جان است
تند زو کشن قدسم دور و در است	که پایم بسته این خاکه دل است
نذر ام شکوه از شمع کستی	همه را قوت غالب استخوان است
غیر از هیچ راهم نیست در دل	ولی بر طبعم این معنی کران است
که این موسم از تا شیر عد است	صفهان رشت کفر از جان است
ترا بادستان دایم و برین باغ	هر چه از این از خشن است
بود کتر ده مهر عیش و فخر	هر چون من میباید آتش جان است
نه خبیرم من که آردی این ملک	بهره و است بخان است
الان در صدق خشنه که کور است	الان در چمن سر و چمن است
شکت که کور هر دو دور باور	هر کوی باغ عمرت بخزن است

در شیراز حضرت صفی خانی قاضی و اهلک و شفقت کاظمین علیه السلام بر ما

منم که کرد ملک گشت زنده گیم حد	منم که دلو زمین خاک استیم بر باد
سر لپه بر بود آن ماور این که میشنود	اگر لزدن کنم افغان و کر زین سر باد
و کر زمین شنود کس چگونه بشمارم	شکایتی و نهایت نذر دوش من باد

هم آن بگون دلم دلو از دستم دست
 هم کن دل از دلم کشد بلی نالان
 ز هست دلم دل غربت است عین
 اگر بکشد نشینم به ریاست پست
 کجاست سیرت از دل غبار غم سیرت
 دل گرفته مرغ اسیر از دینکد کوی
 کجاست دلم نیز شکسته غم
 و بید بر بر دست زانغ راه نفس
 چه عذر گویم کاره از دلم کشتم
 دگر نه من نیم از کس سبب نهشت
 حسدای دانه و کنگو چون بود کس
 و هیچ دست بجز آهش از زبان
 کشند قصه من لغولان چو از غریب
 و هم بهر من بزم دشت دم زرع
 منم و جان و تنم زانست و آه شد چیر
 چو آتش آتش خوار و چو خاک کوه غبار
 چو آسمان بود از آه من نیلی

هم این بشیر عشم کرد از بخت
 هم این بزمتم آهسته بادلی داشت
 چو کشته در دلم من جان زجر داشت
 و کز جمل کز نیمه جمل است زاده
 بخت آورد دم بوی از دلم کرد
 شنید بوی کس از رفته نفس داشت
 بر مسل منفان از بختی اهرست
 بزم دل کس از بختی مرهفت
 غرو کس اخترم از بختی آسمان داشت
 کس بجای دگر رخت نشوم داشت
 ز بختی بایان و رخت نداشت
 کس دل کز رخت نداشت
 کند چه بر کس چو از طریق غم
 چو کشته رستم از آن تیر دادش
 چو آتش از دلم کز بختی کز دلم داشت
 چه آکب کز بختی و چه باد صرصر
 نفسی سینه دغاش و بزم رخت داشت

بنیستی بود از دوزخ زانسان و نهش
 نیکو سر جو نیکو بد سرس چه سود مرا
 فغان در راه گشت و نه باید بود
 بکجا خویش بشت در روز مانده سیار
 اگر بین حب تم شهادی از خیر یون
 لذت چه سود چو بی بهره دلدوم کردون
 نیم دیر که بسد مهر چو کینه ز نیم
 مسک خورم و فی غم از شکر خالی است
 نیم دیر که روزی کشم چو مرغ آب انج
 نیم دیر چو پوشم لباس دایران
 نه دایم و دهم عرض و کج یا شکر
 نیم که اگر شوم خاک در پیش جوع
 نیم میباید چو رهبر کب معاش
 زباید از کف کن زنده به پنج محکم
 نه فایده نیم به سید رشوه نیشتم
 که در بیان هر که شد سخن به بلاق
 نه سخنم ام و نه بر سر بوی نه که

کالون از عشرت است لذت و
 لذت که نطق بفریاد آرم از سر یاد
 غنیمت ز محنت اعدا و محنت است و
 که بی کمال تر از زمین کسی ندارد یاد
 و که بدلت نطق از بشر گشت یاد
 هم اند غای بنات و نه شهادت چه بود
 صبر در جگر ریای صاحب این عباد
 در حق و در سم چه بود مکن که در یاد
 شش ز پیوه زمان بر کف ز یاد
 که از زبیر ره برستم گشتی به یاد
 نه غنیمت که کنم عزم فتنه یافت و
 بخانه که و مد کابر و دهم بر یاد
 شوم شکفته لذت از نطق و نه عباد
 گشت به درک این خون رشت ز یاد
 مدام چشم برده نالین رسم بر یاد
 و در بیان هر کیدل سده مین و
 نه پیردم و برم در غمت نشد یاد

سبب قدیم در کشته گریه ز کس
 چراوینت کنن کار سزگون کنی
 نه سطریم که باور زده و نه عود
 چه از نیت کنن بهدی و سپهری
 نه زاهدیم و بحول از طبع سبب و نه
 نه صوفیم و کسبیم چه اگر مریدی چنه
 بیا جرم در کسبیم نه ز بار و روم
 نه کاسبیم که بیزدی بچم ساز و هم
 سواد و نه کج کنن شناسیم نه مکر
 نه مدم از سخن ناتا چه سودشاس
 بریده بود زبان سیاه فاسد اگر
 بنم زده است سر چون طغیر تا گویم
 ولی هر از غم زده استان دلم
 ستم غریب عیان من من کویم
 مسبب برایش هر کرده کاران لغت
 کون و لوقه جوین است و قدیمین است
 که من نمودم و بودنه شده نوش آب

دکتر

که انجا در دوزخ کاه خسر و یاد
 و کاه و دیش که پرتو زنده دلو
 کم ببرم طرب طبع بار بر رشاد
 اگر زین شتو دانه اکسند فریاد
 دعا کنم که بود عسر و غم زید زیاد
 رنجه دم بارادت مکر رسم بر لو
 زنج سوی صفایان زری سوی جلد
 کهر خنیم و زرد که آهمن و نو لاد
 سنان و تیغ که مرده اندم جلد
 سواد از زبان من و پاشی دار و سواد
 کسند زنج بران ذریه جوینکند یاد
 مراد دست سهرای خوشین سهر یاد
 هر کی بگر کنه و لار و نم باشد
 یک زهر و دوز و یکی طبع عوف و
 شکر کوشش و بودنه بخش ابد
 بن دین چه رسیدم و لایق چه کشت
 که من باشم و باشنده چه پوش لاد

در کجای از طریقی کویدم غنیت دار
 سرا که بسره مجنون شد مقام منم
 چه سود از زینکه سپید دست بدو در بران
 در کجای از طریقی کویدم بهاش غنین
 سرا که تیر شرابی چشتم نه در میم
 چه سود از زینکه شود کربس در درین
 در کجای از طریقی کویدم در خوشدل باش
 هر چیز بدیه شورت و ش عری گفتم
 بیکای دل گذاردگان هم آیین
 ولی بخت به من درین زمانه نماند
 نه سوری هر پایش روی تو انم سود
 زمانه این کرد از هر زمانه بی سپهری
 که کز هستیده دستم کجاست کجاست
 ز نسبت به چشمم آن نذر نشتر
 هفت ز نسبت این میب و در میب
 کمال جود و طبع که هریت این نیست
 هزار جنسم نذر زینده و دفن

که خوش می گذارند در کجاست جلاد
 سرا که بال تشنه بهم بگرفت و
 چه سود از زینکه در دل است به کجاست
 که چون غنی شوی از غم فقراری یاد
 سرا که دی غم آتش نشتم نه در باد
 چه سود از زینکه شود ذلک کم در دراد
 نطفه شعر و نه از لب سپهری بنید
 کران و ش عری کربس و ش کربس
 بکجای بولی پر زاردگان حور شراد
 بکجای ازین دو کجاست کجاست و
 نه دلی هر بختش دلی تو انم دار
 ز به کجای این کجاست نه در ام آتبع
 در غزل نویسم بهر نوشت و
 ز به کجاست بهر غزل کجاست و
 که جودش بهر کجاست عشق و در زار
 جلال عشق و کجاست بهر کجاست
 خن کجاست بهر کجاست و

هر که جنس دانا باشد درین باز کرد
نیفرم: هر که بسز زخم ندانست
بود رئیس بی گستاخ و بی خلق
بروز زادن من چشم زلال چشم داشت
شرف من نبود زین غیث و کس
وحید محرم و چون غنی بکن و از هم بس
سری بر تربیت اهل علم و کمال
منم که در هر ملک سزای معروض
ولن بهشت دین آدم ولی زان آدم
زاده شده ای لعل وطن عجب که دادم
اگر چه پیشترم رنج و دمان و صیقل
اگر چه بیک لب لبختم منینه مرل
اگر چه اصد سزای منید لذت و خوب
مرا عزیز پسندم و خود بستم وطن
فغان و سزای منم نیز یکند که من
کحایت من و کان و سزای منی انصاف
هر که کشتن میکند با من

در دکان چشم بیم دین سماع ک
چو که رخ بر کس سرخ شده و زرد
منم که در زخم زده و سیلی است
بشوق کز قتل و قتل و قتل و قتل
هر روز از دوزخ است و دوزخ
که مشدم این ستم خوی ز چو پیر و دل
در کون در کن در چو پیر و دل
ولی بود و منم اسفند و با کربا
و خود کشته ام و زان بزم که برون است
که به نیت یاری و کمال و دوزخ
هر که هر که و پیر و پیر و پیر
نه چو و نشیند و منم و منم
اگر چه وصل مرا و منم و دوزخ
مرا کسیر کند و منم و منم و دوزخ
پاکشیش دل زنده ام بسیر و دوزخ
بود و کحایت کن قوم رحم داده با و
و دوزخ و منم و منم و دوزخ

ولی نه پستی است از آن کرده یکی
 عجب ترا که نکو مهر کندش از پند
 بفرستم خوشتر شد تا درین سبک است
 در آن دیار که در آن در آن ملک
 بغیر قصر دسرای من و تبیل من
 ترا که آن من آن خانه ای علی را
 چه قصر تا بهر یک نشستی از شیرین
 ترا که در هر یک نشستی از شیرین
 بهر یکی احوال کرده عمر با بنش ط
 نشسته بر در هر یک محبت در بن
 قند و رختن یوان در آن افسوس
 بگوی رختن یوان قند و شکرین
 در پنج چشم نه که در هر یک
 بنان نه که در هر یک شکرین
 ز دانش و در دلی این یک سب
 که داده غشبه بر دوش آصف و یکی
 ترا که آن خانه شکرین عید

در زنی در پوبلی از او نه لر و یاد
 و خود را بهر یک شکرین با شکرین
 بهر یک شکرین شکرین جواب لغزست و
 خراب کرد شکرین با شکرین کباب
 و خود به شکرین سپید کرد شکرین
 زین رسنه با شکرین شکرین و
 سرای حشر و در دیز فرشتش از یاد
 کشته شده غشبه در شکرین و
 بهر یکی در دیز شکرین با شکرین
 نه که در هر یک سبیلان و سبیلان
 و بر دوزخ شکرین زین رختن قند
 ز جور پنج شکرین با شکرین
 که زین روی کردی زارم انداد
 ف نه که زین رختن و در دوزخ
 ز صورت لای لای لای لای لای
 بوده طایفه از شکرین و شکرین
 زین شکرین و در دوزخ و شکرین

زخون منت آن جود پروران کردی
 ز رخسار دولت آن مدل گشت آن که می
 ز جود و دلگرم پیشه کان عدل آیین
 هم انداختن گشت خندان مظلوم
 ز خونان سهرت هر روز بخت لایق
 ز کوفتن شکست سبج در آن ایمن
 چرا چو کبر نکریم بران تصور خراب
 که رفته خانه لایان دبیدم دیدن
 بیاد رفته کل و سر و خوروی سبز
 چو باد آوردم ز بجزر برسان آینه
 شتی و من دوستان دشمن بکشت
 اگر سبب تو گرفت ز سر آب دی
 من زب نه آن قوم در فرودش آیم
 رسیدن بهرین بود دست خواهی بود
 کنن خرابه خود و خود کم ز نو تعمیر
 دران خرابه ز نو طرح باغی اندر دم
 بمعین باغ فتنه دو و بجوی چو آب

سکان در گشت آن بهر گریه میزد
 خزان آن خورشید زنده شایسته
 حرمی حاتم خوشی بزلل لایق
 هم زلفا و گشت آن گشته بنده کان کزاده
 بریدی هم در محبت کشت و بادل شد
 آب چشمه غم و فطرت غم بر باد
 چرا چو خندانم بران فراس آباد
 دران محله خندان بخت آن سید لعل
 بریده بین دستری و زانغ دهنی بود
 بنا که آیم چون بی گمنان نیاید
 در این خرابه و کجا پیش تراست مراد
 پس تو دیگری از بهر خاکست آباد
 وای کرده و کس سرشت جور نهاد
 در این روز و دهه و ستم چو فتنه بود
 انم چو سوزی دهن و در غم لایق
 هر که پیش از این طبع مله را و میاد
 بطرف حوی نشستم ز ره و دهن باغ چو باد

فرغ از فصل دوازدهمین و ثلاثه و سبیل
تذکره طریقی و تسریح جامع میل و سیر
غزل لری و سخنوی و غزلیه سنج عام
چو امکان شود آید و لذت و لذت و لذت
من و چون هر دل آرزو و هر بار
و در آن کف خیالی درین جهان کرد
و در برای سعادت این نشان چنانچه
چو هیچ سخن نماند زین دنیا نیست
همی هست بن جانی هیچ تضرع کرد
به آنکه سر ز غم آفرین چو شد دنیا
اگر حرمش منتهی نماند باشد
کنم شب را بنیازن زمین و برودش
بگفت دانه نشانی کنم باین رسید
دوم خورشید چشم خود آتش در پیم
شود پدید زهر دانه و نشت سبیل تر
دهد در ابرکت چون بداند پیوست
جهان را بر کف و کف و کف و کف

ولی دل اندر طبع مستقیم خوشتر است
یک مولد و بولن شورش معاف است
لذین دوراهه اگر فاطمه بیاید
ره عراق عرب بگردم از عراق عجم
چرا که من یکی حسرت آب بر لبم
و اگر چه بهتر ازین کلمه ملان محبت زین
فرج نیارم با هم بستان در ده
هم کن سپهر خرم کمال چون آب
هم آن چو لعل حق رباعث بخون
حکم دین علی خواسته زندان تعلیم
هم آن چو صبح کند در بیابان
و اگر نمرت کن و لطف این رسد
کینه چو کربان آن یکن قاب
و لید حضرت آن دادی طبق حضور
کتم تسلیم از اسلحه از کاف
هم آن شمشیر کد ام بخشیدن ز کشت
دام نهم کن دین بودا نام نهم

زهر خناری از طبع و خلدی احب
یک نیت و تهم خورش مرگ داد
نه از زمین کم و نه از آسمان زیاد
و هم ازین ده ویران بخت آید
چه زنده ره صفایان چو جسد نگیرد
صبر و شرم چو مهر و چو زوی داد
سخت کسی که غم و کفری جوید
هم این محبط لال جلال چو جسد
هم این چو سید زکات است لیک
کیم حق حکم یافته ازین درشت
هم این چو رب و سید در میان
زین با شکر لایب و فریاد
کینه فم و کاه این بل لوداد
مقیم سده این سکس سرای داد
کیم شاییش این ره سید لوداد
هم این غنیه کم کاه و سواد
اگر آید زنا عشر کتی عتاد

یک چه ربودن کی سپهر احمی را	که ده که بوی شیر چیده از دلا
چو کشت صید از دجبت بدوی دم	بغضنی وی آرزو نخواستن رسید
غریب یک فراسن چیل بر سر قو	و دلدله شش هر دو خفته در چوب راه
نزدون زبون تران دله در دسر آذر	بنامان سیرای لایزال محب و
اگر چه ملک نمان آورم محبه الله	بوی زبان در آتش کوته شیب و
ولی به یک آل نیر از ان پیشات	و لذت ز لایزال که کسی تقدیر
شوند اگر چه ملک است و کشت	شوند اگر چه در حقن قلم بکار راه
هر چه من نبودن صد آن تنع نفیس	که هر چه گویم و خود نم ولی از نیم ش و
و هر که ملک سیمایش بود دلند	و غنچه را بنود کشف منبر خراج براد
همیشه تا کشتنم کجایت جام	همیشه تا دهر آینه از سکنه زیاد
شوند اعدای آن از خا رسر عیش	بوند اجبر این از مضای خاطر شاد

در مع سیده احمد تقی علیه السلام

الاهی معبر شاکر سوتر و	که جسم لطیف و روح مجتهد و
لکرها ز دست دلکش فی جویان	که از مقدت جانفزاکی شاد
هم از دست روی سکنه ن مصفی	هم از دست زلف عروسان مجتهد
زلف است ای پادشاه کانی	و ضرورت از تو باشد شیشه
شوند اعدا و دشمنان حوامر	نیات نبات از نوایر تولد



شهرای بریز در تیر و در دی
کمر از تو شیراز که محبت را
نه مستغنی اما دین بزرگاش
نور خیری از حسن بود برکش
ز تو بیکاه مبد سبها
توئی پیکر یعقوب و یوسفیاری
از کفن جانب محرم نه
کمر بر دمی بر تن خاک رسیده
که از لبش شمع آتش بکمر آری
نخ اتم ترا سوختی و می آید
بشکر از آینه طلق عین
نه مشغول چون من باند و محب
نه محرم و چون من بکند لان غربت
سوزن رسد قصه بود از عفت
دندان خاک بشارت شهر بیهوده
مقرانه شهر چو کج و کبیری
لایه دی هر دادی بکن محبت

ز بنده محطه کس از بنیخ احمد
کمر از تو لاله اوراق لاله محبت
صفا قش که از برق بود کاه لایه
ز تو لاله احمد بود و خوش اسود
نکته ای همی سایه برون ذرت
نیار و کند بر تو کس راه مسند
زهر آوری سوی کفن طبرزد
ز تو موج نازنه کرد و محبت
و کیش چو لاله است ز کیش چوبه
توئی میسوی دم توئی موسوی
نه چون من در بیت پایت معتمد
نه ما خود چون من بعتی می شده
نه محبوس چون من بکس سوبه
نیای خیر قصه آید خیر قصه
در بنده دل در دست محبت
و جزش نه پیداست لاله لاله
متع لایم کنایه

جهان تیره و تاریک است روشن چو دغی
 چرخش نزاری چون همیشه مان
 بران قطب قطب که شوق کردش
 بنزدیم بهی طاق درو افش
 بن شهر سو که میفرات سکن
 مگر خضر پوخته بکاست سکن
 بهر خطبش بدل بکاستان
 بهر گوشه محسوس بر نشکر از پند
 چو در بزم ابرو و لعلش بار بار پی
 رنن ده سلاخی رنن ده پیا پی
 که ای سینه صفتیت و دلاری
 نشن سید دست نفیق تو را مگر
 من و وصف نال است تو کردن بدارم
 چه گویم و هر از تو چون است عالم
 غیر داشتیم روزی از بهر یاران
 و از دستان دستستی گند از روی
 کشیده ای بیشتر از رخ از صفایان

و در عهد بر از سانه محققه
 دران خفته بن سوسی کالم احمد
 مرد مهر کردند دریم چو فرقه
 و یک گنبد رننه زده بهر گنبد
 بن شهر شو که دیدار است
 و هر گوشه شده در انگشت همه
 بهر سجدهش روی زلفک سجده
 بهر صفو در پیشی انگنه و منده
 چو در جرکه سپیدان رایت فرشته
 بنزدیم احمد لب سینه احمد
 با سم در بسم است از بهر مجبه
 حدیث سعادت نبوت تو سنده
 نه ذات محط و نه موقت محمد
 شب در دوزخ خون رخ دیده لاری
 نه از اسکی که بودم نه از عنده
 شنیدم و باد دستان مؤید
 ز وجایت از پله بسنود محبت

که دیدی سفر با رستگان و رفتی
 در آن نامه کار کرده بعد از تو دیدم
 نوشتی و دیدم چون سردی دی
 هم از سر در مهر رست لایق و گزیده
 که شد لازم طبع آذر حرارت
 و کرد بودم سردی کن جبهه ای
 همین بعد از خوش بود اگر غیر خوشی
 نیم چنبره دامن لاف ز کز تو
 ولی کاش سیبم آنجا صبا تو
 عجب دارم از بهاری شهر یاری
 بود مقودی که کند و نه ایش
 مرا سخت محترم و نوشت غنم
 که کش دیدی خواندی چو دان
 که ای فیض تو همسج عیش تو دریم
 نه خواندی خوش از کل بی باک میل
 نه خواهد است که بنده بی بایا
 بان جز بر صفت شهادت غلام

بشیر از دانه گذشت بر نهاده
 معبد زرا شوکاری حمت
 شدندت را احضار و در آن مردود
 ازین معنی اگر بود لطف و بکشد
 سخن از شد از سردی دی سبزه
 و اگر کن جوی فزع فاسد نبند
 سفر خوش بود یک پی و ارم پی دو
 نشدند زان عهد و پیمان که
 شد این عهد از نشتر یاری حمده
 و بشیر یاری او شد حقیقه
 بسی وقت آن ستره دار و بقود
 که نام نه پیری از دوی باین حسد
 باو چند مثنی از بشیر از خود
 و ای لطف تو چو عمر تو سر نه
 نه بد خوب از خواب با بند که بد
 قبول از تو شش اگر نکند رود
 شنیده است ناکشتم اولاد شد

نه رنجیده ام از تو نه شکوه دارم
پس از آشنای نه چکا نه کردم
در بسترهای سینه جید از من
شد بر چون بجز در سینه است
تو شای آشنه دوت با رک
ز که گویم است و گفت آنچه با من
بهین ناب بکزد و بدو سستی
مضورت زن دم چو منی شنید
چو خرد دل از تو به عشق تشو
برهوش از لاله و سبزه تر
بهشتی و دردی خوان سر که
مکر بوده زافان کرد پزار
مکرست حشر مردم بنا زار
سهم میل دلت آن دشت کشن
دران روضه از کفران سبزه
کوین شیرین لب عین خط
چو چمنی فراز کوشی از من بادست

بادت دل از رنجش من مرود
کرم کافیه کبد لغت به که مرده
به دلت نهال جوانی مستند
شود که تر نو با رنجش من مرود
نه چمنی چو بهین نه از کسی به
عنه زنه گفت کبد شنید آنچه به
همه ضیق پر همه لطف چه
بودن مرغ از جسم روح محبت
چو خشت ناله من مر حش مرود
نوکوی صیقوت است از زبر جد
چه حور لیل حور اچر عنان غنچه
ازان آب ضیعت از ان خاک عجب
ازان آب شرب لب از ان شرب
منم تشنه و آب کن چشم مرود
دران روضه از کفران سبزه
حور لیل سبزه من یا سبزه
عنه برین است و بهشتی محبت

شوغال از خلق خاکی نهادش
همه علم و عامر از فیض ناکش
که کرمی از زهر پهل است خالی
هم از روح سعدی و حافظ طبع
سحر رنن ده باهر کاش
و عقل از یکی صد شمار و در کیش
سپهر لایله و کهنه یی
بی شریف کن ره علی رسی
از کیم نفوذ پادشاه
تلاوت انگو بچشم حایت
دچاره پند کرندی ز حیدر
هر بقی که از لطف و قدرش هست
هر بهر نشیند و در آیه محبت
غنت شمرده ای و متان خوش
تو در بانی و وصل افضل نبان
در آن شهر بجهنم عشق رقی
چو مین سلاخی ده ازین بایشان

که خاکی نهادند و خورشید سهند
شد برین عاشق از شوق دکن علم از کد
و هر یک از قدر و خاک سورت
توفیق سکسک تحقیق رص
حصر آن فکر رسته عقل مجز
گوید همان وصف دورایک از کد
رازش و نایه بود بهره سر
ولی سعید کن زردالی راسع
و است از غده جیش از پادشاه
بوی ضیفان و حبه چو پند
دچاره پند شکی ز صمد
شراب صحت حرم حمت
بکنی در آنجا نه دیوی و نه دو
زن یاد آریه ای بخت ن به
ز خورشیدی و غربت بعد حب
و سبزه از دکن بکد از کد
پس کدنه تا بکشد صدق ای گوید

بگو ای کس دوستداران بیک دل	بگو ای کس دوستداران بیک دل
روایت دارید در کیش یاری	روایت دارید در کیش یاری
در عهدش رفتن پذیرفته	در عهدش رفتن پذیرفته
چو بگذری از عهد او نه بهر یک	چو بگذری از عهد او نه بهر یک
که چهره از هرستان است خوش	که چهره از هرستان است خوش
رشتن با شیفه ریش حبیب	رشتن با شیفه ریش حبیب
سکندر اگر بخت ناهن سده کهن	سکندر اگر بخت ناهن سده کهن
ز بس که هر غم که رسم تو اتم	ز بس که هر غم که رسم تو اتم
ولی غم از غم شد ناز و خون	ولی غم از غم شد ناز و خون
انجام دزدان تو بر دزدان	انجام دزدان تو بر دزدان
حسد از دست کار و لطف	حسد از دست کار و لطف

در معراج امیرزاده عظیم ابوالفتح خان زند

یک که در ملک نظام دوران دلو	یک که در ملک نظام دوران دلو
سخت گیرنده برود چو خود حرکت	سخت گیرنده برود چو خود حرکت
جقدره وانی هر که لم خوراند	جقدره وانی هر که لم خوراند
ز نرمت بطریق هشتین ایوان	ز نرمت بطریق هشتین ایوان
ز نرمت نظار دیگر هفت ستیاره	ز نرمت نظار دیگر هفت ستیاره

بخیل جن و صیفت ملک با بس وجود
پس کند از پی یکبار دکنده چون
بستم لم یزلی کار جلد عیلم را
ز صفت ازلی اعداب ارباب را
پدید کرد نبات دج و از صفت
شجر ترنج و در و سب بدج و کفایت
نظاره کن که چه غایت و چو غایت است
که در این دم دانی بکنی دشت و سید
هم این امان دم باغبش بهر پربیا
هم این زمین نم و لکش بر لب زمین و در
درین دهر آینه چون آن صفا و خواست
ندید در طبق مسنوف حسو را نی
انتر مشن رئیس مبارک است
بپای هر سر در عشق آگاه است
باوید که ز صبا ی سوزن شده
کعبه دلن در شبان رعیت از کعبه
سبکان خراب است داده موخر

ز سطر مرت و از کفر حسن داد
بجو در دق بازرگان و کمان داد
زاد و کشت و از با و کشت و کمان داد
بشنای آبی سبزه فرمان داد
وزن مهر و دق صحرادرین کمان داد
مهر زرب و توت و دق و کشت داد
که او بوشال و بربین داد
که بر آن نم صافی بجز حق داد
چمن چمن سمن در دق و کشت داد
صدف صدف کمر در دق و کشت داد
ظلال صدف صدف کمر در دق داد
ز عشق چون اثر اندام و مجله را داد
چو عشق و در درین و کشت داد
خلعت بر دین و کشت داد
شماره نم تحقیق و کشت داد
نکته نزه قولا و چوب چوب داد
مکوش و کمان و کشت داد

ب لکن که ره عشق او هر سپند
 نه که از لذن ملک ملک جو
 کمر سر سپهر چو شاد گشته
 کشید زلفان کند زلفان
 دوق برت وی شمع را در دور
 در طریقه شمع را در شهر
 و بل قدرتش بین بس چو در نور
 که او در مشتش این بس بود که درین
 خورشید شمس را بجای خورشید
 بکم معتز که بین چه حکم دست حکیم
 یک کوه خنجر بجای باده کرد دست
 بین دان و آن چه بلب و نه است عجب
 خدای دلند و کشش در کی که دلک
 بشیخ شرف تیر کا بزجوع بر دنیا
 هزار کشید پریشانش بدید ملک
 نه است حد بل آن غیر و شیخ سیور
 عجب که در همه دانی این غنیه است

لب خوش و در شمع چو چمن داد
 که کام لب صبا نازک و اسطوخودوس
 کمر بود بر سر برنگین سپهر داد
 بخت جرم بر لب لب چو سپهر داد
 یک بسو و حالت یک کبریا داد
 یک بخت شمع جاکلی بویران داد
 ز کوه در بخت و بخت و بخت داد
 ز کوه در بخت و بخت و بخت داد
 کوه چو از فتن بسته بهمان داد
 ز کوه در بخت و بخت و بخت داد
 یک بخت کوه صلا ی ایمن داد
 اگر نوبه جان یا و عید بزرگ داد
 که هر چه داد و بخت و بخت داد
 بین اسب و بخت و بخت داد
 که جواب کوئی ناپیدا داد
 بهر و بخت و بخت و بخت داد
 در حق بسند و نه زلفی بخت داد

من و ملازمت رستن پربخت
فرض چه غنث ایگار این جهان عشق است
ز حسن و عشق بهر گوشه نیکو
ز نور حسن رخ شمع اشک راز خفت
سهر و جوهر شوقی باخته نسیر
بجز آتش پر لعل غلظت
در آن صدف پر شکر آن غلظت
چون چرخ پر درخش تن بخون دل و روش
بشکرین دین نوش خند بتریش
چو رفته رفته بسر و قدش فرام
ز سرمد اشک چو غزلان شوقه فایز کرد
بنجم شکرین و بهر کس کزانش
محبکم سخنش شوق خنده و دل و اندر
که خنده هر چو پیمان محبت و بشکون
بهر ز خنده زجا و دین سر دل برد
بر دل و کینه پریش کن کند دل جگر
ز بهر آنکه فتنه نیکو خشم دلی

که جام می محبت کفر و کمدن داد
تمام کار جهان را از عشق سمان داد
که شمع و شمعش که چه شمع توان داد
ز نور عشق بهر پرده دلغ پنهان داد
که تبسم شیرین به میل غنث ن داد
بکینه در درم و درخش سبیل داد
با ذر لطف آن می تن از جان داد
کز شکر نه سره جایش چو گلستان داد
سفید شیر ز سبیلین جاب پستان داد
فجالت روشنی آهری خندان داد
ز غداش چو گل نو شکفته نیل داد
تبسم غلظت اشک و پنهان داد
بجوین کم نهش میل غزه خندان داد
دوت غزه چو خفت پنهان داد
ز غزه بهر دست بی جان داد
ز تبسم سبیلش که کله پریشان داد
ز زین نیکویش سبکون مکملان داد

مدد غنچه بش از زلف شسته او بخت
 ز بره ان تفرس سیه کفی سخت
 بجای دلبزر فداش آچنان پوشید
 عرض بزور معشوقش چنان آگشت
 چه چاکه خفته بر بکر جان
 ز خضر خط هو سلب زنه کانی کرد
 همه صدمش بخا خواند و خط جور زشت
 گرفت با چو کلمه غم در بر سر زین
 کوه غمخ سدر ریت دلال نسیم زشت
 شمع سپید از زبان و آگه
 در آن یازده دل زار من چو کشت کبر
 مرا ز غیرت عشق است منتره جو غیر
 و کردن آنچه کشیدم من از دست عشق
 مبر که بار شدم در حبس بنوم خواند
 دلم در مرشدش صرف غنای عشق
 سرم که در قدم عشق گشته انداخت
 با همیشه بسجیر که شست عر کسی

نسیم که ریش در زشکن سچیکان
 بقصد لبر دلش ناوکی ز شکران داد
 که بر چمن بیان چین ز چین دامان داد
 کشت زلف ره اشک شسته به لعل
 ره نسیم چو رملک آن کر جان داد
 لبش سرخ سبزه گل زلفان داد
 او بر حسن چو راهش سوا کستان داد
 سینه ناز سبیدان حسن جلان داد
 سپاه غمزه و فوج کر شکر آن داد
 بقصد و زشتی خست فغان داد
 به لعل زلف کشد و بهشت به لعل داد
 مرا ز دلون دل منع کرد و حو جان داد
 کجایش نزلان شمع کرد و نزلان داد
 مبر که حرف دم نسیم به بیان داد
 همیشه گناه کشت و بر معان داد
 در آغوشش از سینه بیلان داد
 در هر صدمش زارست چنان داد

ز شوق دست من از کار رفت و آه کوفه
 دل خراب من از عشق داد جان بگر
 دلی شکی بماند در دشمن نیست یکس
 بس است آذر ازین کوه چو بستان در بند
 اگر نه ز غم رعد را بر لب بس
 چو یار من از چشمم حوشت در بزم
 هر آنچه در دهن من بود از خنجر بگر
 زمین چو روضه سینه مست است از در
 بعینش کوشش و پش و یک از خنجر ضعیف
 کن به کیت ازین که کسان ز نام مراد
 ابو الحنفی ابو الفتح فان هلاک است
 بهین باب در پیشش بر شک مندم
 کزین سپید بشید بشید کله در بزم
 یکانه چوین بر لب و عدل نشست
 بهر که خواست خوب زمانه نامه فرست
 دلاور اتوئی آن داد کرد زهر زنده
 بهر که کوه از خنجر و ز زکان آورد

بدست من نماند زنده ز لایمان دلد
 چو نه این دهیر لک حراج سلطان دلد
 تو لند کشته بین در و دلد در مان داد
 کزین خردون نزلن در عین سیر لک داد
 اکنون که از کمر زینت کسرت داد
 بر آید و حاش چو بصره را اولین داد
 دوباره شاد بهارش زنده چو بستان داد
 که باغبانی لایق باغ سلطنت داد
 که دور مرغ حب لم از لطف طایف داد
 بدست صاحب کاه فان بن فان داد
 کسک منظره چو بستان داد
 شکست رخنه ز خنجر بستان داد
 چو ازغ و شمع رخ غرقه در لایمان داد
 خاکش شهر کسری بستان داد
 بنام نامی اوف مرز عیب سنوان داد
 داد خلق زین پادشاه طیف داد
 بر شوه شمشیر چوین لعل از چشمت داد

از در که تو که حسی بر خستند گنجا
 دگر نه پادشاه خست لکن زلف کرم
 چون نه لودین عهد دگر خستین گس
 حلاله سداش فیض لک لک توتام
 ترا بود نظیر تربیت ز مهر پدر
 ستم و حینت چون در زمانه درویشی
 تو بیا مغمیر تو در روزگار نه اند
 کریم خان کرم پیشه آسکنده رعمه
 زهر مقل نشان ز جبهه زار عقبش
 لقب از بر زمین سرورانش خوانند
 بجز گفت که از فانی و ز سلفانی
 سپیدی و بشیر منسج لیران کرد
 بنزد مکر که مشیر لوفی ز لوفی رنج
 بوقت صاف روی تو در وصف زخم
 خدیو عهد و سحر نفس ربی لاش
 به بزم خسرو در و بارگاه همیشه دی
 فیض و دشمنان لک ز بارش راه یافت

نیم چون مبر از انم خانه حرام داد
 سلطان دشت و کشتن کوه یک داد
 که کس نه چون تو در بر و در دلان داد
 که همیشه بغیر لیس بجز حق داد
 همیشه نوز به آتش تبیان داد
 در غیشش نزلد خبر سلطان داد
 کسی را بطور مور بسیمان داد
 چون نزد بچین ملک صید کتان داد
 بی لقب نزلد داد به ج کسان داد
 نظر دل و رکنیز خدیو دوران داد
 با لقب ز به در رتبه توان داد
 شهنشهر به به پر نظم ایوان داد
 چه بزرگ به به بشیر ملک نستان داد
 کفن به و شش و بران مرتجع عیان داد
 سخت پای ایوان کوه به و شش کمان داد
 صفای حسد برین و بهشت زمران داد
 بشکر دیکه رهش در جرم ایوان داد

بقلم
 بنام آغاخان
 آغاخان



هزار سجده دادم بکنش در که کرد
خانه غیر خاکساران داری از ایران
درهم بدم اکثرت عده کن عدلش
چو طبع سان سپردن چون رحمت
بیانست لاله پر شکست از زان
نور و نشت هم صیقل شایم بر بند
کرم کمره چو کبوتر دگر دلم را
کران سرین تو گویم ز خردان طالع
سپهر کام دل هر که از شکست دیر
سایع ملک در شان کران خردیش
ز غار شعله عدالت شکوه از دست
عاقبت چو بنظم زمانه کرد و نهال
باغی فضا را چو سیر در درخت
پیشین بیل بی لب از آب استند
چو دیه مشکوه دشت از آشیان پر
چو دید از کله دانه که کوفته می کش
بر سببای خواران قدر در هر عمر

هزار بوسه پیانی پهای در بان دلو
در شکستش در کجا صلا جان دلو
کعبه نسخ خراسان شد خراسان دلو
چو عرض لشکر در دشت تربستان دلو
نشت زلزله ز خاک بود رستان دلو
بهشت شعله کردون ز عدل بران دلو
خواب از دل دشمن بخت دوان دلو
ترا ز عدل دگر کم استباز توان دلو
کعبه کوشه چشم تو دلو و رسان دلو
چو دید لایق آنت نامه از طمان دلو
و چنانست ز کله که گشتان دلو
غایت چو یک رسپهر سان دلو
باغی فقر که از چو بر جان دلو
کلام بزه بی پیر شیرستان دلو
آمین عدل و آتش با کشمیشان دلو
شبان خط تو جایش در دستان دلو
بنفخ حاتم و کجی و من و تو آن داد

بکوفته



بیک دقیقه که ای سراسر است
 نه دمی بودست تیغ کشتی و دریا
 نه کیم و در دست ز جام مزه بود
 ردان رستم و آتش بر یک تو را
 هم است تیغ کج و ریح را پیش آورد
 ز چرم بر پان خشم پوشد انفعال
 سپر که بر چرخه جان نبرد اداست
 ز مهر خنده لبان کدورت که جلد
 شد نه در است هر دشمن است آفرین
 خند ای که از راه لطف هم لیزد
 و لیکن از رستم آسمان دران مدت
 مستم و چون دل دشمن نه اند خراب
 کسی که در بگردنه قوت خویش نه
 کسی که مالک کبریت نکند بزد نبود
 چه می شود که نواری مرا بفرستی
 اگر من از نه دخت خرم تو کنم
 چه بهتر از نه عیسه را هر که حکمت

بس این جهان صد هزار چند را
 کبر را نه زلفان کبر بطوفان داد
 که به دل زید و پنهان نشن بشن داد
 جلد است نه چو خورشید شیشه چنان داد
 هم نیست بزرگتر کشکان ز تران داد
 چو رستم از دم تیغ تر بایه شمشیر داد
 چه سود که از نیک بفری ز چرخ داد
 جواد خشم و غر ز زبان پیکان داد
 دل رحمت از اول خنده ای همان داد
 سپهر رزده ام در قسم معاند داد
 چه داشتند رعایا ز جور سلطان داد
 کون خنده او ترا جانش نه این داد
 کون تو که یک که خراج دیوان داد
 کون ز تیغ ده من ابرو بقیان داد
 چه بیکس تو زانه جوا بپسردان داد
 رزاعتر و تو انم خراج سلطان داد
 در چه چو ریح که به ز راه حسان داد

درین هفت سید و شش لال قان دست
 باین بجا عه نرجه خانه من نیست
 فقیه سیم و سز زل زجمنم بکنم
 ولی خوش است طایمن باینکه در دستم
 همیشه تا ز نسیم بهار و بهار خندان
 بدوستانم و دوازده دست بجز دل جمع

نخت محبتم از نظم ریز بجان دلو
 شارب بکت کرد نظم دیوان دلو
 تو اتم لایحه جولت طیر دسمن دلو
 شارب خود بر من لایحه سیران دلو
 تو لن طرادت بنخ و شکست دلو
 پریشان تو چون فطر پیشان دلو

در معرکه سلطان ایران کریم خان زند و امیر کرم خان

بسیر کز نم من ای کفر بر دست
 ای مرغ دلم نه خسته و کفر قدست
 کرد روی تو غم جهان کرده محطه
 ای دل ز تو در بند چه کف برادر
 ای دیدیه تا دم تجاش تو روشن
 هر شب تو دم آمدن بوی تو روان
 چون کار سخت از تاب می افروخته کی
 شد عرویش بجز تر از روز شکر
 آیا بود از روز و آفتی بسرایم
 نازان تر از لایاب میم کشتبان

دی تیغ کن کلام من ای به کفر
 در طایر روحم کس شمشیر
 در سوی تو زانی مزین بوده بکرب
 دی جان تو خورسند و حقو به بخت
 در خاطر دارم جتنی تو خورسند
 هر روز بود که هم سوختی از دهن
 چون لاله دل افروز تو ام سوخته چنپ
 دلم در دلهای بس زلف تو پیوندم
 سبب اندازیم لب بر دهن
 هر چه خورسند دیوان خنده اودن

دلای عجب ملک که ای کی دهم
 تا آن ملک صاف ملک کاه ولی خواه
 ای شیر ایران سوزنیل دل سیران
 آن پاره سینه برت زلزلون تو که کوان
 بر جیس نوز بر غیر تو سوز
 در عیش تو سهر کی چکن تو آل
 همه در صف سب ان تو بچی است ملک
 سبکین لطف تو لطف ز کشت
 معین کن در دلت ز منم و خنر
 دل بر لجات تو که ده است مضمان
 ابر در دوش دل و دوش شمشیر کوشی
 و غنیت بر ابر دل و بس انج سبک روز
 رم تو که عام است غنیمت که مگویم
 البته نه در صفت سبک که کوز
 هر رشت ز کجاست ز سپه لودلان
 از فعل تو بر ان همه در اسن دلان است
 از خط که ان برت دجه بجه لو

کردن زن سپه او که ان داکر زنده
^{مخالف} که ای کیم کیم کرم رسم و سب
 در پیشه شیران توئی از روز غفر سب
 که عده ای تر از غنیمت بنیم ملک لطف
 هم تر زنده پردیس تو سبک سب
 در خیش تو بهرام کی ترک سبک سب
 حوزد کف غدن تو به بیت می آگند
 بسق بن غم که عدل تو زن کند
 دست که است سبک روز و سیم را پکند
 جان در تن عسده ای تو کشت و دود
 ندیده و کشیده ی ضد یورینو سب
 در دیت برابر دل و بس و زبان سب
 که در ز ادب هر رشت بان نکند پند
 ابران شده لطف تو چون من لالوند
 دادا سبب که از لادم شمشیر تو پیوند
 حوز بشد تو سپه برین ملک است
 از حوز من به من است حوزت در سب



بکار ز صنف آن جویگرگ در این
 شد سحره خان منطش خزان
 از بیم تو درم تو سال به بر
 هر چند که آن بیت مو ادرش
 درمیس شنیدی و چهارک و بادم
 چون دیر دروالبه از نور سحر
 از محنت محکوم هم آفر خبری پس
 داد است نه سپید که بکنده بود سینه
 از شمشیر دگر که نه درم خبر آتا
 ز غار به زدی دل یک غور سپار
 تا هست جوی نه کعبه شد ز ابر
 بنده خلیت چو باب حیران خضر

چنان شده است بود و داند
 شد سحره کرمان بخت سیر سحر
 بگر پرخ کده درشت شکر خنده
 از زهد زینت منور دانش فرزند
 هم بخت باو شکر هم داد بپند
 اگر ز بهشت بد بگردد بگوشت
 خوشنوی حکم زانند خندان
 حکم زانند در عیت ز تو خرسند
 که در که خود نه شناسد از زنده
 که بگری به رخ کده سپند
 تا هست زینت به بهین به افند
 برابر حدود چو بنا بر سر سپند

در این محله کیم خان و دم حاجی قاسم خان کیم خان

یکم چون از دوا تبت خون کنند
 یکم از دوا تبت خون کنند
 با تو کس نه نام کس نه ر بود
 حش و کینت شب و روز از جلال

خون زیر غر در دل از غر کنند
 خدمت آن طالع میمون کنند
 با تو کس نه وصف افشون کنند
 یکم به شبید ز در بگور کنند



کرده مهر لعل اندر حبه کال
موز و شب خضر و بخت هر یک
در باغ آن آب سیران ریزد
چون نهر بر تخت شهر پاشا
بم پایوانت بگروان سپرد
ذکر جیس از طرب در بهشت
رویت هر ارم را غنچه در
کوثر زمین سازد از قوس مهر
کاجان و بکایت هر یکی
هم ز صفت لعل لغات خورده
نارسن زرمک است هر تن
تغیان از آن کرده با سون که
لک را حکمت ز عدل آب و کر
از تو دید ایران و ایران رونق
جز در مسعودان کشت زنده
بود مهر انشهر شد پت امون
جهت مکمل دشت طاهر

کچک کانون در سه کانون کند
بزم چون رخسار بوسه کند
در سپهر باغ لیلین روشن برون کند
هفت خدمت کردش کردن کند
استغاثت را از تر کسین کند
غیر از سیرة نون کند
در برت نهید را غنچه کند
هر چو کان ده تو عسیر کند
کوشش درج در کمون کند
هم ز صفت کافرا غنچه کند
زانش تیغ آب در بخون کند
زخش نازان که با سون کند
ضیق را غنچه بجزد غنچه کند
کز مهر باغ جان مجنون کند
خون زخمت در دل چمن کند
عکس بر غنچه در مجنون کند
کوچو دیوان کار و لرون کند

خندان شمر را از جمع گشت
 بس بر عزیزان چو پند پند
 فتنه آب میسر بر د
 بنوا کر خسته پوشد از نند
 جستجوی هر چون هر گز گشت
 هر که جوید از غنای او نند
 پاکیزه دیدن عبیر نند
 در زمین هر که باشد ز آب غنیمت
 باغ سازد پرده ملک بر د
 بسکه تختش زبان پند
 جیب و پند ن خندان گشت را
 کانیچه جودش از نند گشت
 غافل از غارت کر گنجت برایش
 گنج خالی کرده کید سوی تو
 هر که کجا بنماند شش هم بدو
 مشغول و بر شکوه عین خلق
 رود سیاه از زین بید است گشت

خواهد کان ملک را به یون کند
 چون زنده بخت ز نشس چون کند
 طعنه او کار صراط عین کند
 در زدن جاده سق طون کند
 شست و سوی هر چه چنان کند
 ریح دیگر را کمر سکون کند
 ناله های محبت خزان کند
 ناله را چون صف انجیل کند
 سر و سوزن پند ناز کند
 میوه شیرینش را نین کند
 شسته گنج خود مخزن کند
 کم کند دهن بسی از نند کند
 در نه گنج را ترا نند کند
 تا بعشر زبان را جز نند کند
 میپوشش کرده بر هر نند کند
 پیش ازین کر کرده با نند کند
 شکوه از عین اگر نند کند



چون زنده شمس بر فرق و طالع می
 که در دم کوی صفایان در شکم
 تا کشم بیک یک بخوان و طعن
 که در کس کوی که در کوی خمد
 آن جنات پیش کش خواندی این
 خود خور و چون مار خاک و خاک را
 نخل کش حسرت و درخ کشند
 بنشر از پیر اسحق پیا
 یک ترسم هر که آید معبد این
 در دیکین را رسد کشتین چو شاه
 در بنحو که بگردن خون دی
 تا بزرگ افنی تیغ کجش
 ای سیدان قطع کن زان دیو دست
 دست در تریب آب و کاه بند
 هم خاک را ایمن بر میسر نه
 هم زان که افست غارت برود
 دست در زان شعله زان اول برود

کاشتر این لطف از دچون کند
 و ستایم نمیزیر رسون کند
 که نه برسی خواست با برون کند
 و زنده از ارتش و دون کند
 هر چه در دست گیرش از تن کند
 حوص زنده آرد بر سرش من کند
 هر که از کج خود دست فون کند
 که شتم دور کسی ملعون کند
 غم آن یک راقا نون کند
 خاک را بخون او بجهون کند
 دیگر را که شکاف خون کند
 از غیر کیمینه تارون کند
 در نه رفته رفته بس افون کند
 رفته در ترکیب کاف و نون کند
 هم جازا وضع دیگر کون کند
 هم زعفر خاتمت پرود کند
 که خست را لایمش بناید خون کند



یکدیگر دیوان سیر دیوان کرد
 خوانستم عمل تو بهر نام نیک
 کای دست هم سر جایدید لایق
 دور آن کامیاب برانده نهامان
 تا بمرز دمی کشی بود
 لیز در زالن بین رافت
 دشت راجم غنیمت دهد

کرد سینه راوی چون سپهر چمن کند
 دور ملک از خون او گلگون کند
 هم بجزیت محبت مقرون کند
 سینه لاله دفع لبین معون کند
 تا بمرز خون چاره طرخن کند
 از دافت ایمن و مامون کند
 در دست راج سر لکه کهن کند

در معنی سینه زاده عظمی ابوالفتح

به بین زلفی خود و جوغ من دیوان کوهر
 بسی چو چرخ لعل تو لعل دیدم یک
 شکفته داری بر شمع نشتن لاله
 سیر زلف خط آید لب دنیا کوشت
 بچهره ام که شد از در تو روز و چمن
 کسی بتش زک و کسی نه به شکر یک
 که هم ز در شمع کشته خون چکان نه
 بکایت کو خورشید مرا به چمن که چه
 اگر زدی تنو او بر سر کتب خود که هم

بگو که ام به لبین کوهر است آن کوهر
 نه بر کن رز زرد نه دین کوهر
 نغمة داری بر برک اغولن کوهر
 سینه شده کت در پیش بجان کوهر
 با در یک پذیرد ز رعش آن کوهر
 بچمن دشت کشد دید کوهر کان کوهر
 که هم ز شرم زشت کشته خویش کوهر
 زلف کشن کشته فرق در چنان کوهر
 بکایت ریزد از زبان روی خویش کوهر

بهای بوسه که حواله مراد که اعمد را
 شد که بود ازین پیشتر درین بازار
 کنون ز چشم من از آن شد چنانکه
 این ملک ابو الفتح خان مراد خودش
 یکانه که در دیه بود و گمان وجود
 چراغین بود و گمان بود که بر آورد
 بعد از کسی از بخود گمان نیاورد و
 جانیان که ندیده بود و گمان چه کنند
 بغیر من نهفته است زار تر میشد
 در آستان جلالت هر دست من گیرد
 ای سپید که دس کوس که بگفت
 بی هم قهر تو یکلان که صدف است
 منان بجز من توه پافت که بر حبس
 اگر تیغ تو بوسید در جهان مبرام
 که تو به زخم تو خیز که بر گشته نهید
 اگر نه در صف کتاب دفتر تو نوشت
 اگر نه هر دخت خازن خدایت شدند

بجایم زینت این برستان که هر
 زینت پیشتر بازاریان کران که هر
 از بسکه بخت چو دست خدایان که هر
 بخت و کجرا آورد و آمان که هر
 زینت چون که کشید در جهان که هر
 زینت و ایران کریم خان که هر
 کشش نشانه زینت بر جهان که هر
 که کشند شد در پیش من که هر
 به بگویم چنین از لعل که هر
 نشانه اول بر پای پاسبان که هر
 کشیده و در درشته ای که هر
 که از چه چو بران زده و آن که هر
 که از چه در دشت از طرف طبیب که هر
 چه خوش از چه غایب بر آستان که هر
 که از چه چون ریزه زردان که هر
 شد از چه بر در پیش از بن که هر
 بود از شب پنج پاشند به جان که هر

نارنج و نارنجی و سرکش و سرکش
چو جام کز لیلین پیش خفت دست
پای خویش ز دست تو شد بکده اند
زلف کاه بس کش ز خاک بر بگری
کش بگریش چو پاره ملک کده کاه
هر زمین و کشی لشکر از کرم دهانش
کسی نیک چنین بیدار که و سر
برو که هر شان آب عزت جودت
هر دیار ز سر نهاده الت و مس
که آسمان که دیگه ریخته بر زمین
کنون ز طبع من دست که هر شان
نوام شک نیز در جهان چشمان کج
ناست کج دل پی جفا من و ز کعبه
برای کشش تو در آتش سرام
همیشه بر دوش این پیشان خرم
هاب یات که چو زایشان چند
نپرس تو ای قلب مرا جشت

بکلی ریزش از نیست جوان که هر
برای هم همه رو بندگی از نشان که هر
کنون بخانه شاد دگر داروان که هر
نیز که به زلفش بکران که هر
رو در کف و بگر بکشتن که هر
کشید بشکر کاه و بکهدل که هر
و میانش بر دکه و دستبران که هر
دگر کسی بکشی که جسته و دان که هر
نند و آنگاه حجت به پاسبان که هر
ز کوب در پی دگر در شان که هر
نیم نشانه مردم بر آسمان که هر
چو ماند از تو گونام که همان که هر
نفت حسد و در کج شک بکاه
به بگر که ای سپهر دو بکن که هر
رجه سب تو صوره باشیان که هر
راهه ریخته بر پی استخوان که هر
کده سیه بر فرق زلفش که هر

ز کج دولت و بجز خیل و ابر نسیم
 مرا چه جنبه تو باز شریه اوت
 بیا و جنبه شیشه کوهر اکیست
 بیهوده روزی صفت کمر و رم آیه
 بر دژ سو که کرد و لشکری خورشید
 کشد و صف چو در رشته پیکر از جوف
 بر بخت پیل و هم بقوت شیر
 کشیده پنج و مهر خورشید جوهر در این
 بیز پای سسندت مهر بود غلطان
 بخود نماید حضم حیران فدا تو
 شود رخسار و بخت و تیغ ترا
 پیر خیرین کلا سر جان اوزا جیل
 چنان شکافیش از سوزان است
 هوای انس را که باشد شش سپاس
 ز خونچکان سر و خشنده تیغ فلک
 زنی تمان بخور چه بهر شستن خون
 عروس مع تر از زینت هم بکران

چو سید هر دل و دست بیکان کوهر
 مرا چو مرا تو ریز و از زبان کوهر
 بگوشت و کون بخان کند فن کوهر
 فروزدت چو سما که سرسان کوهر
 چنان غایب که جوف سر زان کوهر
 دزان در رشته نمایان شبیه عین کوهر
 ولی بهر کشتن از هم جانش و جان کوهر
 چنان که جوهر دهد خورشید دران کوهر
 بجا که کوی از ان چار صولان کوهر
 ز بخت تیره چو خوله کند عین کوهر
 بکیمت کوئی بازتر بیان کوهر
 زشت صاف تو که دزدگان کوهر
 در دلب ز پنهان کنندان کوهر
 روضه کعبه آرد که زبان کوهر
 کشد برشته عمیق و برسیان کوهر
 شود و هر چه فی سینه بهر ان کوهر
 در جویع من استند نمان کوهر

و گرنه سوجه در با چنانکه گفت طنیر
 قصیده و بطبع از ناله شعله
 تمام دیدم و اکنون صفا کوهر داشت
 صفا ز کوهر طبع سحران چونند
 پامن سینه خود دید چشم که در سبزه
 خردس طبع مرا از خرد سحر
 بود که گران بهاش میت بجی
 که خردش اگر رفته است از دور
 گزین طنیر اگر یافت دوباره طنور
 زلف و سخن سیفتش که انش ندیم
 کشید پیش کجوش این که از انصاف
 شکست که هر او گویم که از انصاف
 و گرنه چنانکه به برض کج شهادت
 و گرنه نون سحر تکدل شیه
 شبه فتن تم از بان او در سذر
 نه هر بنده که خواست کشت سب
 نه هر کسی که هر کش است انش نه

بهیچ وقت نیکنه بر کران کوهر
 نوشته کرده ز دغیش باستان کوهر
 شکست نه ز چنین سحر ز چنان کوهر
 طبع خنده نان خواست تولد کوهر
 همه آفتاب که که که کین کوهر
 نه از سید و گنبد از دکان کوهر
 بجب پدید در دچتر که دیان کوهر
 که شناس نشسته است در بیان کوهر
 زمین روح تو پیداوشن کوهر
 تو بر پدس خرف من بهر بیان کوهر
 بنادیش نایب چشم آن کوهر
 و مرد و اشک زلف جهان کوهر
 که سب و کج من مغر کمان کوهر
 کت و با به از جیل کج کوهر
 گزین فتن تحقیق این پان کوهر
 نه هر کس بعب اندر رش نهان کوهر
 بهر کس که رسد بهر زمان کوهر

نه طرف نگر سحری و دران صفت
 نه هر که شد رشنا آشن بود غواص
 نه هر چه بلبل صد بار دوش ز صفت
 نه هر چه که هر کونیدش در بسته کشند
 که است حقان و سوسن
 حبشیده تنگی در یک کشیده چهره
 ز شکر کست چون نه کشته ز صفت
 به کجاست که ز دم غوطه درین پیرایه
 هزار رشته در دست تو اتم سخت
 به است خود که خود زنده سبک را کر
 کونان که هر که طبع است در بازار
 تو مشتری و مرا مشتری بگرش زهره
 کشته ده ام در دکان پاز لطف به بین
 خند رایگان در روی آدمی آراست
 چو می فطرتش حواسم کم کاریر
 دلی ز سر و دهن حرف زده نش
 دلم جدی وطن کرد و کوشش ز چون دیم

نه هر صفت شود با بخت و دران کو هر
 نه هر که غرض کند بگز و عیان کو هر
 بتانی زدن گفتن بر تو ان کو هر
 بر دناج ششانش لقب خون کو هر
 که رصفت پیکر از بر قطره بران کو هر
 کند بطوق بتان جای کو چنان کو هر
 که بهر جت اتم ز کج و کان کو هر
 پیر شاد نو آرد دم ای کج و کان کو هر
 بقدر ز لایق کشد کس بهر ان کو هر
 که ز فرشت مهر حسن بقدر دل کو هر
 کم ز خبیر ز بهر چه در دکان کو هر
 تو که هر روز ملامت کار دران کو هر
 سبز به زنی زردان زنی کران کو هر
 که کم بود و تافته زان کو هر
 که در وطن نمکنم کم چو دیگران کو هر
 بهانه دلد و دیم در مصونان کو هر
 شوق و غم ز بخت شود و دل کو هر

نه ان بان

که هر چه



بکشت غریب لانه میش بودلین را هم
 غنچه زکوهر مردم بسپردن که آب
 زنجیر بر بهاری که سحره کفایت
 بکشد کرب را سید کرد طبع سیر
 دلی تحمل دیوان عربیت به کمریت
 بهانش تو ز احوال این است ره سیریت
 بود ولایت زارانی ده کی روانش رفت
 بود عدوت به لیا کران بیکان فی لوز
 هست به مندر از ششم و لطف ششم و دست

که به چگونگی کینه لدم این زمان کوهر
 چه نفع دارد در بیع کفایت کوهر
 سبک رفت کسی در بهی ان کوهر
 بجای خوشه دودشت حن کانی کوهر
 آب کوهر در بولین فتنه زان کوهر
 هر در آتش و زنجیر سخن بیان کوهر
 همیشه به بودت ن مرفت و ان کوهر
 همیشه تا بود از زان مرفت کران کوهر
 هر آنچه دیدند از راه و خورکان کوهر

در معنی این کلمات علی بن ابی طالب علیه السلام

از بهر شهادت چو کمر آید بهر
 از غیرت دندانت و زلف جلیت رویت
 از هر چه دردت غنچه کمر با قوت
 دلداریز دلت لذت لطف یکا حقه با قوت
 تا چشم است مانند از ان درج کمر
 غلبه تو بر خورده محوی است بر تنش
 خط سیرت فاسته حدایت زشت

از زان زلفات دل هر برگ بهر
 گوشت است به بگو اندر دلالت بهر
 و زبرک گفت خنده زنگه کمر بهر
 انباشته آن حقه سیر در دگر بهر
 عهد گردی از حد ترس نفس بهر
 هر دانه کسب آینه کوئی بشیر بهر
 از هر خن عود قاری جیستر بهر

زلف و سر کسب پر تو سر نهند
 لکچر را نه گزشتند از کون
 به جرت و بنه از جسم احرار
 در عشق تویت چون بگویم بر جبینم
 نقشش بن سینه سر و پند ره
 شهر برین از دست دشمنانند
 دارم از کشته فقر شهرم زینان
 الحقه که عاشقی دینت عجب نیست
 بهر که کنم ز اهر جان شکوه چنان است
 با بکده چته پر غایت ز کوهان
 آه مه آزار و غایت تو دل آزار
 حقیقت ز اهر چو کمر نه دین فصل
 چمن و چمن از کعبه و امارت دور
 کمر نه بهر زار چو در شهر فانی است
 در دوزخ عشق کجاست کسی را
 از شکر و کدیر و جود هر که خست
 در دین هم امروز بریرانه خانه

خوشنودای چشمان تو بودش بنظر
 سرشته تقی ذات بکوه و بحر بر
 درک از زمین سفر را بکفر بر
 ندان پیش کی دستم زده شش عقد بر
 از هر طرف ایستاده مجرم به بحر بر
 یک از عشق شرم ز قلم کبر بر
 در غم و در غم غم غم غم غم
 هر روز کف ریم از بند به بحر
 کاف ز غم و غم و غم و غم
 جرم غم از غم و غم و غم
 بکلی بود احسن ز تو غم و غم
 کز پرده بر آید کمر و سر بر
 گردید مرغ غم و غم و غم
 کین غم و غم و غم و غم
 شوق نه در غم و غم و غم
 کلک غم و غم و غم و غم
 در غم و غم و غم و غم

شبت بکین رخ در کمر بکستان
 و نه آنکه صامت نکند لاله که ناری
 خوشتر ز بهشت است وین کوی یکنه
 بر سر شاخ کده مشغول نبات
 بل فرس شاخ زاده و سبیلش
 بر استی بریم شاخ دست و پا
 بر بسته زنده بر شاخ کون برک
 حینش هر دم بدل و آب کولر
 هر یک ترش مرلبد یافته کوی
 از تربیت نماید هر سبزه نو خیز
 از فیض هوا در هر آن مرغ نزارند
 از زنده میل و لذت شوق کمر
 شرب باز کند باد در باغ از ان پیش
 نه سده غده است و اگر بکند ریاحین
 اکنون تو آن باغ که در سایه سار
 یاد آوری از سوز دل خسته آفر
 من بر در باغ آمده بر فلک نهم سر

نایب زارای نه بزور و نه بزور
 کامر و درین فصل خوش از شهر بدر
 کاش و در کمر آتش طارش بشجر
 ز غلش و کمر بر داشت بسجور
 آواز بنق بر برد نامه به پر
 کویوه کشد عیسیر شمشیر بر
 هر یک بکل و نه هر یک شمشیر
 که لطف و درین عهد لاله بدر
 به جود خود رنجیده غنمش بشجر
 هر غنچه لاله و سرودی بنظر
 سر و دل غنچه سسته و جبهه بلور
 شادند کرد و کور بسنج و به صبر
 کن خنده شود و یزلب کمر بسجور
 و منان نکند لاله که زنی صفا بر
 ریزی کل مشک و سبزه کاه ببر
 هر لاله و من ز تو و غنمش کجبر
 در نیم سرائی تو کنم خاک بسجور



پس از آنست این ناز و مستیده ز معنی
 که مبطع سیم کند آهنگ ز تنم
 چنانکه در سحر عرض هنر سیرت
 اور اسغن اویزه غرضش آمد فروزان
 نازند بشیرین بخشش لهر سر قند
 رام است سلا نیز کیت قسم آقا
 بنام و معنی رخ اگر بود سنج
 من پای نهم بر سر والی ولایات
 سلطان هر کس عا سوی جعفر
 عزیز ولی خالق و دالی حلال یقی
 آن سرور و شهنش زده و سرور سرور
 و هنر بقضایش و بر به بد تن
 نقشه شش شسته کف با غنک
 تا روحش شش شرف آمد بحدیک
 نماند به چهره سپهر راز که وارند
 از چهره کتب یک رانو مشه
 چون چهره پر نره و زلف اسف غنیا

که ناز و تراز برگ کف ناز و بر سر
 گویم که نه این ناز بکند در دگر بر
 خود را چه بری عرض با نهار هنر بر
 با محبت و دم زو بخیلان و شکر بر
 چون زش خیلان صفه کن بشکر بر
 و جگر چه صیر زنده نیکه بکسر بر
 یا شاعر دیگر بهر شاعر دگر بر
 کز شاعر دلایت نهم پای سپهر
 که شش بقضای دگر بشکر بر
 که ناز و زل مبر آبا مبر بر
 که نماند چه سرور و یک سر بر
 غنشته زبان نیز بشکرش بشکر بر
 ماه و شش سبته ره سیر کجور بر
 تا بگویش شش غنیا بنفشه بر
 اورا چه راست آدم فزاید بهر بر
 چنانکه کسی جز نوبیات و سرور بر
 جان بافته است تن نیز بهر بر

اندوز ازل حکم تو جبار رسنه صبر
 و امروز مهت دست بر او ضاع لمواسیه
 از رفعت شن، هیچ راست قدرت
 چون خواست ز کوه قفس کردان رنجان کرد
 جاه نوشه رویه آورده که آورد
 در معرکه به خواه تو کش رویه بیه باو
 است شکست چون بهایت است شکست
 نشینه کسر شیر شود و ذین آمو
 فتن شد بر از مشق و زنت نمک
 از خود تو برد شن و بر دست رسد فیض
 نشینه کسر لاری زبانت مگر اندم
 که راحت روح آید و ناله العین آتا
 فلان کوه خود از دختر ز مهر بر جرم
 تا مهر فراموش بر از مهر از خود
 از مهر از دست دوست کرد بچین مهر

بیت

و اینچه از رفعت شن یک بد کرد بر
 چون خانه نقاشی شن به شکل صورت بر
 تا سرش بر ز لزه و به شرب بر
 ایش و لذت از زده به تیر و به تیر
 از نوبت که بر کشت بفتح و بفسر
 از شرم ز کوه و کاه پوشد به پیر
 صفتی در هر نامه فتنش به پر بر
 غنیه از نور صید چو دیدن شل بسبر
 بزا آید و کوه بر به بودش به شرب
 چون ابر یار و چه بکشت و چه بر
 کار بر به تنبیل و لب یک به بر
 عتاب چه دارد از غبت تن بضر بر
 کاستنی بکس نخواهم شمس بر
 تمامه شتاب ز محرم بعضی بر
 در کینه کشد دشت به شرب بر

نظم صبیحی

صبیح میگویش و این نظم کنز کویش
 و آنچه زنی درین مهت کج بر



خود را بر نی کبر صبا
 او را در اول زین لیل قطعه شیرین
 پس کوشش ازین که کوئی بچه قصیر
 تو در سفر و سوخته من دین عجب آمد
 بر سر روان گشتی و بجز تو روان کرد
 نمک داشت سراسری پاکایت از پی
 بسر لاله خوش ب در رشته کشیدم
 بغیرت جوامع جوابت نبستم
 هر که در سبب است سراپا سخن از کس
 گوید هر عمر نماند رسولات
 نپدیدیت بکوش من ز دست و در جلا
 که سر اسفین گفت به پیک نه نشاند
 سلطان رسد آنچه ز جبریل رسیده
 دید انقضای است و در اول کمر کم
 من بر رزت تا زدم رجب صدق
 اکنون تو هم ازین شنو لیل نپزنت
 زنده نپاک فن نظم نیا موز

زان فکر گشتی کند بصیرت به صبر
 کابناشته از دی فی ملکم بشکر
 در کج غم مانده و در سفر
 باز که خبر خوانده سفر را بقر
 نخواهی حسرت زدم تا بجز
 نپا در زدم غوطه بدیای فکر
 دلان رشته فرستاد دست نخل
 لیل قطعه خواندم بحر یغان و کبر
 پیام را که هر بهر را بکند
 کموت بجز ازین و پیغام کبر
 در آغوش غدا زارش بقر
 آگاه کن چنبر از آن چنبر
 کفر بجز یک کفر عسر
 پس راه بر هم گشت بین کج کبر
 نزد دست لیل راه بجنین زبر
 ست بود ازین پیر را پسر
 نه خانه بمان ده دهن تیغ عسر

شاید چو شود دست زنجایش کجای	سویت نکرد خیره به بخت نظیر بر
شاید زنده آن تیغ و از دست تو بگرفت	هم بر دل بست تو باطل و رهز بر
کز خیل غزلان حرم بپوشند م	که هر شش شخ زنده ماده به زبر

من در حدیث لعل انکاره

ای جسم نوجوان لفریش	جان تو جهان آفریش
در کف عالم اشک را	نام تو نشان آفریش
در کشته بند در زمانه	از نشان تو نشان آفریش
سپیدار شد از آفرین تو	بس راز نهادن آفریش
به چون تو کینه از بعد است	بکینه است مکن آفریش
مثل تو ندیده در جهان کس	از بد و زمان آفریش
چون تو شکفت شکفته	که از بسته آفریش
ز اغا ز بهار به یک د	تا فصل خزان آفریش
نقش ز شمع بر تو خوشتر	نابسته بان آفریش
آهسته داشت روی بخت	روزی در دکان آفریش
امروز به بزمین هست	کجا است بنان آفریش
در شکر سپهر مرغی امرو	که در دخت شبان آفریش
روشن شده شمع درین ب	از پرستن آفریش

از بزم مستم نمکده خم	بر پشت کمان آفرینش
سر بر زده خمار یکیش	از چو شبان آفرینش
کردت کله دار خلق عالم	روزی خورشید آن آفرینش
در رزم تو آسمان کز دارد	از دست غن آن آفرینش
نیست چو زنبار نه افست	از کار زبان آن آفرینش
هم آباد است دهم خدایت	ای از تو توان آن آفرینش
از خلق تو بوستان یکبار	از چو دیکه آن آفرینش
از نسیم تو بر کف رسند	حضم تو فغان آن آفرینش
رای تو دیکت نو کز بیم	از چو دجلان آن آفرینش
تا تو بیاید آمدستی	سپه اندازان آن آفرینش
معدنه غم حسدگ	بر پنج کشت آن آفرینش
از نوای محبت تو	شد سودایان آن آفرینش
ای در شمع مینه قدرت	گناه بیان آن آفرینش
از انوری این قصیده کس کشت	پروان ز کمان آن آفرینش
خواندی و بچشم منیر دوت	دشوار بن آن آفرینش
من نیز کجی دو دسته بستر	ندلاست آن آفرینش
نماز کبری بچشم اصف	ای قاعده دلان آن آفرینش

لی فی غلط است که بچشم	فرق است میان آنسر و نیش
از نیش که بچشم شیرین	که در است و مان آنسر نیش
من قره و مان جو سف دم	در که شخ و آن آنسر نیش
راسته است آنچه دانه	دری بسته نولن آنسر نیش
لین استعدا که بکشند	اکهون نه در آن آنسر نیش
که در نیش که بمان بایش	چون من حیران آنسر نیش
نه گاه رود شش با مقدار	در شش من آنسر نیش
باید آنجا به حرم لین بیخ	از در که در آن آنسر نیش
چون که بر روی دوست است	در چینه و مان آنسر نیش
چون که بر روی دشمن است	در که در آن آنسر نیش

در معنای نواب احمد میرزا

شده روز و نفعی چه معلول	لا عن روز و نفعی چه معلول
کوشش بر روز و نوبت عید	چشم بر راه همدل شوال
حسب بسته در یکده	روزه بر هر در از این اقبال
پرسیده نه زانده و غبار	مانده آشفته دل و شیفه مال
نیفر دشتان بر سر سحر	بده نوشتن بر راه طه مال
برده رفته حرکت از زمین	بسته خیزه زبان قوال

زاتش دل زده به تخیل	ز غم آلوده ستر بعد اع
درین انش ن بهر لاسه تسل	شد سجاد کشتن شمشیر
زاده لکن سجد کجف از وصال	جانب سجد آویند روان
که بنبر پی افکار کمال	که بحساب پذیر عرض صمد
کفتگر که ده صبد فنج وصال	روی آلوده صبر مکر و ناپ
آن کجف آلوده و لکن شلال	و اعط بنجد و در و کشتن شلال
در دل هر کس صمد کون خیال	در سر هر کس صمد رنگ مهر
س غراینه کون جام سفال	شاه و در ویش زوت کشتند
بستر چشم از نظر و لب وصال	مگر از خبر که امستان بودم
در شتم از شتم چرخ عدل	در شتم از غم ایم اندوه
عند چیدیم بسختی چون حال	رفت چیدیم بتخی چون عسر
کفت مخوش زانده وصال	رند را ز کوشه بنی ز نعلات
کند و طعنه بر یک بر وصال	کند و عسر نه بر یک آیین
کرد و از یزید شکست کمال	غفری بابت و در وضع جان
ریخت راحت شود و از یزید	در دوران شود لند و نعلات
غم شود عیش و در هر وصال	شب شود روز و در هر وصال
سجد شکر عدلی وصال	من ازین مرده بجا آوردم

کشته در زادیه صبر صمیم
پانزده روز چو زنده بر رفت
ز دور دیوان مهرش و بجزم
بیان بستر بر بند و ده
رفته کمر از پیش بر سر راه
بیز از خک کوشاک
چپتر از خسته و دوس بار
ساعتی که از می و مگر
غیر خندان شده از زار بهار
میل رفت نه و غبار زار بهار
رسته کما ز طرب کس کس
ارغوان کرده بر سر قف
نفسه سایه بکشتن رفان
هم نفی شده و هم ناله
ویم آفر زخم ابر سب ر
غیر شکفت بعدیش ز غل
نه شکوفه است و بر نیک شرف

تا بر لب کیم اختر زو بال
سعدش بیج بکشد پیش ل
کیمه بر تخت بعد استقل
کمر و کت و تیغ آفتاب ل
کمره سر و کشتن استقل
بیته شکر دی استقل
کمره شکر بر تخت از پر بال
لین باب شده و کن و بال
سر و قصان شده از پر بال
نخسته بر کینه کمر و پر بال
کشته رفان ز شعب جان کمال
سره پوشیده و ز جگر بال
هر چه پر بهشت و بال به بال
سفره روی تان از خط و بال
ویم آفر زخم ابر سب ل
کمره کینه به بعد عشق و بال
بنو در کمر و زنده بال

کرده در دست ز کوه برید رده
حال کرد اند جهان را از تو
فتور بر نشان بنوششده
در میان کشت دند و زخم
بر بوی که هشد بر نشان
کرده از سر بهد اسر خوش
راش بر نو ذلک عیش و طرا
لین چه فصل است ز مهرش ز ط
مرج روز و نیکو شد روز
سبزه العیش در کشت و نود
چند در تفرقه کجا تو مول
تو بهین خنده ایشان سخنند
تو کف سر کوی از چوب بر بار
تو دم عیسو سر اندر فی دم
فنده نمرد و کزنده در نم
منتظر چندت بند ممل
سر زلف ندر به اورد

سبزه بر پا ز سر تو خنک
حال کردن جهان حسنم کمال
هر بهر آمد و شد باده ممل
جوشش ز باده چو شیر زلال
جام در دست بعینه روی حال
هر بهر است بود زنده و بال
اطربوا ذلک حسیبه ممال
لین چه حکمت از سر جاده جسدل
خیزد سال مرغی شد حال
طرب الوجد و کز نوشده ل
چینه در زمره سر زان تو کمال
تو شمر نامه ایشان سنبال
جوده ده سوغ خوشید مال
زنده کی ده لبشده ل ممال
یکسبش دلم بین احوال
بمسبده که کسبم استمال
ده است چه بدر و چه چال



میرنده اول سال است امروز
نیاز بران نیز، است شب
که چه هست و بودم چون دران
چگونگی اول است از مردن
بعین که ایش زور وین است
چگونگی نیز، است شب
بعین از نورش ن شعده
مهر رفت است ز نور بشارت
نیز ماه به شرت کو شتم
بوی که بر تور فضل بهار
که سر اکنون که زرم یا بخورم
نیز ماه صیام است که شست
پانزده روز در صبر کنم
نویسم بر کتبت من
چون که زرم قریب از دست کن
همه کس دلند و من نیز نیست
خامه دفتر که در کس به بر

تیش ده که زرم همه سال
ماه نشینم خوش سال
سر زده و سپه قوی سر سال
سال نکشت و بنشینم به سال
ش ده ماه به بنو و سال
که کشت بخت بر که زو سال
کشت روشن چه چای چه سال
مهر رسیده است ز نقصان به سال
نیز آتش چون که زرم به سال
طرف جوس غریب به سال
منعم از به خیالی است سال
پانزده روز در صبر به سال
کب است که زرم به سال
نویسم بر کتبت من
که غایب به شوال سال
پرتو به بر کم از نور به سال
ایوم از جام کف کس به سال

کمر خوار سپید دست لعل	وز بنفشه شرفش رشته نعل
مرکز دایره عنبر و عسل	آتش بکج جبهه و حسد
اکثر کرده جهان نیش را	ثبت در دست لباب کمال
تا بدم بکند خست و سب	تا بجز آتش برفت از نعل
ایم آینه آخور رشید آینه	ای فیه دن نسر مشید آینه
پیش چمن بو سکنه مرکز پیش	سخت آینه به نیر و خیال
و کجف کمر دوروی مین	لذخ مهرش است مثل
دل تو بجز در کعبه تو لعل	کف تو ابری و ابر مثل
بازان کوهر تکین و عنبر	بزلان کشت لایق و اهل
کشته دست طای تو دراز	دست کوته شده ساید ز نعل
ز تو کر که کان کار کعبه	شد بهتر از زر و فای نعل
یکه دکان مردم پر شد	از تو کان کرم و کعبه نعل
سپهر ازین عالم درستم بکمان	مثل از جود و شمع و نعل
او بکین و تو جودی بسش	او بجن تو بشای بسش
ملی شد از نه عالم چون بت	دست جود تو در کاف سوال
کم شد آواز آه رستم چمن	تبع رزم تو بر دوش نعل
چون کشت آید بجن دست	چون برادر زین تیغ نعل

سخن خندد و بگره بستم ملی
 یه سیما نیا دور این زمان
 همه از بطیخ تو را بته خوار
 نسبت نشو لباب مری دل
 چون شور فی سپردادی نظم
 که هر از نظم تو افتد ز نظم
 بود اگر سحر در اسلام مسلم
 بهر آواشیر زبست شب دروغ
 عجب فیل آورد و منبر کا و
 غار کا آورد و دو کرم حسری
 چون دم آرزو بجان از پی مسید
 که سر کوه براندا برش
 هم کشت آیه کوه از شاف کوزن
 روزش نه زنده و شب خار و
 زلف حقارت لب از چنگل
 چون بربندی بگر تیغ فخر
 بدید و عدم آرنده از دوح

سام کردید بگره بستم نزال
 وحش و بطر از تو بغیر مزی دل
 همه در سایه تو فخر مرغ ببال
 حسبت دثر لباب کمال
 چون شوی غوطه در کعبه خیال
 احسن از نثر تو آهسته پیدال
 کشت از کجاک تو لاس و نعل
 بهر تین بسلطت مری دل
 شمشیر کند آورد و شمشیر
 کوه صحر آورد و کعبه لال
 روزه داشتند بهر روج ببال
 که سر بر داشت جهنم زبال
 هم ربی بکی بگر از چشم غزال
 رخت بیت همه ماه و مری دل
 پشت کمر بره شیر از چنگل
 چون نشینر سحر بر اقبال
 روی از هم تو پیشتر آید ل

سر قدم کرده پیاپس آیند
 بود از بر می تو سسکام نبرد
 دروغ دشمن به خشن بر دوزخ
 نه نیک تو در وصف مصاف
 چون دین گزین به حق شیطان
 خاک پوشیده بر آن دردم
 غرض از آن در فرستی تو باز
 روزی بهی و سپاه از هر طرف
 بدوزخی و مانند نهانی
 تیغ از آب بر آرد لونه را
 تیغ رکب چو بنیان در سپاه
 بنزد جان زبیل خشم کمر
 در حرب خشن پیاپس کردت
 حسیله از پیش که در برت
 در دوش خنده تر از سیل بهار
 از همه عیب بر رسم ناکوش
 نشن و حشیر صف نش چو دیگر
 پیش از وعده زار عالم لعل
 بود از تیر تو در وقت حسیله
 سپه خشم بهر تش غریب
 نه میگو تو در وقت قتال
 چون کشت تیغ بر بر ابله
 خون بشوید حق زین فی اهل
 خاک خوار بود خون غفل
 صف چو بند زبیل چو بند
 چوب بر می نواز و طبل
 کوه از خاک در آرد زلال
 در خشن تازی بهزار استخوان
 کشته از خشن تو در ام استی
 هر یک در دشمن زبیل چو بند
 که سسش بهر بود و نعل بهل
 در سکون سخت تر از خشن
 در تش خشن بر روی دم تباه
 سحر و سحر و سحر و سحر

چشم پر صید نمیدانم بهر روز
بگذرد و من بشنودم شکست
بقدر روزی نادرده کند
روی بر پای سندیست نام
من کیم تا شوم و صفت کز
نمک زنده با خن و دشت
هر زمان باشد و توفیق است
بود آشفته که این نظم سرخی
بود از مدتی بگوشتش آمد
صاحب آه ز مهر غنچه آمد
که مرا کرده سربین و در از تو
دست بر شربت دگر غم خویش
چشم که دلم نمک و نمک
خام و نه بهر است آوردم
دیو چون زکی کو آب تغصیل
سوختر چون آب بتردن بود
کار حسرت و پیشه انداختن

افستدش خیل غزل که زدن ل
که کز کرم غم نشنید بهل
بضر اول قدش استقبل
حکم جسم بیان را مال
من کیم تا شوم و صفت کز
نمک زنده با خن و دشت
هر زمان باشد و توفیق است
بود آشفته که این نظم سرخی
بود از مدتی بگوشتش آمد
صاحب آه ز مهر غنچه آمد
که مرا کرده سربین و در از تو
دست بر شربت دگر غم خویش
چشم که دلم نمک و نمک
خام و نه بهر است آوردم
دیو چون زکی کو آب تغصیل
سوختر چون آب بتردن بود
کار حسرت و پیشه انداختن

ز وطن رحمت بهزبت بستم
 نه کسی خواند نه فهم بر لب
 به خج و طبع از نه و زلفت
 خود حکم پیش و حکمت باور
 کرده من نامه روان به به
 نه عزیز شوم نه نکار
 کجگر بخیدم غار سراق
 دست برداشته ام از درویش
 حسرت منیت بفرقی جا
 و درم نیست و سست
 عرض ردت غرض نیست ولی
 نگردد و کچ ز نقدی
 کجک من کرده ام و باز کنم
 نیم شب خیزم و بروارم دست
 بود آیه که سراید شب جو
 بهر خان نشینم و کشینم
 قبله کا شده پنجم

بهت بر فرو نشد ز سر سال
 نه کسی در سولی ارس
 سینم از مهر و طبع سپید مال
 عزتی که در اسم بمسلا
 بر لب آمده آن سار سال
 ز زنیقی کنم پرش حال
 و ز خوش سینه طبع احوال
 چشم پوشیده ام از دل و دل
 غنیمت نیست به بسیاری مال
 غنم و از ریشه نزنند و عیال
 شکر حق کنم از پیم زوال
 محبت من و وطن را بخیر
 و صفتن را ز خنداده گوال
 که خداوند کریم مستف
 بود که هر رسد روز و مال
 فطری خوشن بکواب و بسوال
 به کرده متبیر استبق

بادای کس شمع در هر وقت	باد کین جهان در هر حال
شهر در کاست و شاه کجاست	رایج در جست و بر کین بخت
عیش و زبست هر مسجی در شرم	عسد بارت هر ماه و هر سال

در شرح اسمعیل صلی الله علیه و آله

دوشم از خواب بود چشم کعبه	که شدم آسوده خوش ز حال و قیل
بسم و دیده فارغ از دیدن	لب زلفت بر روی طراز نیشیل
حسبم از خواب گمان گفتار	و بمن سودا بر مسجی
شکر را رو بقیه از دست	سجده کردم بر سر زلف و قیل
شبیکه دیدم از غنا چون روز	روشن از غرور از غلب و قیل
خنده فغانس را ز نور سپر رخ	ناله تا تو سر از روت اپیل
موجب اندر ترانه سازی زنده	خادم خانه در دستیل
نفس صبح در کشت کش و خور	دسیدم پایه پای در تحویل
حبش شرم از لبید شه روم	کرده شد اصل و حسرم میل
از مسجی چشم از غزل بنوس	در نسو تا طایر ان بویل
عقد من که رشته کوئی حیات	سبج صادق رنجی چون با پیل
سکر پیر شب بید و نشاند	بر افق خون خنجر قایل
جام خالی و یکش ن محسور	از غزل رعتش نسیم میل

از برج هر کف که نه
 سرخوشه فتنه داره بکشد
 در ترارند کواکب رخشان
 کرده سپهر نام نان در دستان
 کرده گنجی چو سپهر دان کوهان
 نیز سپهر بره نهاده گمان
 شش رخ نهنگ که سپهر شش درخت
 چون هر بل بر کن رشت دیدیم
 بود روشن ستارگان در دلو
 نیز ازین قلم مقسمه اکسب
 نیم اهریمن دینم هفتان
 بر تو رفت ده بر ما هر
 مهر از مهر پرورش بشکم
 وان دگر نیز از هر کف برج
 کشته بکمر خوان نمودن صبح
 خوابها سر نه به در استیبر
 اکنون شده عیان ز چاه انق

نیزه اشک راز لغت یل
 مدمش بی نیاز از کفیل
 رز سوزن فتنه سیم میل
 سرفان را به تیغ قطع سپیل
 بشکر نه از فزون تبدیل
 با خنجر کسی طلب زنجیل
 پر شکوفه ز دره سیب شلیل
 کشته سوزن بر جبهه زریل
 با چکان قطره زرد لعل سبیل
 در حوض ز سحر و نه تعلیل
 چون رفته است عاصی بر سیل
 چون سوزن چرخ بر فندیل
 من رخشان خسته فرقیل
 تن نهاده کحل فلک ثقیل
 کرده بکمرش از ره تکر
 رازهای مغموم را ناول
 مهر چون نور چشم اسرار میل

چون لودار نسیمه شوم
تعب نشسته ز در و زار
کز چه روز آخران ستیاره
رخ مبد ازین زمانه
ما قفسم گفت نه سوادته
بعد ازت همیشه چون عین
چشمه از ی که شگفت چو شمشیر
شده و پاشش ازین و سیر
سرو از آوده ماه مهر گدای
آن کجین حسین و فخر حسن
ختری برج کن عسکری ولی
اگر در حرف صحتش حرف
و اگر چون سیل حو در و خرف
مهرش از عراق غنی شیشه
نشودن رویش از صف شمشیر
بسیار نشسته از لب ترحم
و درش خلق من علی کمال

که سببش و کاه در متیل
سختی شده بحیف و خیل
کار سحرین نه شده تو طعل
نیشده و به لنگه دل کلیل
نسبت در صبح رای علیل
بعد از یک شش وزیر و وکیل
سبب از قبح و بهان محیل
پسبب نان سندر و اکیل
شده و شش لقمه شسته اکیل
آن بزم و عطر عقیل
کوهر و رخ کن بخی خیل
و اگر در عدل کیش نقدیل
کج پوزیز و شش بسیل
مهرش از رجز رسد بسیل
کجی از شش از وفا شیش
جسیبش از لب ترحم
و درش خلق من علی کمال

ای سکنه در سبزه سار
 با صفا کو هر نو تا بصغیر
 کچو پیرین بچه ترک ملک
 زهره دخترش ز کله سینان
 غم حمزه را رستر اگر چه نماند
 بدو ره بر بچه و جدال
 غرض زهره گزیده فایز با شش
 خیل دشمن بکعبه در تو
 رسدش از فرشته پیکر سیاه
 در زمان عدالت شایه
 نه آن عمر عقبه صحوه حسرت
 تو بهر ملک یه لاله از می
 تحت تابع است در امر هر
 روز بهی و چشم ازرق چرخ
 چون شب از کو تیره سحر هوا
 در سر کشان رفته هوا
 خیزد از آن میهای دسینه کوس

و سر سیدون فرقی و تمپیل
 چمن خسته تو تا بخیل
 و در دست بستر در زمان تمپیل
 آوردت شب ذخیره با زخیل
 مرغانه نماند در تعطیل
 ره بر آتش مطبق رستبیل
 و عسکریز ضد لمانده و خیال
 که عسکرم جدل کند تعجیل
 از ابا پیل صبح به پیل
 و مفهوم طاعت و خیال
 نه فتنه عم صبیحه عجب عجب
 ریش هوش از دست تعجیل
 قیامت چاکرات فغان ایل
 کرد و از کرد و کرد و کین
 چون بخوم لاله دران سطلع صقیل
 در دل روان از کینه غمیل
 با بخت صوخت اسرار فیل

راکب در کبک از زمین و مهسل	نکست رخ بر سما و مهسل
نبیل جازا حسیه رخ تیغ و نیل	بشبتان ملک تیره شود
باز از کجا روست غنچه را نیل	رود و لایق سیر با سپهر جبر
زنده اند نوک چه رسد چشم نیل	از سحران کشته کان سو که در
غیرت مهند و خستج و نیل	چون خوار آئی سواره در سید
در گفت تیغ شهر جبر نیل	بر سبست خیر است ای بیکل
که دولت بتان بکوه سیل	بخت کنان رود و چشم صرد
غیر زش و سر خستش و نیل	غیر نیز که از خستش بکشم
باز و دیده از کسی بکینل	بقی نبرده از کسی فرمان
و بشیر بکون صقیل	هر تن از شکرت کث در نیت
سپهر دستان جنت زار و نیل	دانه از سر نشانه اسب انجون
پاهنم ناکسم کند بکینل	من نه آم شش که در ره نظم
شب میر و لومر بنام ثقیل	یک در جره لوده الله نیم
هم باین سپل کرده سسل	میر چون سپل کشی بقی
کله ز کوارش رلب و نیل	دست سرش دیم مبر سپیدم
خاند مر چون زبور و چون نیل	نیز پادشاه کشش و نیل
حسن تربیت و منت تربیل	فرمان چنان کشش اگر میند

نشودت و عیب از پند	نکند یاد موی سر از توری
کافدت بر سپهر گل نیل	غرض ای حسره و غنچه اقبال
رفت از رفتش نان طرب	انوری گفت این حقیده و رفت
چون مهر بر محبت سپید	شعران را بدست نوحه نوز
رخدیش دگر و حسره عین	من به شوق در لایک سر سقر
عربان آوزنه لفظ فغیل	تا بسوزن عار و غفلت
دست بر یک انگیزه و دین	چاکرت بر یک انگیزه و دین
جای داد و نای حسره سقی	حرف از دین به حسره سقر
دشت بر یک انگیزه و دین	حسرت بر یک انگیزه و دین
ببروش بر سر دستان سنجیل	آلودش نیر با زمین سنجیل

در این سبک از نظم و نثر است

کز لای غم در شمر غم است حسیرم	من گفتم کن در و کش و ف حسیرم
در صفا اسرار غم نیت نغمیرم	در جو که از باب نیت نغمیرم
در پیکر پارسن و بت حسیرم	در غم و محبت من بود و پست پیرم
کهن سبزه از بوی کبریا نغمیرم	با سحر و دین نیت ده مشیرم
بکر و چون لاله غم را بر حسیرم	بکر و کل افند چو کوه چو شام
از شط غمت نغمیرم بر حسیرم	از غم و نیت نغمیرم نغمیرم

بود و بر دل ز دل دریم در لیم
 هم بجزه آتش سر سحرست چرخ است
 هم هم سفر کشتن نوح است روانم
 در سماعه فی الدبان شیشون و شینه
 فی واسطه غلام کش و مطنوم را نیم
 چون تشه ضعیف ولی از آواز ز سپهر
 حق هم و در کشتن زخمه شسته
 از زنج کشت دانت بل را که دردم
 رسته نقت دانت که اندر کله هم
 خوشتر بود از نوح بسیر سفینه
 مردار من طم ز نیم دست مطنه
 من بزرگ نسیم چه غم از نوح بسیم
 البته که که دیده کشت و دم
 از غمت و عیان خدایا هرگز
 از روز کس نشنوم آواز تن لطف
 و از روز در راه نخت از دستم خبر
 از من که محبت نه به است دانه

روزی همچنان بودم و اسرار کجاست
 هم روه نغمه عیسی است منیرم
 هم هم نفس میل روح اس صفرم
 در دلیقه بخش بدن شکر و شیرم
 تنج کف سلطان مستم دست زینم
 چون سوختنم و با آلوده ز شیرم
 در در شمع در کشتن نقت دانت
 چون کجفت دانت بود از دستم
 بر تن ز نسیم است حلاوت نسیم
 بهتر بود کجفت بن شمشیرم
 او که چه غم ز شمشیر من کجفت نسیم
 من بزرگ نسیم چه غم از نوح بسیم
 منت ز کسی نیست خرابی نسیم
 بر بخت دین را بشیر است نسیم
 در کوشش بود نغمه روز و شب نسیم
 هر چه از کس چه سحر چه نسیم
 دشمن هر خود و روز که دیده نسیم

اینها کلمات
 از کلام
 در کلام
 در کلام

خامه چو بودم در نیت مسکنم
 آن که چو شوم یاده چو حضرات دیدم
 آن کو چو شوخ شسته دم لوت طبعیم
 اسرار داده بهر نامه زرق و برق نویدم
 بگویم دیت لکنم دوشش وطن بود
 ناکاه نسیم سحرنا رات آرد
 کاشم در زعفر که درین نکت یوسف
 دلداره نو در که صدم این تازه نصیب شد
 از دم جریرات عرض غایب در نه
 بشیر تو شوم بن شش نه افرو
 چمن خنده بیل شناسم سیم
 زدن کشته تا تر اش خواندم و دیدم
 من لایق این مرغ نیم چون تو نه صدرم
 تو مسیبت صفایان نه خلوت دلم من
 کلزار جان بود صفایان و چو رفت
 بشیر لکن کن قدست رشک بترکت
 تو خود کل آن بغ دست بیل لایان

خامه چو بودم حبس خنده نفیرم
 آن کو چه کنم بشیر و عقدا ششیرم
 آن کو چو ریحان کلم دوست طنیرم
 در که ده بهر حرکت دلسار خنیرم
 ز کس چو شکفته شده لاله چو زایرم
 نارسه یک راز یک دوشگر دوه بهیرم
 دلم نارسه بود پر این دباو بشیرم
 کز نظم در اسوده دل از نظم جیرم
 دایه بود آینه ادراک منیرم
 با نظم تو نظم فصیحی شکیرم
 چون نعت ز از قرب نه انم بهیرم
 کو با نعت سر کف آینه سیرم
 من در خور این وصف نیم چون تو زیرم
 از نور کدوم چون بنو دلز تو کزیرم
 در اکثر جو تو ز کباب سعیرم
 هر لحظه از آن بزم رسد بهیرم
 نالم و بگوش زنده زنده بهیرم

نشسته که در باغ نشسته گوش ز کج
 لایزال بر من بوده خاک سپیده رحمت
 بری خود دست خود نشوق دم بوس
 از نفوذ مشت خلق از خلق تو دورم
 در کج قفس چمن نشو در بر کار ز باغ
 عمر بخت زاری خط کشیده ام
 هم بخت بیست شوق تو بدم چمن
 من نیز یکی نامه نوشتن هر ستم شده
 شوق که بیکشود ز لب قفسم اگر چه
 کسرم به بوی تو کنم نغمه سر ایام
 که بود بر ارادش سینق کشیدم
 با خود هر شب ز زرد و سرشتهم آفر
 لذت بک کار آورده اکنون نامه بدم
 هم لطف تو به بخش بر داد ز باغ
 جرم از من و عفو لذت تو در عالم محض
 چون نامه بر سر برده به تو کردم
 حاش ز دعای لب وصل تو زین پس

آن نامه بود کج قفسم دار و دایرم
 باز آبر که شده وعده دیدار تو دایرم
 که بدم بسیر است در آن تو کسیرم
 از بر آب خضر لذت تو کسیرم
 از زمره سفیدی میل نه چایم
 تا سوز تو آید کسفر که ده بختیرم
 هم داد یک رحمت تو در سر چو تیرم
 که کلاه شوی از هر قطعه غنیمتم
 سیکر و آوب من درین شغلیرم
 که به زلف زهره بزر از هم دایرم
 که شده بوس بر ز مستری دایرم
 ناله بدین عشق بیجا غنیمتم
 از زلف تو آورده اکنون غنیمتم
 هم غنم تو بر پی ادبی کرد دایرم
 خود شیخ کسیر تو من غنیمتم
 بر زین نو دایم بر دین بدایم
 تقیر کم که بود عسر فقیرم

بر هر چه بجز سر مایه طاهر چه گزینم	بسبب که چنان بر وجه رخ پریرم
دست در نهایت دیر و عسر ندیم	اسید به تیرست و بود عقل شیرم
چشم را بزمین تولد و بخت دستم	زلف روی بر مهرش آینه شیرم

دست و پا

خوآنده بر خوان حکم نان چکنم	خون دل مایه خلک چکنم
بیزبان را هر لایه ای جهان	یکم خزان شده و جان چکنم
گشته بکار سس یکا را چند	دست در کاره ایشان چکنم
با چنین خلق هر هم خورده ملک	هم شکسته کلدان چکنم
هم نمک را بخت از پی سنگی	هم طبعش شسته تا دل چکنم
نوع خود را در هر کجای نوران	هم نشسته جزایان چکنم
نیکو دانستن شرم نه زبان	بدیم بود که یزدان چکنم
ز آنکه این نوع کشان نوزید	شده باز بیک شیطان چکنم
جستجو شده و هر کس	آشوبه داشته و نهان چکنم
عمر در آن زبان گسسته	گشته از زلف چو خزان چکنم
عیب پنهان را زلال جهان	چون عیان گشت در میان چکنم
آه آن تفرقه را از شیر است	زیر لبه شده بیکان چکنم
سالم شده و برون مرئی	دور بگرد که از کان چکنم

زبان از نیک روز مهر نه بد
ز بارین دم کپی بچشد
سرو آب زده بخت و مهر و خمار
کشته بگشت هر که در جهان
نشد رفته شده ناکس در کس
بال در آب ز غبار و ز کمال
دیده از حسن دولت از عشق نفور
هر که در در کف قبطی نپند
پیر بن پوشش چو کاکلی بگر
سوار در کف پیاده بگر بخت
که و نام که در خاک بخت
حسنه قد و زینت در بر و دراز
از زبان برده خاک شمل مهر
نشد از شمع که از کتب روشن
خانه را کشت نفوذند سپهر
تا که از کشتن نرسند ز مهر
دور همیشه بگماید رسید

جادر مهر و خشت و چکنه
مدف که هر خشت و چکنه
شده به نام یک چکنه
شکوه لذتین که از آن چکنه
گفت و گو به هر نیت و چکنه
سیاهانه حیران چکنه
بچین مردم با و در چکنه
کو پیش موسر سران چکنه
خویش را بخت و چکنه
سود شده به نقصان چکنه
سیر جبر و یکران چکنه
نیکو که در دران چکنه
تا رسد طاق نه دران چکنه
بیش بین تره بخت و چکنه
نوش شمع حور نشد برادران چکنه
هر همیشه جنون چکنه
شبه هم را منو که دران چکنه

دوش نعلک نعلک ماران	شده چرتین شرفش چکتم
نهر این مار را کرد و مار را	از بند و کش جهان مان چکتم
چاکر از هر جهانسوزم ام	نخستین از بن دندان چکتم
سب بر با نوزاد نوزاد متر	شده چاکر بن چکتم
نیشش چاره لبیب کومینه	جز نخبر سر دشت چکتم
عنقریب است کزین سم نفع	لجبتن دشت نوزاد چکتم
عالم از دشت تیر کشت و دران	انس و از نوزاد چکتم
دور دران و دران ویران	دور رونق ده دیوان چکتم
تغذیه آخته دیوان برسم	بر سخت سپهان چکتم
اسید کل میر رجب ن	کاران مرده مردن چکتم
کشته مرچ زنی تیر زنی	چرخش از لاله فرخون چکتم
کوزن کشته فرکش کوی	وقت غم شده چکان چکتم
چغیر را کرده کان دوش تر	نورنش آمده بچکان چکتم
سجوش مغفر و کان جاسر حوت	بهر خفتن شده خفتن چکتم
هر مجوزه روزه از محبزه دم	هر سید شده سلطان چکتم
کشته هر مار و هر سودا میر	ضیق غمزه و اخوان چکتم
کاه و بجا ده بیک نفع فرزند	نعلک دیکته میزن چکتم

چون زخراک کنی بچشمش میسر
دانش چون پره زان سخت بچرخ
وان لیکن هر چه روزنه ضعیف
گرفت کلاه و سوار چو کوس فلک
ناکسان از ملمع جیفه را داد
لذو و حردار و زخمت او بخت
نقشه عالم ویران کنستم
جاسر غولان شده آتش جگر
شد برین جاسر کمان جایی کی
ناله از زلبیان ناله و تر
هر طرف نسیم کرم ضحاک یکی
بازین غار جهان کر ننهند
بستر بر این لود و ناله چنند
هر چه گوید هر که ندان است
ظنتم علم سیر که در حجاب
نام تاراج نهادند حسرت را
هر چه را نسیه شد روزگار

برتری یافت ز لوزان چکنم
داد و چشمتش مرد با چکنم
دیور را کوشه سیمان چکنم
سر بر آرد و بطن چکنم
شهر اش کرده چکنم
مگر کشش بهر میوان چکنم
شرح ویران ابران چکنم
پیش زمین پشته بشیران چکنم
بان نیاس ز کجای چکنم
کشته باغ و یک چکنم
مهر کسره در لایون چکنم
پی خسران طین ده ویران چکنم
صف پی بردن شکر چکنم
کرده بر صدق ویران چکنم
روز و شب ساخته چکنم
کشته ویران ده ابران چکنم
یک دوش غیر تم لک چکنم



هر چه را خلق کردن از کف رنند
 از صیقلان بجا هر بر دین
 چاره غم بود آن یک
 غیرت که فوج با پدر شد
 آذرین سکه بزرگ از خوف
 آیین سر چه گویم ز سر
 کاهه که نفع برافزاشت درش
 که دو دایه آنسر میدن بود
 از زاری عسکری از لیران
 در عسکری از روشن از خلق
 رایت که دین کشت نمکون
 رحمت کشتن فردوس شده است
 مبعش که کشتی پر شده
 زنده رهش و نام از کوه شد است
 باغ کشته نمودار جمیع
 روز کشته کند به کس
 رفت بشمار کس آن نشیند

خردش نهتم از زن چکنم
 به سر که بر پان چکنم
 خفقان کرده هر کس چکنم
 کجسته از دهر ویران چکنم
 کوشش کین بود از خن چکنم
 پخت کیم و بسند ان چکنم
 بسته دارد در و کان چکنم
 نادر و شیر به پستان چکنم
 پیش اگر بود کاستن چکنم
 تن و کشت صفایان چکنم
 پیش اگر سود بگردان چکنم
 بنت غار بنیدن چکنم
 سبزش طرف پریشان چکنم
 با همه آمده یک چکنم
 فدا کشته بیان چکنم
 صبح را با خن چکنم
 نغمه سزغ سحر خوان چکنم



پسبان کشته درکن کشته و زده
هر طرف برفتش نغش شمی
مردمش چون کله کرک زده
شده روی همه پرتک دروغ
پیکر سرباز بنو دبیر وطن
خاصه من که همه آرزوه رستم
آوردیم بچو از خود به همه
کشته گیتی بکشت لایم
کلان مالکان اگر لنگین کرد
چاره عقده بود صبر و صلی
هم فرو درخت زنده بستم
هم بودن در محبت ز کجا صدف
از نه است اگر لکن نوحه
تا جرم یک تن عرصه مرآت
طبع محبت هم نیز نه لعل
من تنگ بایه و کلاک
چو تم در چه تو دران و زین

کرک آینه شده چنان چکنم
آتش برشته پنهان چکنم
هر طرف کشته گردان چکنم
شده جسم چنان چکنم
در غر پر همه حسیران چکنم
بگشتم کز غشم افغان چکنم
بگشتم کز غم سندان چکنم
ز دلش روزی لایان چکنم
سپه ازین نیز کجا کن چکنم
صبر کم عقده ناله چکنم
بنه چاکر کجا چکنم
سی و دو کوهر غلغلان چکنم
بگشتم انکشت بر ناله چکنم
نود و شش روی بختان چکنم
صفت بستن دکان چکنم
نزد شمشیر اگر ازین چکنم
محسب منزلت و لایان چکنم

زل چرخ چو نیشه نهاده
 در درجه هم چرخ گیر دوستم
 برین ایامی زمان در شکند
 در شکست دل من پنداری
 زل کینز چرخ زبانه من راست
 دامن از لوث کن هم پاست
 حکم غنیمت شده در آن گیم
 اگر چه در مهر غنیمت پر دارم
 برینت فیض وطن لاله مغرب
 عاشق نه همه جا ملک خداست
 همه چرخه فانی اگر تیره بود
 که کافیت و صفایان ز صفا
 عاشق نه همه سر بسنده است
 همه را کوشش بفرمان در غرت
 مستم بر دین نه وزد
 روزی خود و بجهان خود آردم
 نه غلط و دوسه شیشه زنی

جود آب لبان چکنم
 خاتم رستم دستان چکنم
 یوسف کعبه بخوان چکنم
 ستر بهم هر پیمان چکنم
 دعوی پاک دلان چکنم
 ختم به زبانه چکنم
 مهر و راست ز کفان چکنم
 عنت از لطف غنیمت زل چکنم
 در نفس ذوق کشتن چکنم
 از خیف وطن افغان چکنم
 کو گیم شکوه ز فغان چکنم
 نه همه شمر شده بشردان چکنم
 بنده لیم شکوه سلطان چکنم
 چاره جز ردن نشین چکنم
 زاجم طعنه فغان چکنم
 نزد کشت بجهان چکنم
 روشش از دونه رضوان چکنم

بن شده هم که دیمیم
دختر دل سپیم بودند
سلطنت چو بیکم رسید
همه گریه را در سودای
دیشد دعه بجز چه روم
که پر از زخواریم چه خط
کمرین پر در سر درونی
چون سگ که از آفتاب حیات
مست این نود و شانه و آفت
مست رنق چو شد روز لذل
نوش باخت ستم چه برم
کوهر لک از بخون چه کشم
هریه لک بر ستم چه خورم
چون سس صفت بهر در چو زخم
شب شب روز روزم زلزل
من که بخون حکم رخته ام
جستن چاره ز پاره خط

سلطنت دیشد شایان چکنم
نشده این بکر سدر چکنم
چون عییز مرثه گریان چکنم
نخ ناکاشته با برکن چکنم
بیر شعله فترت چکنم
دزدان عیش بهر کن چکنم
نمزلن صبر در کن چکنم
پی صنیع بر شوین چکنم
نظر از پیشه جز کن چکنم
لب لب پیش و کم در کن چکنم
خوش بخت و بخت چکنم
دانه از در صحرایان چکنم
که به لک در سلطنت چکنم
چون سس سجد بهر خون چکنم
رسد نایه کفر کن چکنم
همس نعت اول کن چکنم
لک که این طبع نان چکنم

کسکه آسودگی جان طبعم	عجب نسبت سلطان چکنم
کرستار شدستم بپشه	زهر و زهره نون چکنم
حق بپزید شکر کسکه	و زهره نون چکنم
کسکه شکر اگر آرزو دلی	کسکه مانده و عیون چکنم
که با وجود جلی فقرم	دست چون کوزه از خاک چکنم
چه غم از دست تیر کب چکنم	زندهم حنم چه بتان چکنم
که لند از سپهرم از جید	و لندم حنم چنه دان چکنم
که بمراد جهان یک حسود	و دهم نسبت جنیان چکنم
سختی من و رسیدن به پیش	رشد چون بسختی چکنم
نیت مرا که زلفه قانی	نیت مدوح چو فغان چکنم
بکنم کبکی رسایش دل	بپس طبع غزلخوان چکنم
جان زن خواسته جان چکنم	چکنم که ندیم جان چکنم
نسخ دل میکند از عشق دلی	چون دلم نیت بهشت چکنم
پریم و عشق جوانی دستم	بند از دگر چکان چکنم
جان برآید زنی و برنا	دل از آن چه برنگذارد چکنم
ماورم ناید از عهد دلی	خود و سوگند بقران چکنم
دعه قتل بمن داده اگر	شود از عهد پشیمان چکنم



طشت رسوا عین لایزال شد

عاشقم آذر پنهان چسبید

در معرجه سببی

چون از خنجرین سپهر از کعبه
کیو بهر یه لب لباب
ناله کیستی سرش کشند
ساقی سپهر سر بر آرد
گلگون شده زان سر کاکین
من بنده نه خفته و نه پیدار
بخت من و بدو سببدم بود
آرم سبکشت لا تقم
بر خیز سر و قاصدی ز کافور
کافور خفته دست بانو کین
مهر کعبه کعبه کشش چو پود
هم داشت نفسی سببی
لا کرده مرا بهین تقص
تا ویم و بر لبه آبش
چون بزر خط آبرو آبش

شد یک چو این جهان زرد
بر سوک هر جسته سر شد کم
پوشیده کبش روز قلم
لعل شد از تره بین خم
این بلا طق سبز طارم
بر بستر خواب در قدلم
بهم زلفش تزلزل
ایتم سبکشت لا تقم
آید قدش زین دست قلم
بر در زلفش تر لکم
مهرم مهرم مهرم مهرم
هم جت تر لشت نازم
من حسنه بهر مان مقدم
پودین ساق و کعبین سم
چون کشین نعل لیش دم

نایان چو لعل چو رخسار	هر یک مهر سپهر چادر
بهرشته در تفت و دروت	یکدسته گل شکفته در دم
دل و دود بک کو آید بود	نهایت نبور در ترنم
حشمت کرین و کفتم حشمت	کامه بدل منت تر حشم
دستی در شش کر خستم	کم کرده بنان ره خستم
کرین سن و لوز کرین اس	آورده بگرداب خستم
کاین تازه قصیده و بیت	بشنو مکن از بقدر نظم
ده ده چه قصیده ای سبای	آویزه کوشش شاه خشم
نمین اغانی دست است	چون من بر عسر در تنم
که نغمه شنید و شنیدنت	خاکم بدین کرات بهم
ای هم سبق تو علم را دل	فی نفس تو مسیح دویم
اراسته ز رفت ستم	معدود تو پی مقتسم
هرگز بخشیدن مکت	مکرم تو از مکت شکم
ناراده چو تو نمجه پاک	ندان هفت آب و زین چهار پدم
از نوش لب تو لعل کاشان	رسته ز کشته نیشتر کردم
نغم تو که کشت بر پر دین	نژاد تو زده بر سر دینم
نکت انوزی بین قصیده	دیدم چو کشته او تو کندم

در مجلس تو ز دیگران شعر	بر سر عرش بود و در ششم
منم زنجی و کر ز دستم	حاشا کنم و مستم و قریبم
من لیکم و سحران و من نیست	در محبت لیکم میرد و در منم
ای دو چشم دشمن تو در شش	من ز زهر چو کاکل از دم
آنان بجان کشند سحر	وینان بسقر کشند بهترم

در تهنیت بنفشه خان فریاد

سبب عید صبری و صبر و صبر	یک بنوی عقل و یکی بکم حکیم
کشیده رحمت بنما ز چون کعبه گنجی	وایده هر سو ست ز چون باغ نسیم
بنا که از طرفی شد عارفی سپیدار	نهاد نه روی باش لب ز غور و بیم
نشتر ابر بهارش صبح و دم کعب	رست نه به بدشمارش بهر ششم ششم
ستاده مردم در نظر چشم چو چشم لایز	کشده بر رخ زمانه در شش و دست کم
نه چشمش چو درگاه خندان شیرور	نه بهنیش چو خورگاه حوایجان نسیم
در دین شدند نهاده بسینه در لعل لب	بپاسته ده فکند به پاسه ششم
از گنج چشم نظر گنج کعبه مطلق دیدند	تبارک الله که آراسته چو باغ عسیم
بنفنه هر کی از چرخ بجزر دلا و دود	نشتر هر عزله زاده چشمه ششم
پست پیا ز دوران زهر و دشمنان لکن	زده زهر بهم دم چو کشتن ششم
صبر هر که در طرف هر کی فصل لایز	سبزه زده حیدر بهین برابر نسیم

چه سببان که اکثر ارباب زانوار
 امیر مصطفی برسد روضه کرده مقام
 بعد از حرم و یک متر و نرس کرده
 قنات دشت چو نظر بر جالبه بر نمون
 زنده بود بهر شش چو دلاش جانی
 صبح رسد غنیمت چون زو محاسن
 من از نظره این غنیمت زمره دوم
 بش زنی غنیمت داده ارشادش ناکاه
 زیکه لایق در دشتان هلال نبوت
 ز حسن هر چه در دستیم چنانند
 ازین نوید چه شد رو ششم چو یار و
 قاطره هر چه کشیدم بر حمت لایق
 عیان ز جویه فی چنین هر دو خلق حسن
 معاجان غنیمت چوین ازین غنیمت
 یک باره یکه را گفت شراست امیر
 عیان ز پاره یک آب در حرم زرم
 شونده سینه شکست زین و نذر نیست

پسر حسن بهر مقام و مستقیم
 که لایق یکده بر است و یکده ششم
 که کس بهر سفر لایق غنیمت
 از نوشته مسوچی طبع پس از غنیمت
 گرفته هر دو ازین نام و غنیمت یک نیم
 سقیم حجت بکان چنان زار و اسیر
 غریق لجه حیرت و محسوس حسیر
 که شاد زنی در جهان زین غنیمت
 چه ماه چار و یک چه رابع غنیمت
 خدا کند که نماند در زمانه مستقیم
 شدیم بجا پس از شکر کرد که کریم
 یک دوش چو سیج و یک گفت شراست حکیم
 نماند بسینه فی لکن هر دو قرب سلیم
 نشسته بهر سینه بر باب و غنیمت
 یک گرفت یک را و خواندش لایق
 روان ز دست یک بار بر سپهر عظیم
 و بقای کریم نه با سته از نسیم

قدم بود ز بار طالع چمن دال
 بکبوه دالم الفش شد بکنده بیم سین
 بسک و سوره چور شست کادی نشت
 بران شدم و دم اکبر صبی را
 چله و دست چشده و سلا بسک کش
 نوشته نامه پیرم نه مده هفتم
 پروخت تم تا سنجده کاشان
 رهن بکو صعب جی دی لکه در کشتی
 معیش کوش و بشت در کاشی شسته
 بشوق دیدن تو کرده در کرم عدم
 خنلم کنده به تعیین وقت کن سیله
 ولی نزدین بشتن و از نچیدن تو
 زانوشش دیر عزم دیده رهنخت
 کنون تو زایچه از زین بر دلت آید
 و کنه بلع و دقت کش بدین عتده
 و کنه شسته بر کرم توام نخواست
 بفر تو روح الله سحر و نفس است

دلم بود ز نشتی دل جو صفت دسم
 نوید بود چو پیکم از ان هر پیکریم
 بفر همدم و برین بیا دیر تسدیم
 ازین عطیه که دیدم ذکر و ذکریم
 بود و ریغ نباشد اگر بوسه سیم
 و ایر زین و تر شسته پای نسیم
 و کر و لیز دلی کال او کش ز لودیم
 بود ترا چو شریک فدا و عسیم
 دوتا زه و دست حس را دلو ذشت
 ده ان کر شده سر و بر بدتم قدیم
 بلع چرخ کرم نقطه نقطه را تقسیم
 که کن دلیل نوید است و کنش نه پیم
 سطره کسطه لا یخشی اول تقویم
 و در کف است عنایت کفایت تقیم
 بزرگان و کنه لبین و قیقه تقسیم
 مقصیده غزلی سحر عریضه تقسیم
 لب و دهر نفس نفیس تقسیم

بنده لب سخن تاجان دانند
 و اگر چه باشد بهجت ن سرراشت
 چنانکه در سست تو منزه تمامت
 نه دستمان آمل پیر حرکت این شهر
 در استند نه به پیر چون عین غفار
 و در زمین بخت و دولت آرد ده
 حسب از بزم وصل تو ای زینب شفیق
 را بود همه که پاک است و عصر حبیب
 همین در این بزم ملک بود حق کشیده
 نفس رحمت بی تو را چون سحر
 نه اکو است و اسیر و صحران خجسته
 بهتخ زندان جانت از سپهر مطرب
 زین شومش و شول بر لب لک از شونوی
 من چون در حقیر را دستم آرد
 زینم سبک به پیای حیات کسی
 سره و در نوک سود و بخت کوی
 سبک بخت چو آیم بر دخت چو رقی

نه عیال است فریه و نه مریم است سعیم
 و بدوشن کند کند به یکدلت مریم
 غنیمت سفرم منیگر تقسیم
 بگردن حرم چون فرشته کرد و حرم
 مکن کناره زلفش بعد رفق و بیم
 مکتب برین جرم نکرده ای موسیم
 و برین ضعیفی و نهشیم نهیم
 را بود همه که فیسوف عهد ندیم
 بهی بکفوت ازینم بود عذاب الیم
 زلال کوثر سپهر را چه شربت الیم
 کرم نه دوق دهد و سبدم بطنم مریم
 چو عنبر شد از خواجده سلیم غریم
 که پاهای ده برین دشتن تو کریم
 چو شمس نفی کریم برش عظیم
 و خولده شش ایدش از جرم خوریم
 بنامه شش که شد آیم شمس دیویم
 چکله به بکر چو شکم که شد چو میم



شو چو آنکه آنسرده روی شیری شام
بود البریه بکسته تا بود سپهر
قد مسود و دل حاسد تو در عالم
همشتر ز توبه لطفان نوح خانه هرکس

شو چو مجر تفسیه پشت اهر پیر
ز دلش بکمر سنجید و کلاه جیسیم
هر نه چو محقق چشم دسیه چو خطا
همشتر ز غم طوفان عا دگشته بهیلم

در مع سیر زاجعفر دوز و مضایق

ای نسیم صبا کت ببارکت کند و
زشت هر است پیغام شسته دین محرو
نه نایم سبزه زلف کشی ای ز
هموارش هر کفر نهاده و سرین
بگو ز لایق لک زده جهان خسته روان
بآن نتیجه صاف همه محنت ر
چو افع الجحسن ملک سیر را جعفر
هر از سیر هر که در روز دشت از مهر
عمم شده نه عالم هر جعفر از دوزار
یک ز لایق سیمی خالدهش منوب
ز غم تو بود نه کرم مکتوب
بسین فو لایق لایق بندگی تو فرض

ببارکت کند دم تو لایق دم و مژدم
ز کفر خات ره آورده و دین ترکوم
نه شقم لب شسته پرور کشتوم
برو خط سیر لایق لایق ببارکت بوم
بگو لایق لایق ده فخر منسوم
بآن سلا لایق سیر محسوم
که خاص او بود و او را دل بوم
خاک لایق لایق سیر لایق بوم
ولی تفاوتش از زین کم معلوم
یک چو رجبین عا شسته شوم
ز غم تو بود لایق لایق محسوم
بکرم لایق لایق سیر محسوم

سرمه قهر تو برق آلوده در یک کشتل
 زلزله خفت بود خلق اشکبار اگر یی
 کیا جهان مگر سرمه صبح شام جهان
 سرمه میشود از زار ساقا اقبال
 بخورنده نامه تو اگر کسم کجده رسته
 تو خوانده نامه هر روز من و فصل
 کز آن بختی نامه غدر کشت شکر
 که بشمارنده نواح پنجبر مده
 رسیدت در چون ملک کز آن از تو
 بجان تو که کز آن دل ز نظم هم کرد
 بهین بچه زدن از دگر مردم
 بنور با صره پند تیر کرد الاوان
 شکسته بل لیلان نامه از من شنید
 خدا بخوانی در لهر صفا جان
 خصوص که بشهرش بود بشهر
 ز جور کشته یک سپهر او که نه یون
 در آن دیر ز ایمان مردمان اعرور

نسیم لعل لکله پروه در باد نسیم
 ذکا نعل تولد یافتن کرم از لوم
 چو سرور دانه کشش آلوده بر دوزخوم
 که من ز دولت دیدار نامه محمدم
 حسیت چو هر دل ریز تیر عزم
 زین هر روز و ششم سپهر اید و محمدم
 حسد از خون است بهر بیان خلق محمدم
 پسند نیست ز من و ششم محمدم
 بیکه دین غم خویش زاریت محمدم
 نه تو بین سپهر این عاقل ز من محمدم
 بچشم محمدم در من و ششم محمدم
 بکلمه دانه دانه ز من شخت محمدم
 بهر زکریا من و ششم دانه ز من محمدم
 چه کشته چه دانه پخته محمدم
 خصوص که بختش بود و حبس محمدم
 ز خفته کشته یکا تو ان دگر محمدم
 نامه غم شیر تر خنده نام و محمدم

ز غم مظلوم آورده آید در دیده
 و کز زلف عالم در آن فرایه و تن
 ندان زنت صبر نوا بنیای سخن
 همان کشیده دندان شهر زخمت کوی
 چون چوستان بر دشت در وطن دیدیم
 دوران دوران شده ستم بیزیت و دارم
 هرگز نپسند بس زود و جبار خجسته
 هر آنچه آختر فلک دیده از کده
 اگر چه در صغیف است اگر چه در کف
 چه شد در شیرین باز اسطر شد پنجه
 عرض کنون در چو کرم بر آمد ز بهشت
 هر که در کفری لازم است کعب محاش
 نه کج حبه ستم و نه صغیریت در دستم
 نه غایت تو لازم بود بجا رست کرد
 نه در دشت شهر و نه راه سیر تو نام زد
 عجب زانکه ستم زنت در دشت
 ستم زانکه در دشت و ستم زانکه در دشت

رخشم طالع افکنده بود و خیرشوم
 بیکای مانده بهشت و خلق و خیرشوم
 رخشیر زنت شکسته لول به نوم
 شد آشنای منوخ و کشتن معدوم
 کسی نمانده بهشت آتش در رسوم
 ستم ز چشم بر لطف قادر ستم
 که مرید پیروی در عالم از نظم و نوم
 هر آنچه آفرید ستم سیاه دیده از نوم
 بشیر و پیر بود عجز و قوتش مضموم
 چه شد در پیل دانا در آتش خفوم
 در نان ستم هر روز باید مظلوم
 تکلفش نبود هیچ لازم از مظلوم
 و نزدیکم داسیم از هر مضموم
 نه پای که توانم ز کس گرفت رسوم
 و ستم ستم از حق قادر ستم
 که برتری دهم پای چون خور و نوم
 ستم زانکه در دشت و ستم زانکه در دشت

هنوز بوی میمندان سبزه شد
 هنوز دستم نه تیغ میرانند کرک
 زاری که کشم را رسیده دل را
 بود دست میر میخ برین تیغ
 چه جای که حوزم نان بزخوه آن
 زکاره سر قشیده سخن عشقین
 منزه جره پیر از لکت سبزه
 هزار بار بگویم بود کوار
 صبر حق تو لم کورث هر طرب دوزخ
 بغیر زرع چو بقی نماند کار و کار
 بی شکافتن ملک کشت زار سخت
 دو کلاه کرده بهم جفت را نسازن
 فتنم از کشت که هم دانه باشد مهر
 هنوز دانه برشته گشته روزی دور
 ز خاک سر بر آرند طایان جهول
 بر قفسیر حیدر نه دستتق ایچده
 بهت از غول دوزخ و زرد سنم

رخورده اندیش پیش ازین معلوم
 مسهر ز ششم از تیر می پرانند بوم
 نه روی که شوم روشنی قهر دوم
 بود صاحب ششم برین شوم
 در آب زندگی از دستن بود سوم
 ز سفوفن پوشیده مکان ز قوتم
 شمع غنیمت خزان ازین مجبوم
 ز آب فتن فرومایگان سفاه شوم
 حسد لی دانه و لکنه غیر محسوم
 که بدایر سبازین راه روزی محسوم
 از هم که گشت شد نرم چون زایش سوم
 محاکم حوز چو کشت و لکت سینه بوم
 دران غزلای شب و روز میرد لکم بوم
 هنوز خوشه بسته بسته در تان چوم
 رایت سیم و زر آرند جاهدن ظوم
 همه طویل ابغنه و دایر محسوم
 شود ازین جوشن کینم از کرم محسوم

بد است چشمم کم کرد پست لیز در
بکی فتنه کشید و گالی مستور
بیک خدای مود و پست و چهره زلف
بجزه ملک مطبق بنا کشیده بنات
که که بجزم زده است خورشید کجاست
کنون خیریت کسی ایوای منم مان
سپهر مرز و مانده است در خرابی
شکر که شود هر نفس خوار و رار
بیکاران هر از راه مرمت چه شود
منم خراج نخواهند و در عوض گیرند
اگر چه دایم پس دور بین ده دلی
نه لدم لرد چه سراف جواهر مکنون
کست یک ز حرشیر صاحب دامن
حقایق نیست یک تو یک ز نیست
همین نانی، طعم شکر از خفا
مذلق در دست از نشسته و در بود محظوظ

ولی چه سود که نادان محض میشود
بکای ز رشتن سحر جواهر منظر
همسیران مقدس بکار و معصوم
سبزلط صفت بنا شده بخوبم
که از ذکوة ذکر زلزلان خرم رسوم
زنجوش کریم بکین و نه منظر موم
برابر است که با یک ن یک ن مرحوم
بیا در آله اخوت شریف رسوم
تو دل گفته بنام رستم شود در نوم
زیخ خولرجان چه اوم و چه موم
کعبه است تو تافتن بنام موم
ولی بود خرم از سر لایر مکنون
و کریم خورشید چاه مانده است لایر موم
که شایسته است، الله را ندانم سر موم
همی نیای تا خطریا سپین از نوم
مست موم دشمن از نشسته و در بود محظوظ

در مع حضرت سبزه زمان

شکسته تا بود در دل بس بوم چون یک بودی
 غمت را دلی نه من نور و چراغی را طبع
 کنی جگر را نه عسکر قوتی نه مدحی
 چنان که با قاف غیبی که از فرعونان پند
 کسوت آن بر هر طرف شش لکن غایتی
 ز اولاد و بر پند هر هر نه روان
 چه شده که در عراق شام چندی که بخت
 در لیلان غدت بخت بختی شده حکم
 سکی که عازم انقوش شده زنده
 ولایت بر تو ختم آمد بخت بر شرب
 تو لکن عجز تواری که جلد است شجر عدل
 صعب و برادر در جبهه شمشیر شایان
 ضعیف زاده ایم تو که ام است و زبانت
 خود کش نیست در دل شمشیر تو که بخت
 تو اندک که بخت است که کور، غمینک
 بر قدر زدم که اندر دل غایتی که لکن دار
 زمین از خون غم زدن چو زین چهره و سکا

کجا یک بود بر لب خورشید چمن توئی اعم
 غمت لبه زدن من، رطوبت لاشعیر لرحم
 با جغای تو زنی حسنه زلال چرخ شده نام
 بگوشتن در موسی ندای غایتی فی الیم
 چو که دم در پستان را لعل کیم و شمع کیم
 در زانوا و عیسایم چنان با بستیم
 بر غم خود دنیا در دست خود کرده مشکم
 سید لکن جلدت کرده خورشید کشتیم
 تیز زان بوم کشت از شمع دور زان شمع
 تر لود خضر اسرار لعلی که در کف غایت
 بجهت که در چون چمن که با غایت چمن غم
 غزلان را بود رفته و شین از پیکان شمشیر
 کشته که از بر شمشیر زینت زان زان و بوم
 کرم چو پیش و بعد لکن که دست چو زدن چمن
 تو زان کشت که کرم و لعل که اسرار بستیم
 خفایتی که از غایت و کمن در تر غایت
 هر که از کرم شمشیر لکن چو شمشیر غم و دیم

صدای پیر عسکر ز کوشش زمین
 فلک را بهشت پرویز ز راهش کرد
 ماند چون طبعی ز لاشه آب درک
 چو کرد دشت با کجای منور لذرک
 بسبب کین تیغ سوز زرع افلاک
 غایب از سرم رخسار هر چون دستریان
 سرور زین فلک زلال ملک را خون زنده
 با بن اهریمن بسزاید هرقان کهن شایان
 بغیر از طالع کاید به دهنش
 نه از سر زنده گزینش کز شو عیسی
 بخوبی نه زمین جویه رستش از کوه
 که هر چه رسد و پارسشنت ر

هولت اسرار اخیل بر دوش هولم غم
 زمین را بهشت پیر این ز کوشش کرد
 سر لذر و دوش لذر نه جانی لذر
 چو بند خالق را دوزخ میسوم
 بر کین ریح سازی مصلحت ملک را محبس
 غایب از سرم رخسار زمین چون دستریان
 سرور زین فلک زلال ملک را خون زنده
 با بن اهریمن بسزاید هرقان کهن شایان
 بغیر از طالع کاید به دهنش
 نه از سر زنده گزینش کز شو عیسی
 بخوبی نه زمین جویه رستش از کوه
 که هر چه رسد و پارسشنت ر

در مع سحر عهد و طبع عسکران و عسکران و عسکران

من هو الله چو شاه ز قتل زین ملکون
 شب که شد سبیلان ملک در قتل
 کزینان شد از ملک ملک چو شد
 نه چون نیشنه تن زار دهنش

انفی را عسکران عسکران عسکران
 زدنان عسکران عسکران عسکران
 مترجم جهان عسکران عسکران
 بطرف عسکران عسکران عسکران



نضت اندر شفق رخ مهر چون چمن گلستان
 کس از نسیم صبا سواد سیم در وادی
 ز نضت آتش خود کوئی لعل ز لعل رو سپیدار
 و چون شد بدو چنانش در چشمتی پند
 و نه از غیرت بکشد سرش گشت تا رویا
 معجز که یزدین ملک غنای مسیهریم
 ز لعل خنجر سهرابم بودش بهیم جان
 عین کج نیک گفت انجینب زارش ندان
 سر بر نه کش طوق زدن بودش پند
 بعین التور چون شد چشم در ملک حیرم
 لعلکانش نه بود کینه غم و یازدین
 عزرا نشسته سحر و زمین کا و ملک از پی
 فروغ شتر زرد کردن جود زدن کوئی
 بنور گشت مایه در میان اسرار
 دو شعر چون دود و شمع و شمع و شمع
 دمان تیری ز پی شتر زده دشت چمن لعل
 و ندان پس خورشید در زلف اسرار

پرشت که شد خورشید چون شمع در کس
 قش و از نسیم صبا سواد سیم در وادی
 نشت نعل نعلین شبان وادی بر زمین
 نشت نعل نعلین شبان وادی بر زمین
 بن ک لعل زدن عین عین عین عین
 سر بکشان سینه نشانی لعل و دست چکان زن
 بنود از آیه نورش اگر نغویه در کردن
 چو غرکش لعل درین در صبا و کین تن
 شد ز لعل سر و کس و سیم سیم افق روشن
 عین عین عین عین عین عین عین
 کوئی غرکش سیم سیم سیم سیم
 و کس چون کس کس دست با هم در کردن
 و کس کس کس کس کس کس کس کس
 چنان کس کس کس کس کس کس کس
 سیم شمع شمع شمع شمع شمع شمع
 کس کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس کس

بوزن خوشه ریزان شده خیزانی اوید
 در نیش کله از در رشته در شیبانش
 صحن دیرم بر اهل کله دیرم به عجب
 زنی ناکه زنی سرکش نداشتن تیر در کش
 کمان زار بودی یا سرش نهیده لاغر افروخته
 شبنم دیرم به زغال چران هر چه به حال
 چو در کوه رسیده بدیکر عقیده جدی تن بود
 چو در کوه رسیده بدیکر عقیده جدی تن بود
 شناسانده بین در بیاض حوت تیران
 شبنم شب به از قند کله کشتی
 بجزغ و خزان شوق چشم اخزان شب
 کوکب و دبستان سبزه بر چین توانستی
 بر آه خود در آن لاله بست سیده و کوه
 از شب چشم چون چشم سست و چشم سست
 بنکه خطه شبنم چو چشم بود به زیکر
 صبح مشرب از افراسته چرخ شبنم
 همان خون است چو شبنم بن شوق در شوق

زعل در کله سینه چرخ در کله سینه
 در آن سوزون جود هر پیش از افراشته که از آن
 تو کوئی از شوقی که ده کس بر سر خون
 کوه سینه ز کس بر کوه که از کس
 نش ندیده و کسانه زنده زمین را که تیران
 کله در سینه کله کله کله کله کله
 یک ز غم شبنم سبزه کله کله کله کله
 در آن چون ماه کوهن زنده به سبزه کله
 چو بولس شبنم کله کله کله کله کله
 کله کله کله کله کله کله کله کله
 دهر تا زین حال چرخ کله کله کله کله
 کله کله کله کله کله کله کله کله
 بشیر روشن در کله کله کله کله کله
 کله کله کله کله کله کله کله کله
 شکست کله کله کله کله کله کله کله
 نغمه شبنم چو کله کله کله کله کله
 صبح شبنم کله کله کله کله کله کله

زینش لب زهر شده نوزاد یابو و زن آن
 به شکر، شده کپور خان من میخیزد زین
 زینش دل کوکب شده شبتان جهان نامی
 نهان بگریست زینش بزرگش غره
 کشته چشم میخیزد شکست رویش به شکر
 بهایون اول روز اول به اول مسلم
 صبر و صبر میخیزد و صبر میخیزد
 در آن فرخنده دست کرد پیش چشم میخیزد
 حریفان هر که در شکست کار خود نیست به
 گرفته دست هم و صبر میخیزد دماغی
 بهان کشته زین هم میخیزد شکر
 شده زین خود در پای سینه برستی
 مکر دماغ و محله زینش به آذاری
 نم ابر بهاری شکر کرد از زدن محله
 زمین را از آذاری پرست که آمد
 شکوفه چون ستاره بر خیزد شکر
 بیاغ و بپوشن زین زدن زدن و بپوشن

بسق مسا علیا دشت نیمه و او بخن
 خرد مس سبج بر عید از انقی سبک مکن از
 فروغ شکر حور زین آرد و از زدن
 عیان خنید زین فتن به خنید او شستن
 زین می صبر بر کوخ میخیزد پیران
 که بهین شده صبر میخیزد سبک فتن
 صبر میخیزد که صبر میخیزد پیران
 نکست زین بر سینه و شستن زین زین
 طریحان هر که بیاید و بخور و زدن
 نیش زین کرده در زدن زین پیران
 همان نکرده شمع صبر زین شستن
 زده از زدن زین بطور سینه طعن زدن
 اینان غنچه را صبر میخیزد لاله زدن
 دم به شکر زین زدن زدن زدن
 سفید به زین زین زدن زدن زدن
 نکست زین کو شود و بر سینه زدن
 چه که کون قنب در بر چه زدن زدن

میان هر گوشه محراب بر سر چو تن بوس
 بکار چرخه اخضر که را کله اصف
 سحران لاله رم بر شمع ببلان بر چمن کوئی
 نکته مهرش بر چمن لاله دنو نداری
 تیر و دوسر و در بازی که میل بسازی
 قلع پر لاج بر کجا به عرسیم یاد روحانی
 کمر از فتنه عث فی بیکر و کجایت او
 منش میگفت از لاله کار در دنیا غش علی
 مرا میگفت لاله را می شکوفه ریخت لاله
 مرا میگفت اختر کشت ما را ملامتیک
 رغبت باغی خولنده این قصیده که لاله
 مقیده نه محبت و دست از نسیم جنت
 منبجی چون شیشه آن غمزه ای که آن
 چه باشد که کشت در کشت لاله لاله لاله
 بگفتم دل بر دین دست و خنجر بر خنجر
 بدین باغبان و کرم دست بسته
 زین این دست گل جوی محو بار و خنجر

بیکان دیده بان ز کس طبله زبان گوی
 یکبار اقل و هر یک را که نه که و کن
 در شش کوه نقد نقد کسپه و لاله خنجر
 و با پوشیده داود و پست بر بیکر چو تن
 حزن در ناز و طغی حزن در ناله شیرین
 بنان در کوهرش یا چو دست زن از خون
 کبر لاله زغن و آفتاب سبک دم در دست
 مرا میگفت لاله از هر چه در کجاست احسن
 منش میگفت لاله زغن آه زنی سوره لاله
 منش میگفت از چشم بر آیم لاله
 بنامیز و معنی جوی لاله مستحسن
 صفتیه نه این یون نزه لاله بگل شش
 بکده لاله و استادی دین بکده و هر فن
 چه باشد که کشت چشم من از دست کشت
 در بستر دست او سر خوش هم لاله
 باین لاله هم مالیده من رفاه و تامل
 بن زمان لاله خوش کوئی که ناله در سن

توای دس زانو پر دوازده دندلی دندان میل
 بهما بس می یون فرم سر بس بر یک پر
 به اعی در نیق دی پر شکسته صیقل دی
 توایم که چه منم دسته ستن دین کله
 هر شکسته که رو نقش نایه در کف رستن
 در بیخ آتا هم به یک سمان دستم نه کله
 ضوم اکون و در بیخ آتیش نه کله
 منی مان باغ و منزل آتیش کن سپن زاب
 چو شد که چند روزی رشتن لایه و لایه
 زاب شیر دم و بخشش شب خیزان نه روزی
 چنان که رشتن عتک کرد میسی روی که دون
 نه از فرعون خواهم و نه خواهم آتالا الحق
 چو بر سر اینان در تبه غم نادم بود و یارب
 رشتن رخ سرد که چون تریزین میل پر و لی
 رشتن دندان که دون اعش تن و جان
 بین عاقل نه که بخت گفتت سپید
 غرورانی من از عشق معروبان بان نادم

شینه که دیکه دیکه پریه می نازد در شش
 دی جز آتیشان که بر نودت سح چو کسکن
 نقش دیکه که ازادی نه بر کانه میم
 توایم که چه منم ناله کردن دین کسکن
 هر شکسته که کندار و دیکه بر اطاق بر کردن
 رحم رله غشش دست و دیکه در شش
 من لایه در نقش غیر غم پر شش تن زن
 نقش پر دیکه شش رله غشش که نقش کسکن
 کسکن که پاسبان در دیکه شش در دیکه
 دیکه به آتیم لایه و آتیم لایه شش
 چنان که رشتن قلعی رفت بر سر و نبین
 نه از رشتن لایه جویم و لایه جویم نه از رشتن
 لایه سستی و مطرب چه فرور دیکه شش
 در شش جام به بر لایه شش شش
 بایز نه از رشتن چشم دین تن
 بین روز نسیم که به بر رشتن
 و کرد و به جوانان پر رشتن نه از رشتن

سکن

خانه ه شوخیم در طبع که نزلت کتم خند دل
 و کرد به اوجیم خورم غنیمت جزو مدح را نیست
 به کس ایام زنده خوانم لکر کل را سیر کو
 جهان بهر دست با یکجا و لطفان خاصه عدا
 چه باید خواند و بوی غم کو را شمع شیرین
 که آبی را چو زینش دریم غم غم غم غم
 چو آب سیر را لطف شامم نهد را مریم
 نه را دادان سر و زنده شمشیر که بکشد
 و منهدم که بهای مرغ جان این خوابان بنیم
 که کالای خود را در غم دارم چو سیر مرید
 سبب عید و طبع کس عصر اقدیس هر است
 بغیر ملکات الهیه لم یطالع العیب و العبد
 ابر کسید دل محمودان دولت محزون و غم خویش
 رخسار او در طالع دولت لعل را در استخ
 بهت که زدی خشنه و خنده و کل بعد ازین
 بتیج و غمت شایان که در واهی بود و بنه
 شکر شرم گفت شاد و در شمع و دولت

بنه کسینه ام با کس و لند بهوش کتم و دشمن
 بهر ششم ولی مدح نه لند و نه لند و نه لند
 طبع ربن تنه کوبیم که شمشیر افکند کس
 و حور شمشیر کشته دیو و دگر و دگر شمشیر کون
 چو کوبیم زنی رجا و دل را در شیر اوشن
 عجز و زرا چه از غم بهند و نینسره و نین
 بر شمشیر چون نه ها تم غلبه شد و جبین
 نه روان شاد و خوش شمشیر نهد و زدن کبریا
 سر و عوی غنیمت که زدن است از شمشیر
 که کوه کوهان به جوش شمشیر میلان چون دل
 و لندش که در شمشیر زدن است و لندش فتن
 کسینس العبد و اللند و رئیس العبد و اللعبد
 چو عزم از عادت زدن بود و حقیقت مضیق کین
 بهت لند و لند و لند و لند و لند و لند و لند
 بهت لند و لند و لند و لند و لند و لند و لند
 بسی و کوشش دریا و کوشش و کوشش و کوشش
 و لند و لند و لند و لند و لند و لند و لند



بنظم دفتر تازی دوری کاه سخن سنجی
 نباشد چشم حق بین بخت را چو نور
 بیایا محرومان با پو عسران کز بنودندی
 اگر چه کس ندید ~~ملازل~~ اندک را غنیمت
 بکی خواستند شد ای کو هر یک بخت است
 یکمان جهان و فیوض آن جهان کسیر
 خدایون در وسط لیسین شین فارابی
 نماند دست به بر که ره تو دلانی و قهرم این
 مرا شد رستم کوهن چه زاهدان آتا
 حیلش را چو میز کز آن لب شد ایدم
 محبت کشتن آگاه از دلهای روضه خلعت
 الا که دوستی و دشمنی از آسمان آید
 پسرش نام و در بر بدم و سر بدم و کمر بکفت

کز اعجاز کز دعوی ستم زلف از سن آسن
 بنور خود تر کرده حست ریز و چشم روشن
 چو کشتی رست بی کونه اخوندیش با سنج
 غنا صرانه سپند لبه کس که چو استرون
 اگر زبای عمری اتماس سفید آستون
 چشمت حریف از غر کشند ملتفت
 نشین چون بهر بس نشینت به پیر
 نو پسنای و فحش اگر تو کویای و جمع این
 چه سر را بهم اگر کشند سرفروزی ز بدین
 ای کجاستی کشتی که دوس که پر شید و خون
 نو استی که شتن کز جهر از رخه سوزن
 الکتر بر زمین بود است و کشتن
 مباحش شام و جایش دلم و بخش کام و کشتن

لمحه من عایس افکاره

دنبال کس کو سنج نولای باب خواجه
 چون شرفه بشیر لدل کولان باب خواجه
 تا شوی لکن بان می آلود آب خواجه

شاهزاده سر و دشمن شراب خواجه
 چون شرب زار پر بگهان اطاعت زن
 از نعل که آفت نیستی خضر ریخت

دنجغ که خراب چشم غزال برد
 با تاج و تخت پیست حسن و دلاده
 محبوبه بدل و محظوظ به تو شد
 منع لب و دور رسنغ صقیل کن
 بر دوش هم بار غنر و بغیر کش
 غنم ستم شمار به پند و جاد و دار
 خوان کرم پرکش ز غوغای ماسد
 که کتور خراب سیدت ز دیو کراں
 فتن اس سرتاج کین آیدت منور
 تا برق دیده گشت رعایا به پوری
 که در زمانه تو کند سیاه و عیسی
 هر جا مش ده پی پروا بگنج و آهونی
 از جنس زناخن و نقار که طرب
 که رخصم برک تو ز حکم تو سر کش
 ولدی معذب به هر حسد زار و عدل
 که بر لب روز و آتش بر نهاده است
 چون زابردی منبر بشیر کرد و انطق

از رنج راه نامشوی آسوده خواب خواه
 با قدر و کجاست نسبت شیدا بشناس خواه
 در جوارش نه حب این نه بی خواه
 دفع خطای چسبند بر زلی صواب خواه
 در دست لطف پرورش شینج و شب خواه
 خون کن کجا بریزد و شواب خواه
 که شکر سپهر زلفین ذباب خواه
 که دکن چرخش و کج ز خراب خواه
 ای سیه خدا که زار شایب خواه
 از طفل چتر رسیده ام سیاه خواه
 از دیو کوی سلال ز جودت جواب خواه
 میز و رانقده و لولیان حساب خواه
 در نوع شیر نغمه و دهن لایب خواه
 بر کردنش هم از ذکر کردن لایب خواه
 پیوسته زین و شمشیر را و قدر خواه
 تو چون ضیل که آید بر منعت بخواه
 که بولهب زارنش کین آیدت بخواه

محتاج هیچ نیستی اما زردم در دهن
 ترک نمک چو بنو عدیل سر کند بسیج
 نایب ترا معجب که هر کس رخ بودید
 بر کون عدو هفت چون خم کنند
 سیل نیکبخت عدو که گزردن
 چشم به بند بر دوی زلف ملک
 از تشنگی چو خجرت گردن بان رودن
 در بحر خون چو غوطه مهر خشم را به تیغ
 یک روز تیغ پرکش و از پیکر سلوان
 از خشم سخت کوشش کردن چو بدیخ
 تا تیغ زلف کفار برادر رودت خور
 مغرور و ستمش ز غم فیدان بسیم کج
 با ذوق فتح و عدل چو شوق طرب گز
 خورشید را بیدارن تا بیم مقام
 ز سوز کار ابر بر سر گیرد اشقام
 بهر پیشم و خلف خود و غم حزم کوشین
 آذر زنده کن نو ادبی حرمت است

طوق و کمر ز بهر خنود و کلاب خواره
 پایان کادر رستم و از اسباب خواره
 هر که گز عزیمت بیدارن نقاب خواره
 از زبان در شتر تون خواره و خواره
 از اقران تیر و کمان نشخ باب خواره
 آهن رسته خار و پیر زخاب خواره
 از خون سرد دشمن به خواره آب خواره
 بنشین دروغ سوج و در خوش حساب خواره
 نهاده رساله قوت نور و ذیاب خواره
 بنز اگر در کشت زرخش شش خواره
 بر بخش نیکون رنده نور کاس خواره
 ابر و دوش ز خون شیرین نه خواره
 آسوده مورد غر ز مهر نایب خواره
 بر حبس را با یوان نایب خواره
 در وضع چار و رکن جهان از نقد خواره
 تبذیل نرو و دهر او تراب خواره
 شاد دای بنده نه خواجه خواره

کامیش غیر کوش چشمت
 رزاقی رنجور دم این قصه کوش
 در غلیم بدار در زمین لب کفی
 به دوازده هزار کفایت رضوه جو
 نازره پی درخت زنه خنر بچنگ
 نجامه ز مهر بکند سپهر

شاد و راه نیم که کامیاب خواه
 کز دهرت نیز شود از دنیای خواه
 کوه سید امیر دشت کلبه راب خواه
 آواز غنایب و کفایت از راب خواه
 از نظر بلان ز سر سیه لب خواه
 از یقین کینه سیه لب خواه

در تعریف حق تعالی و مدح او

چو مهر بختی مسجده کفایت
 راه داران حسود سارکان دادند
 بلکه از انقی ششوی سپهرین یابین
 شد کم کوش پیت احزن در کسرت
 نه روغن در دهر روشنی چه لغ ممل
 کبر بکوش کز آغز شد چه دهری
 بخواب رفته همه مرغ مهر در مشه
 صدای حلقه دندان کم بکوش آمد
 سپیکش نشن سم و نیش بکوش
 در کند دارم بگردن ز خواهر دارم

شاد از فنون یلکا سپهر زنه ایست
 ز دهرت یوسف خورشید را باز ایست
 جهان چو دیده عیق کشت طغیایست
 غنیمت نشسته بران زنده پشایست
 نه روز نر که کشته ماه پر تو کشت ایست
 کبر بکوش کز آغز شد چه دهری
 سپاس از شبت من در سپاس بر دلیست
 شکفت مانده در کار غودر حیر ایست
 ز غلیم زار رسد از رسد ایست
 و نه سحر کشت شب بخیر دنیایست

در خون کسی ریخته که ریخته ام
 و در نه هم شراب است بحد شکم
 که سینه زنده در این غنچه شرب
 مصا کرشته بکف دل پان و پار نه دن
 عین ز رخه در دیم ام غرضه و دید
 پو پیش رفته گوشت در دشت پا بود
 مهرش حبشی بغضش قندی
 کرده است بکدر شمع کا موزی
 در آینه ز در کعبه به بند چون بستم
 سجد و سرنگان کن برابرش کوئی
 چو کرم شد سرش از یکدم جام به تیغ
 چه گفت گفت و امیدم پروردی
 نه دلت از این حسن محبت بیکدم آردیم
 تر که ز درم من غل در سیر موزی
 نیک بازی عشق است از یکدم آردیم
 ترا در راه عهدی بعت اندازی
 سرم خوش است بین من و تو کیم گشت

در سحر کرم شب بکره در بانی
 و پانده عسل پنجا چو در دهنای
 که نام او نه غنی بود نه بوی
 سبک شد هم روی دهن بکرانگی
 بطور از تپش از شب شان عسری
 کشیده سر ز کربان سر و دست
 بجای تنش خستی و لبش جفت
 به بیت دیگر سینه ای راجه ریگی
 کو فکند و تپ کند ماه کندی
 نشسته بی مقرب یوسف بی
 در آینه شرب شیرین بکفر افشانی
 چه گفت گفت و ابهر بن شروانی
 مرغ از شراب و کلامی کشت جسمانی
 ترا سپندم چون زلف در پریشانی
 بدی باده که کلامی است جسمانی
 ترا که مشهور شهر ی پاکه لایانی
 نقیصه یوسفی آورد و یکجای

در سحر کرم شب بکره در بانی

جز آنکه چون تو کنی بمیش سیبیه
چو شرح نامر بیان رسید صبح دید
دشمن طاق رواق بکود دست سحر
نسیم بهج سرستین به نشاند
خروس عرش بانه بکر سحر
به بهج خویش روان گشت چون روان پیر
پای درگاه بیدار گشت و دروغ
هزار دین آن قصر و بوستان کردم
زدم به دین بدو صبا همان دستی
و ای تو پیکر غریبان بگو بولانا
و آنچه شرح کلام و طبل خان گوی
و ترسبر کچند و شتر و صف خانه و باغ
جواب نه غنیمت خواستم نویسم کج
و در دست تو نشو چون در قدرت
کتب چندم در جره بود بگشودم
تلقیم عسری و شوکالم آه خوش
ولی چه داشت سر لند رکن رسد

بیایستن ای سبب استی
نشاند رخ سحر و سحر خوانی
کس رشته قند میدی نورانی
بیزیر پیر شد این شاه شربت
بجشم مردم نمک داشت خاشاکانی
در ضلع من ز پیش در ستاره نشاند
و منوکر دستم و سحر بگشاید
غم جانم در سینه کرد سیرانی
و زود به تخت گشتی غریب طوفانی
و در دست سپهر خود گوئی دستانی
و زردبان به شریا مرد که نتوانی
و در آن صدویه که هر یکم هر
و گرفت دست مرا در از زبان و این
به آنکه کوهر منظم بر دی نشاند
و برون هرغان کنم سخن را نی
هم که شمشیر لاری و صفای
به هیچ یک نزد هم طعنه در توانی

کمر بیان کمر ریختن کندش یه
 ر بسم هدی چو ده م پیرکن صاحب
 نه سخن زبید لثول کسند روی
 زنجی خاطر در پی بالی لک کوسر
 کز به م اینست در دور کشت و دست
 اگر چه ساحت آن بوستان سر لعدین
 و به تنیش از رخان فرستادن
 ولی کون چو زرش را چرخ جلائی
 نه قدرتی در فرستم بنده زنده
 خوشم که را وی اشعار خویش را شوم
 همیشه زنده نسیم را از غیر قیاس
 به بوستان و حوضان خان درین بازار
 تبارک الله ازین تضرع بند این بیخ
 دگر پس کوی در روشن سپهر
 دهم سپهر بود نه هم زمین این قصر
 نعم بهشت نه هم جهان این باغ
 دگر بهشت کوی حورین بهشت

دتیس لعل نسیم عصر سیرانی
 که روزی دو دران قصه کرده در مان
 نه از رخان سندر لاجس کمری و کانی
 و کشت کیمش از کوی و سر بیانی
 و شد چو لعل در رخان زرش خانی
 بهر گشت به در لاف نوع دان
 متور است بامان نسیم و جانی
 ولی کون چو زرش را در بخت طغیانی
 نه قوتی در کتم خوش بر جولا نیانی
 بین هستی دران زمزم کرده خوانی
 جانیان بکافی غمزه و ارزانی
 کزانی و سیکه بودی رب ارزانی
 که کرده صاحب از قیصر و رضوانی
 کشت ده دیده در کبی و کبیانی
 و خود بخبر و عایت حسامانی
 بهین نش نه همین بهشت و کانی
 بسره دیده بان بوستان بهمانی

چرا چو دستم پادشاهان بجای است
 بر سر است و خورشید بخت بایست
 بتان خفنی و دلبهران خوش دی
 فروغ شمس ایوان آسمان چاهر
 بزم میسر مریم خورشید
 عیان زهرش نفیض مریدان
 بنال بسته بر خوشهای پروین
 در درگی هر از این فصل دوح
 فتح فراورده بخش آب شیران
 بکار فضل در ایند ریسگون شب روز
 در آن حایض معطل دل به شمشیر
 شمشیر دادی این میراث داده
 چو پیش مجنون از شوق در کمر پاشی
 شن و آینه مرغ پان در اندازش
 کشیده در صید پان همس بن
 بران نهاده بر پوشیده خشت فردی
 بهر کج گذران رفت نظر منهنر

اگر کرده دران دهم فرشته در بانی
 اگر کرده دران ذبح خضر و حمت نی
 دران سربست زده دم زور و غمی
 چراغ اکین حیات و یوان
 پیام هستم افکند کرد و کیوان
 نهان بهر شیوه کار نامه
 زنگ بسته بر لاله های خندان
 نفوذ پذیرش آینه دار حیران
 ز چشم مردم پنهان چاه حیران
 روان در سبک کن بحر جود بانی
 بود و مرود شب در بر جده کانی
 راستی که توارای نویسی
 چو روی یار از شرم و زاری
 چو دشمنان دکن محبت و جویان
 ز بزرگ تر سبزه دران بسته
 تن را فردی تیز تن معبر بانی
 بهر طرف بگر کن خست کد روان

که نقشند فیضی بهشت پوری
 به برک برک دستان باد بهر سو
 عسکریز و کهریز و رود و شب و گناه
 مکره کانه و مکر و لیس و ریلگی کردند
 بگنجینه عاید بهر دست قوت بقی
 کسی و دیر بهر عمر یک به کن هوار
 چراغ نیست در این راه اگر چه شویاری
 نه غار در کف کعبین جنب بر هم چینی
 غرض کان نمکنم که ز راه طریقه اند
 که حسن وقت این قصه و باغ توان نیست
 صام و صوفی کن قصه از خوش روزاری
 انکس است حسن نشان در دوده و زوایا
 چگونه بر سر بیاورند و ساید همه
 عین سلاطین و مجده و علیل و همدان
 که دوست افضل مخلوق نعت شبی
 به برترش بر دوده کرده و خورشید
 سخت خوار است از کوفش هر چه برسد

به بردن دل هر کس نشسته پنجه اند
 کیش و صورت شیرین بشکر و شکر
 چه با دست در دینی چه از پیش
 در آن حدیقه و باور باستانی که در این
 بگنجینه عاید بهر دست قوت بقی
 ربه که بهر پیش کشیده و شیشه اند
 همیشه بود در این راه و شکر
 نه چنین که حب و حب و خلق در این
 زوایا و در نشین و شکر و این
 به چشم و گوش که در این و شکر
 تیز و دین کن باغ از خوشش که این
 روز عشق بیان کرده در نورانی
 بهر پیش از بنود و شکر و شکر
 شین در حدیقه و شکر و شکر
 و دوست حسن و تقویم خلق کن
 بهر جو و شکر و شکر و شکر
 زانکه کرم شکر و شکر و شکر

طبع شش در بخود حتم مالم طافی	طبع شش در بخود حتم مالم طافی
ز دشت نه زمین را غنیمت طوفانی	بخش و دکن خلق میکسرت کرد
بخت باد را پند موج در کانی	کنون ز کنگر عدلش بهان کج در اند
خلق را در بهشت کرده چو پانی	همان عصای حکیم است تیغ خوشکارش
بخت موییش تیغ کرد و پشانی	چو در بیان رسد دیگر که قبیح رک
هر کس حق کند و اند با و پاسبانی	بکار حکم نیست و مشکلی او را
نه عدل او کند روز جزایت جانی	نه عفو او کرد در ریخت غنائی
برای چون کند و پاس او بچو پانی	بر باغ چون کرد و حفظ او نبی طاری
بکام به کند شیر نابستانی	بغیر سوره کند چنان بخت نکستی
خدا کند نغذ و رخت در سبانی	بپاست ایت اسلام در سلاطین
ز به کجاست درین بوستان سربانی	غرض نکشش تا بهیج راهش آفر

لمحة من در اشعاره

از تو ثانی سر کف بی	نه تو اول سر کف بی
ای که ایزد به و جهان داد	رشته یوسفی و اخوانی
در عزت به عیش لبر می	دی حسنه ای تو آبا و این
در غبار قدرت که عزال	در غنای دل حیرت مستزنی
ای که از روی تو و روی تو شد	روز نورانی در شب طمانی

کشته بر روی تو دارا از کشت
دینا پر تو رخنه شید رخت
نیت نهی تو دهم سر تو
لعل لب کو هر دندان بودت
وصف هست بخت نزلت
جز دغا نیست مرا تقصیری
اغذ در مسیر من و دم تو کم
مشکوه خواهم کنم نمودم
اغذ در دود تو دارم که اگر
انکه هر دل جوین به خمت
کرد هم جان فدا ز من نشوی
سند هات من مرا خواهد توانی
سند بهیچ است در هر شهر
حق را سنده عزیزین کشد
ای جوان چون غنیمت گوی پر
از جوان سیرم کوی هران
مان دعای کم پیسرا نه

مانده در نقش تو چران مانید
آب شد کینه از چیرا نید
سرد باغی و کمر بست نه
لب نه خشت نه و آن عقاید
که بچه از وصف نه دلت آید
جز خیر نیست مرا نقصاید
شد که کمرش اگر پنهانید
جو خواهر کنز نوز آید
از تو درمان طعم در آید
ای تو رست به من مستغاید
که تو خود در غوغا حسد آید
بیکر خنده به چو حسد بانی
غز و شنه بین از نوا آید
بزرگ آن جوین آید
کنز کرد و خوشم را آید
کو در کف دست من چو کاید
و شوی بر سیر و غم من داید

پسیرم دعا دست لعلان دارم
 که از خنده کنم مهر ریزی
 که دم از خنده نه از چرخ درایت
 از دم خنده ز پند روی بود
 دل از من کش هر کس سیدان
 ایگو شش آن بنم که غیب زینان
 که هر از تو من بخت نم
 که من لاله غایت حسینم
 که شش ای و هم پا شد و شور
 سخنی که من ز تو پرسم
 من ترا خواجی از خود دارم
 فاش گوئیم بهم را در نهان
 که دیده غنی از من
 پس بچشم من بخت ای
 ای پرچم هنر و دقت
 که از دم زدن روز به ترس
 داد در دست مهوری سران

بمن زین شوقی طبع از زان
 که از کرب که لب لوت زان
 در کنم گوی نه از زان
 در جسمم گوی ز پند زان
 کاش دادم هر تو هم سیدان
 بنشین در زان
 که تو از من فسخی بستان
 که تو هر کس بهر من زان
 که راجی دهنست ریگانی
 غنی که تو از من خواهی
 تو را بسته از خود دارم
 دارم هم از سخن پند زان
 دلم آذاری جان زان
 که زده در زان کرد زان
 پیش ازین حوصله زان
 که زانم زان
 که زانم زان

ما نم نیت درستان ربت
کن بصدوق و بجران مبر
چند چند از سخن در بر
آورد و در کرم نیت دلا
سوزن یک نهم بنشینم
در جوار بنر مطهر
کازت رون تا روز نشور
گاه که بپوش مان آذر
گاه که بپوش محو غم چون نیت
این ره عشق تو دایه محوله
گاه که نیش و کشتن نشود
راه که کرده بعد از دهم
کنند بد عیش نور دوی
کنند از تنج کنند بهر امیر
کنند بر جیس کنند دست زیش
کنند شد مهر و دلاور افشا
کنند بر شش به پری شغول

سدرتم نیت با نیت
چند تا کرم بر دایه
چند چند از صفت شیلان
غیر ازین که کرم بسکه نیت
هم نشین با یک روح نیت
با عزاداری عسر نیت
شوم را بیک روح نیت
پند و دوز حسرم نیت
پس از غم من پشیم نیت
عشق نیت چه بزرگ نیت
دیکه دوسر نیت
مانده در زاده حیر نیت
دیکه به کرمش نیت
دیکه از غم نیت
دیکه بکوران کندش در نیت
به زار پاشی و سیم نیت
به چرخ سیم نیت

عدل

دلگیر ز عدل بود باز لاری	دلگیر ز عدل بود باز لاری
گفته چون کرد دستم در عقدر	گفته چون کرد دستم در عقدر
گفته چشم دی و غمش بجهان	گفته چشم دی و غمش بجهان
کشتن رست و باغبیش	کشتن رست و باغبیش
رستم ممد بشیر زین	رستم ممد بشیر زین
ای غدی بر سر ایش	ای غدی بر سر ایش
دزد و شب صرصر لاهم بر نه	دزد و شب صرصر لاهم بر نه
بیز کرد و هر که گشت من است	بیز کرد و هر که گشت من است
بر کرد و هر که چشم عدوت	بر کرد و هر که چشم عدوت
بشراز که جو رنه و کرک لیش	بشراز که جو رنه و کرک لیش
آینه بر سیات چون چین	آینه بر سیات چون چین
سج لرد دم زننه لیدی	سج لرد دم زننه لیدی
دل آن و بکر این کرد	دل آن و بکر این کرد
ز کب دل و برین جگر	ز کب دل و برین جگر
این را که نو سبزی براب	این را که نو سبزی براب
بودش آینه از با و خندان	بودش آینه از با و خندان
فک رایت که شاه کردی	فک رایت که شاه کردی
دلگیر ز عدل بود باز لاری	دلگیر ز عدل بود باز لاری
گفته چون کرد دستم در عقدر	گفته چون کرد دستم در عقدر
گفته چشم دی و غمش بجهان	گفته چشم دی و غمش بجهان
کشتن رست و باغبیش	کشتن رست و باغبیش
رستم ممد بشیر زین	رستم ممد بشیر زین
ای غدی بر سر ایش	ای غدی بر سر ایش
دزد و شب صرصر لاهم بر نه	دزد و شب صرصر لاهم بر نه
بیز کرد و هر که گشت من است	بیز کرد و هر که گشت من است
بر کرد و هر که چشم عدوت	بر کرد و هر که چشم عدوت
بشراز که جو رنه و کرک لیش	بشراز که جو رنه و کرک لیش
آینه بر سیات چون چین	آینه بر سیات چون چین
سج لرد دم زننه لیدی	سج لرد دم زننه لیدی
دل آن و بکر این کرد	دل آن و بکر این کرد
ز کب دل و برین جگر	ز کب دل و برین جگر
این را که نو سبزی براب	این را که نو سبزی براب
بودش آینه از با و خندان	بودش آینه از با و خندان
فک رایت که شاه کردی	فک رایت که شاه کردی

کنند فوته همه خورشیدی
چو کرد آیت جدت زجول
نایف منبر جو و نو نایف
هست زبم نو مبشر دوران
هست زبم نو مجیر دوران
نکته بر سرق عداوت نند
روز بیا و روز سوی کنند
سکین تیغ تو دخن عدد
کمر از پیکر دزن سپاه
نیزه الشرحم تو که چون سر
نیزه رقیف چو سیدان ای
کر کشمش روز دنف
کنده از ختم بود برستم زلال
موجب کرب برق ایت
آسمان ز غبار منبر لزد
لذاتی تا باقی کرتا زیش
سرسش آن کرد اول بخت

کنند شش قطره همه عین
قدح منبر و آینه
صحن بن زائده شیب نایف
ساقی ز اسیر نصایف
شکر بر اسف شجایف
چون میسر کرد و لیش نایف
سکرتن بین غیبت رایف
این نکته کنند آن عین
ای باب چو نوران صحن
سحر ساز کنند افق حرایف
تو کیمر کنی آن عشب نایف
چون دهر تیغ ترا عیش نایف
کفن اندر تن روح نایف
که بود کرم سبک حلالی
چون شود بزرگمت سیدان
ورده رسته غن کر دایف
کمر شود از غرق پیش نایف

حکم حکم تو که حاکم کردت
 امرا و نوکا سبست کرده است
 بنیت دارد از هر یک تو را
 مگر نظم من در دولت تو
 صاحب آمده زاهر سنگش
 سید احمد و همه عسکر
 در صفایان خود روشش بود
 نظم از نثر نیکو دم فرق
 تو از زری فارسی سیدان سخن
 این مستبده که ز روز اول
 خوانده در کفین من فرماد
 ساقم نامه گرفتیم خامه
 سبتم این دست من کش پیر
 نه هر نسبت لافم این من
 اکثر از ره سرود و لاف
 اغوز را چه نایب از سخت
 بدنه است لکلی کسبه ی

حکمت باله و رجا نه
 قدرت کلامه بسی نی
 از تو روحانی دین جسمانی
 این جو سی بود کن نظر این
 نام شد بافت امضا نی
 بود از نهفتن حب نی
 بعین لطف هر لطف نی
 سخنم را لقب بزی نی
 حاکم حکم یو نی
 کس نیورده مراد را نی
 حاشی ز زلفش نی
 در دو روز از مد و زو نی
 کفم این زره سخن کش خوان
 دین ایوب و این شرو نی
 که بود پی رهبر از نی
 عربی را چه غنم از خبر نی
 بدنه است جوهر کانی

در روزی از این
 در روزی از این

هر که ساقیت کخز ابد محموز
هر که با سیت کخز ابد محموز

در صف امضان نعلت ن و معن میرزا علی قاسم

ارضان بوی جان کیده کسی	بوی جان لرد امضان کیده کسی
امضان مصر و چو مصر لرد امضان	یوسفی بر هر دو کان کیده کسی
ارشته جان برکت انجا زال چرخ	چون کلاف سیاه کیده کسی
امضان شام و صفای صبح کتن	شام مار دل کران کیده کسی
نیم شب شوقی درون کیده شام	تا بسوی امضان کیده کسی
امضان چین و غزال و اویش	میش بر محسن کیده کسی
هر که پازیر مشکینش نند	میش چنینش میان کیده کسی
امضان بغداد و بهر زنده رهو	دجله آبش در دکان کیده کسی
وصف یک سببیش ناکند	هر رطب و طب و لعل کیده کسی
ارضان یوزان و لوزیونان	کو حدیث در بیان کیده کسی
کو دگر هر یکیش مار از بندد	خنده بر یوزان کیده کسی
بشیرانی ز لرد امضان پازیر	لزاراد سبب کیده کسی
دور یمن نظم کمره شامش	با یک همه استان کیده کسی
کو بطوش ز سر زاهد نظم او	دوستان در بیان کیده کسی
هم ز فردا کسی بر لید لکند	هم رسندی الامان کیده کسی

که کف رم ابرو جو پیش را کرم
 ورنو نیم پروا نشن را جگر
 که نه نشن برکش عین نند و حور
 سال زده اند شان به سر پیا
 دیر انش غیرت مانده و مهر
 روز و شب بو سندان تا کین
 از خیزت خالیت آن مرز بوم
 از وفا کیم اندک کی پیکر اند
 با جوان با واد هر صبحش نیم
 چون عیان شد سر برادران کین
 زنده و خوش عینا بنه کی است
 دین عجب کین کین میند از نظر
 کش که در خاک دمویش به پا
 چار بر غمش را که آید از نهشت غم
 سایه برک و زرق نشن بسر
 تا نو لاکوز دوازده غایت لو
 پیکر باغ جنان هر کس کشید

آک بر یک را که ان کیه کسی
 رزبستان رزبان کیه کسی
 و صفین کرد و ریزان کیه کسی
 حور و غلمان از جنان کیه کسی
 بنشین چون ریزان کیه کسی
 صبر و صبر از کیه کسی
 دوزخ کینه پاسبان کیه کسی
 نینش شد دل بربان کیه کسی
 از نهشت جوهان کیه کسی
 خوشش چشم مردان کیه کسی
 ندان کچشم مرده جان کیه کسی
 شد رخسار و کینه عیب کیه کسی
 چو پند پند و پرنیان کیه کسی
 خواجه رضوان باغ کیه کسی
 خوشتر از هر پادشاه کیه کسی
 طوطی از هندستان کیه کسی
 و خفا نشن و ریحان کیه کسی

در صفایان مرکه دار و خانه کی
دشتم من نیز کبکی فی نه
کر دوازده گانه رسد آن اول و دوم
بیروان و برانه کش لزه که
در همان و برانه که جانها کس
هم که در هم به عنوان گشته که
بریزم از غوغای جمن بیاد
حق آن میل چه باشد و قفس
شد غراب این برستان و بکر
راه کم شد و در کجاست جرس
یکتنم تیر و در شب و در
کی بود کی که دم و در
میل ناکم رفته از شیان
به هم اول و زن کشن و شام
العرصه بوم بشر و در سکون
مجموع دیدیم در صفایان
جبر و در شام و در غمتش

پیش لزه باغ جان کیه کسی
جان و هم چون در لادن کیه کسی
این ستم از کسان کیه کسی
بوی شمش و زعفران کیه کسی
کجای آن نماند کیه کسی
جان تن و رحمت بیک کیه کسی
آن که در آن از غوغای کیه کسی
کش کافرا شیان کیه کسی
لکه این کوستان کیه کسی
از کداس که روان کیه کسی
نیکو دان برشتن کیه کسی
که بر روی کستان کیه کسی
باز سوی از شیان کیه کسی
نور سنج و نوره خوان کیه کسی
که در آن کی مهر زن کیه کسی
جانب کسان نماند کیه کسی
لزه تو بوی صفایان کیه کسی

خنده زد که چه دلنا گفتش
 گفت کردی گفتش در وصفان
 گفت بهن عن پس پرشتن
 عن پس همی بر پرشتش
 گفتش لذتستان یارب کسی
 گفتش من از دیگران اگر نیم
 از نصیر الملوک للذین سور تو
 گفتش که یک محمد دم من اسر
 گفتش بر این نویف زهر
 ریج رحمان است که ملک بین
 آن سیج عهد و بیخاط زمان
 چون کند شش بر جای نوس هم
 که مهند سل دست بطبر سنز
 آن در مطر کش طوطان حکیم
 دین را پیش فته روزی گذر
 بویچا زار بوی لود که سبک و
 دین نصیر و آن نصیر دین بهین

بر تن از بوی تو جان کیه کسی
 جز تو کس از هر دین کیه کسی
 این از آن بوستان کیه کسی
 نه از بوستان کیه کسی
 یادش از دین، توان کیه کسی
 یک از خوشتران کیه کسی
 تا صدی بکه روان کیه کسی
 جبرئیل از آسمان کیه کسی
 سوی کنون را بیکان کیه کسی
 سوی برب بیکان کیه کسی
 کو بیکان بر زبان کیه کسی
 که درش را بختیال کیه کسی
 در برش را از نغان کیه کسی
 در غم از غیبت نهان کیه کسی
 بر تن بو نصیر جان کیه کسی
 یک از دست رزوان کیه کسی
 بس خفا و در جان کیه کسی

کرستم نقشن با یکدگر
کر نویسم شرح غنمش مخفی
کشف دانش گرداند علقه اش
ازده دانش چو زنجش سیبویه
و صفتش که روضت در بس
سعدی از شیراز کند و خدمتش
در در خدمتش دین خواهم بود پس
حکمت وجود از دل و دستش طلب
خواندگار کس که چون کند کرم
را بر سر خوانش سخن اسم
هر جا که از زلفش لعل در فر
در دلم بنحو عشر غیر از فراق
بجز فو که در سیت بجز آن نخل
مشاید لطف خداوند نخل
کر چه معجزه را در تو ام که در کسبان
باز آید و میل در دم کسان
چون بکار مهر بینهای تو

نعل با لیلین را بر آن کید کسی
بس معانی در پان کید کسی
از حرم بر آستان کید کسی
رد برش چون خدایان کید کسی
نظمی نظم خوان کید کسی
لوتوی از غم در آن کید کسی
از قرن با دوستی آن کید کسی
در دلم را بجز و کلام کید کسی
جود او چون سینه بان کید کسی
چون بخواند میسان کید کسی
حبس غم در دل نهان کید کسی
کویت بان ناعیب نیک کید کسی
مرکز اهرم در میان کید کسی
کشتی من بر کلام کید کسی
در نسیم جان بجان کید کسی
هر چه کوئی را نشان کید کسی
کید لیلین بزبان کید کسی

رودکی کو بشیر مرگز مهنه	بوی پر حیران کیر هسی
نه گشتن غار ز در است مهنه	کر نه بوسیت ز مهنه کیر هسی
هر گشتن بوی بوخت چون شنید	لور در پیشش عیان کیر هسی
در نه پیا ممد بود کسیرم رنصر	کاروان در کاروان کیر هسی
اکل سمان لاف سمان کی زند	جو دگر در میان کیر هسی
ره کی رار خود انشر بکشد	خاکه چون در پان کیر هسی
اسمان و بوسیت لاف سمان	ماوع و ممدوح از لاف کیر هسی
نور مهر از آسمان تا به ملام	بوی پر از کستان کیر هسی
تا به غار مود کار از در حیرت	که بهار که حسن لاف کیر هسی
دوست بلبر دوست جام کیر	هم کلر هم از غزل کیر هسی
دشت رار و پیش عیبین	هم غزل و هم سنان کیر هسی
امضان کباب و مود بوی تو	بوی تو از مهنه کیر هسی
زنده بشیر ما جانا زنده شو	سور مهنه کیر هسی

در معضله سبکی نوری

پیش که شاه اختران پنج کشد بکری	خیز که بر برق بوق صبح بر دوی
پیش صبح از طر خنده کز زرب	خیز که در دایع شب بزم بکری
پیش پر تو از مهنه مهر بهشت غوران	خیز و دوزخ ز سر شمع شمع غوری

پیش که خازن سحر مخزن و ز پر افکنده
 پیش چون شطرنج مکن مسج و بنه شفق
 خیزد دیده ز بزم رفته که کویست مکر
 پیش که بوسه فلک آتش را بکشد
 پیش مرغ هرمن خواند بر کوه و سن
 شاه جهان لعل الطغش و غریب کیش زفر
 لکه افظم نان داده خطش به بندگی
 آنکه رنج او بود من سر با شجیر
 بیک بخت کرم آمده والی اغتم
 در صف مردم دشمنش بود نه است خوش
 ای تو یکنه ز زمان لایحه ز ملک پروری
 شد چون کف مقدم تو ز تیران بدم تو
 در هر شهر شهره شده معقه کوش مهره
 ناسته بخت یار تو کشته عدویش تو
 تا علم تو زودی ز دل جهان چو مریم
 آتش و آب و خاک و باد از تو کشته از کج و
 آتش ناز که کون این نیت لایح جوان

از قطرات باره کن بام چو دایه کوهری
 لعلخ چرخ بستر و اکبر رختی
 آبها را کش سسره از رخ چرخ بتری
 خیزد مکر ز طرغم آتش کوه آوری
 خیزد و بجهش زمین کوشش کن لیل لکری
 بزرگ باشد شش مغر و بوش مطهری
 آنکه اده حسم زمین رفته بر شش پکاری
 و آنکه ز عدل او زنده بازدم از کج و تری
 در کف دست جام جم آینه سکنده
 کوه زیم بختش بر سر روی خنجر
 در نو ستاره یان از چرخ زنجیر
 طبل خفیه نام تو کوشه زان تو اکبری
 ناله کوشش کمر و خنده بسج سنجری
 کار عدد و کلا و تو غایت فدوری
 عیسر خنجر را هر طرغ به خنجر
 کورست کون بیادای تو ختم طوری
 خاک سکون بادست یکبار خنجر طوری

را تشنگین رسد اگر بر که اثر اثر
 ابر غلام و برق در دست لایم و سخی
 ماه چپین و گشت دم آید نقد و گشت
 خواست بخشنه فلان دیگر تراست که بیدار
 تیغ تو که در ساف کین بهیوی که در بخت
 عدل تو، درین مدره محبت است کسیر
 جود تو جود حقیر عدل تو عدل کسری
 دست تو دل درشت تو تیغ عدل تو شرف
 چهره فتح لاله کون را بیت خضر سزگون
 بهیوست را در ظرف بهشتین که بیدار
 بر تو مکنه چون کین سایه در شکر دین
 خیز و سر در لایم شکن کردلن گولان شکن
 کسری نسیب ترا خضر و حب ترا
 کوه حشر چشم ناک کرد سپهر برسان
 چون شودت بزبون عدو تو بزر خون
 هر که ترا بر حسد سوزدش از خضر حسد
 دیده و پند لیکولن در هر محاکمت

برق عنان سسند تو بر سرش شش
 زابلق روز و شب که در بخت و دری
 کشته نگزده راه کم با ختری و دری
 ایست که شش جود تو که نه پیر چن پیری
 فزیه در دست کرده چن حسن کی غلغله
 در کله بخود دره شیرین بر بری
 خلق ز خلق احمدی تیغ تو تیغ حسد
 باز عدل پرفشان و بنت کل برتری
 کین خضر دل کون با تو کند برابر
 اکبره مولان کجفت نه نوت چاکری
 وقت چو داری از نینان کو حشر کسیری
 از دل سر در لایم کین تیغ و خضر سر
 دین و دینوی تر لایم خضر و دین
 کردی عطر لبان شستر بر شستر
 با شش زعفران که خون رکشش بمدری
 او سبزی خود رسد تیغ تو از کین بری
 وقت قوی که از کین که چن حریف پردری

پیر زنده خنجر کاشتر ز نور چرخ
 کل زنگر کمر و لاله زدن هدی
 والی که خنجره ناراحه تیره زده کار
 چون ز تو نذر نشسته هر دیر دشت بهر
 حشیش نزاره زدن بزن مسر که چو دل
 سکر جوییت بر باشد و سکر جاده فر
 حیف بود بگوشت تو نذر نیا به طهری
 ناله من ششونگی غصه خلق عوز می
 گشت کز اندیشه روان جنت و شتر تن توان
 رنجیده دل اگر خوشدست از چنگ
 یوسفی که بر لادن شکوه مکن بقدر لادن
 دیده در کشش لب بوسیفان بولهب
 یکدیگر کو سحر سحر که چرخ زده رضا
 چرخ چو دین پناهیست دیده و پادشاهت
 پاک و دانشگر دختر فکرمین اگر
 چون بود سخن در سیر حیف بود سخن بسی
 در هر یک دست زن دینه زرد چو عقیق

خور و سبب نریکی بق ز غار نشتری
 شیشه زنگی زیر دشت بنادر نشتری
 کمر و جنت که زار زانو نذر و اختر می
 رفت و اسر ستر رنجیت زلفش هر می
 همه غبار که در لادن دلت و کمر شکری
 سکر که کرد دست اگر رو بونی و سر آوی
 عیب بود بهر شش تو نش و سر بسکری
 بنی ز ندم چو زری عین زنده شتری
 عقل خنجر که چو لادن خواندی و هم آوری
 زدن چه دیر که برت شکست برت که می
 است مهر زار و لادن کمر و جوب که زری
 یافت چو لاده از غروب بر تپه پیمبری
 رفته غارت لادن کاش که بشش آوری
 کرده عهدش است تو به زلفش بودی
 جزو بشو هر دگر سر خنجره سبب می
 و ز چو دهم بکس کسی جایزه سخن می
 لپنی نان و آب تن در نه بهر بشو می

فقر چهل گداز است این بخت ششوی
 سال به پنجدهمین نان امدونیت در گمان
 روز بروز نره ز کرد و چشم خیره تر
 غمناک کون هر تنزدیم غمناک استی
 کشته زجمل گمان شد ز جود ابدین
 مغرور روزگار داده سپهر غمت
 شسته حواریون بگون چه بر سخت و آسودن
 کشته عین دیرینان از فوگات آسمان
 نوحه غنچه در بن ناله از غ و در چمن
 سویمان تاب غنچه سیران کشته دلب
 منجران نردمان دیده و بارگاه نردمان
 داده درین گمن سرا که دشمن بیا آسب
 بر سر پر خونده جهان بیک به
 کشته مشک کین دست یون تیغ زن
 پهلوی سید رو که و زدن سرهی
 بر کوف پنهان چن مقرر کرده سوزنی
 زرنه سب که شد مطرب نام خرویی

از عهد شاد است این بخت ششوی
 که در بخت آسمان کم کند این ششوی
 تا بچی رسد در در سپهر و داور یی
 خضر کون و هر سری کرده هوای سوزنی
 قنوع خیر این جهان خلق جود خیر یی
 سوزده بر داور کرده همان ششوی
 غمناک هر کند کون در حبش ششوی
 نره شده بین بخش شکوفه طری
 الفت غار بسن محبت دیو بارگاه
 کشته سبب بجهت حوی در غنچه
 کرده در از چون خزان کوشش کوشی
 تیغ به دست دست پیر و پیش ششوی
 جیفه و شش بتر خنجر و قند ششوی
 کوه به خنجره زین پنهان ششوی
 شخ زکا و میخورد شش و شش و ششوی
 بر سر بر زال چن مقرر کرده سوزنی
 خشتین قنوع نذیکه بقصر میفری

خونده بجز کوزه که آب صواع یوسفی
رو سپین نرفته رو خفته بهمد سلطنت
لوی شوق دیده پن کرده زهر بهدی
دست که لای دد غور جو و بر کی
بر مد و نسر جبر قضا و نر رستم
کار جهان چو شته شاه که لکه است ش
سکه به بعد همان ششم درین جهان
کرده چو آسمان زمین از پیر غداریم کین
کیر اگر کش بخون کردش حرف دل و کون
رفته بیه بجز و در غم و نر زان سفر
حسن بجز نه همان راه دلم بجا می
ناچر رسد درین جهان بدل جهان تا توان
بهرتری دل حزین باره کشم بیز نرین
اگر نماند چون نان سپهر کو و مددی
در ره کین بکشت که رحم نه در دل کند کی
دشمن فرستد مرا نام نهاده درستی
نام بمن زانده مانده زبزل مانده

برده بیک پیلور آب ستاع جوهری
پرو کین کش ده سر سرت که بکا کری
سبزه زر عذبه چسبسته بخوبی
سعد و ستاره واسه بار نونوی
هند و عفاف بر بر عطر شب گل عطر کی
کشته عزیز و سید یافته سفید برتری
بیز عجب چو هر آن کس که بکا کری
کشته چو جان دلم غمین نین پر دمی
شکر کنم شکون چون عیش غمز و کی
جز لب خست چشم ز بهر خشک و تر کی
عشق هر کشد بجان خنجرم از دلاوری
حسن صدم غزالی عشق و غم غم غم کی
لو که بر آشوب ازین چار صفا شش در کی
بتر خاق در کن حجب کینه خنجر کی
کاهه سبزه بر کی لای جان در کی
نزهتی غنیم را داده لبت بر دلاوری
در نه بجز چو فغانه بفرشته از تو که کی



الا لای نسیم سحر پیش لادن
 روان شود ز کمان کجاست سر لقی
 دیری در حسرت بکاش برید
 هو بر خط قسم گذارفتند
 که آن خطه خلوت که طره است
 هم در او را پدر هم برادر بود
 در آنجا بگو سید اسحق را
 صبا آمد نامه باز دلو
 کوناه در جی دوروی کال
 تقی الله آن نامه دلفریب
 چنانکه کی لوح سبین در محبت
 چه فامه عیان از جنبش صفا
 دلت مخزن عهد نطقت که
 در آن نمرات بود از قلم

در خیزد ز کسب زینت فردوس
 در شایان در آنجا نوازند کوس
 چه سهند و چه زک چه دوم و چه کوس
 آتش دهن شوی دف کاش بکوس
 نموده است آن زهره کجای جنوس
 شش هجده لک و یک طوس
 های کرده در صدر لایون جلوس
 زنجیران در رخ از جسدانی منوس
 کوناه در جی دوروی شمسوس
 بن سینه دلت فامه جاپوس
 بران کش از فامه آبنوس
 چو آینه زاده فنیقوس
 دلت مجو منکر بکرت عکوس
 و باشد شست زهره ز غمبوس

کفن شکوه از در سندان قسم
 کوهش سحر کار انداختن
 بودن رخ زده بر زلفیدام
 حرکه خراب بریه استم
 در باغ نشانی بخود است و بت
 همه مردش یک از آلودگی
 چو اوصیای مختلفه داده اند
 نه محزون و حزین در محزون غدا
 دستان راستان ملک پارسین
 در رویم خاکد رشتن البعدون
 در دستم دم آن که چرخ خوارستی
 ولی ریخت از نشستم فهم
 لانا بهیمنه استمان
 لاجست با چون که شوک

که برید

و دهقان او هست فروریوس
 نباشد بن جاسه ز لبوس
 بر پشت او نیست و از پیش
 و خکش عید است و پیش بکوس
 ز کیش بود و درین مجوس
 بجان چون عول بن چون غول
 تن از پشم دشت شکم از لبوس
 نه تخمین و حشیره در زبان روس
 دعا کن بر باش از جابت یوس
 هر که دم بر در کشتن از گوش
 کند دین طاعت پای بوس
 زلف که با قوت و کسند روس
 کو که کشند از لطف هم کوس
 رخ و دشت از آس بکوس

در معنی سبب

بخیرم که خیرم تو را که است
 کو را بنام کعبه الفت می است

ای باد سبکی و مبحث بخیر باد
 زین کعبه غنایب نفس دیده باز کو

با بلی که نامه پرید است از آتش س
 تو نغمه ترس چمن جان مصباحی است
 کدر زین حصار دم سرم ترا
 چون طوطی زلف
 منجوس درم از هر کف رسد است
 در پیش شمارم از نور سحر که صومیم
 رفعت نغمه زن که بنوبت زمین پیس
 کاه سخنوری که کلاه از سر بر
 نیندازد بهر نفس آسمان راست
 پوشیده استخوان حریفان ره را
 این خود نطق چرخ ناکش زین لغز است
 بر کردن سپهر زو طوق سبکیت
 کفر روم بزمست و ایم نیاید
 در غنچه خفیه عطر پیر است عظیم
 نیکو شسته ششم حرکات سپهر اندو
 در کف از نوری ابر که از نوت
 و نطق اهریفات شکایت است

کفر از کشته نه نفس و نه داعی است
 سر و باطن نطقش از لاف نمی است
 هر کس ز جان نه داشته حرکت سر می است
 چون میم بطبع تو تا هم کلامی است
 آشفته خوارم از هر نغمه نطقی است
 زینک شارب صفت که در بزم با می است
 در بوستان بختن خورشید خرا می است
 فزون تر نغمه ایشان تعالی است
 کوزله بهر عیسای می است
 جان دلو درین نشانه یکی انطی است
 این خود سپهر راغ روزنه کشن نام می است
 بر جبهه کفر راغ غلامی است
 دوزخ زهر جوری تو را تیغ کاهی است
 کفر زکر دشمن حکم دیده داعی است
 دوزخست خوار و ایم زندان کرامی است
 کرد و است بکرم زنی رشت می است
 نیش نفاق و از تو شجاعت می است

نان دم زن و قدور حنطه است
 خور داین قضیه در شرفه تا نیم کوش
 بحر قضیه سخن بک کو برش کل
 لکم و پامبر که پاستخس نه
 عقلم عنان کرش و غافه فی کن دیر
 بانظم دی بر یکیش زارش دل است
 بودم دلی بیاری لبست و پشت کرم
 بیضت کشته در دست کراده کشته است
 بهر دست تو پهلوی کشته نه مع غیر
 نیست اگر چه شرفه به نیکت کشته
 از خود محو زین و برش رفتم رو
 ناز و درضاحت بهر رو کوفی است
 صحبت نه شام با دو نه صبا می است

زمین غم مخور و لیرد و داد ارجی است
 این کشت کلام شرفه و خنیه اکلای است
 چه که هر دو چه بر و صافی دلی است
 تا در سر کیت تم تیت کیت است
 در شرفه نظم شرفه کفای است
 که اگر یکیش و زین دم نفای است
 بان این قضیه جراتم لطف می است
 لطف کشته تمام اگر کشت تا می است
 سخن و رفتم بهر دست می است
 کز نام بیک آذنت این کیت می است
 کهن بزم و از خون جگر نفی است
 تا بخت در صحت مهر و شای است
 عیشت مدام با دو و لطف می است

در مع در دیش و کشته کیش

که رفت آن نسیم به سجده
 نسیم و کیش و بادی و لایز
 نسیم و کیش و بخت نه

که کشته نفی بوی بهر شرف
 که آمد از بخت و مرغزار شرف
 این مع و بخت و زین شرف



نسیم بویگر بر باد داده
 نسیم لکستان بر که شسته
 نسیم نافه آهو دریه
 نسیم راب کوش درینه
 نسیم چک پیر این زیاده
 نسیم در این مهر ز سید
 نسیم طره مشکین ز شیرین
 که رفت آن خام روزه اش
 که خنجر در سینه نامر من
 خنجر عهد بختی ز نامه
 دسپر کاغذ عالم آرد
 شکسته رونق خط شقیف
 نقیر کاسک راه طریقت
 صنیع مسیحه منون بسش ده
 کسسه فرقه عنان بشما
 دریده پرده لعل عطر
 غرض چون میسر آن لک زده دل را

شاده سوی کاشن چمن کند ارش
 سمن در دامن و کف در کن ارش
 منت ده ره چو بر یک تن ارش
 جناب انجمنه لادشیر سر ارش
 کشته برده یعقوب لک ارش
 روبرو مانده محسن لک بش ارش
 فتنه کشته حسنه و بهر ارش
 در خیزم نقد بان سزم ش ارش
 بیارین در لایه و باد ارش
 حبیبه الدین و صید روز لک ارش
 زرنش ن شده لک لک ارش
 محبته خمر که هر کج ارش
 جود نه اهر دل آمو لک ارش
 بدام خاطر معنی شکل ارش
 مرقع فرقه آشفته ن ارش
 همایون نامه اعدا غنه ارش
 در پشته لک مخزن و تندرک

از روز فضل حسد و بدین احمد
 زود ده و او سوره کسی صافی و حکیم
 نیز هر شد از خط تو خود گران نسج
 در کف در قوت صفی رویت در خط
 در نامه مراد تو بود نامه اشک
 که در کف کف غیر دیرت تو حدایت
 نشد با شمر آن روز کلام
 خطی بود و عجب و با شمر امروز
 دانست کسی این عجز مایه خزان
 قرآن نه بهشت حشر خوش اندام چون
 ندان روز خرد دات ز لاله در کسینی
 کم دیده ام از خلق جهان چون تو صیفی
 عیب تیرین است و اگر کسی بچهرت
 توصیف دیر از قدری از قوت مع
 این که چه بود از اثر سینه صافی
 ناکه کسی که شربت از روز بشیر را
 هر چیز بند از خوشی است لکن ز تو خوش

خط عجب و قوت در اطراف و ملکات
 نوشته چه تو ای کسی روشی و شفاف
 غیر از تو کسی که از سوز تو زندگانی
 شیراز از تو بر دل کسی با به محاف
 کافش اند و بکاف غور غور لافش از تاب
 که ز کوره کشد بچه سوز نکو و سیاه
 که در بزم با شمشیر کشد و شتاب
 که ز دست تو شد ظاهر و شسته و در آ
 از سبزه و تخته ناز جز و دلایند
 سپهرم در لکن خشم ششم شده طرا
 اصل از کف سید در کف خف از خف
 کشته چو ریشل بیان به به مناف
 حسن که ز کمر چرخ این چه در آید
 کتین در زلفون کنان در قوت لبان
 دین که چه بود از خط سحر صاف و صاف
 ناکه کسی که یک دو به خف
 که حسن خیانت شمر ز خف و کاف

از خنده بزمی بچه نام هنر حور
 کوئی در این سپیده بزمی که در
 من شعله در حرف تو خود لعل افراق
 ز غمشان آفتاب ز سکوت دگر گاه
 باز تو موشی او را ز دود برون نیست
 زانرا بهیش زبانت بسر سایه روشن
 که زانرا بهیش ز او سخن نیست غمی نیست
 و زبانت لبش را حشر المسمی نه
 خاکشیر و لاله که سخن سخن چیست
 الهقه به راه بیاید روی او لی
 زانرا بهیش زبانت زبانت زبانت
 شد زانرا کوئی بگل سیر و کمر تر
 تا زانرا خنده بزمی بود زبانت افرا
 تا دلا بخت زانرا بزمی تو روشن

و زبانت بزمی بچه نام هنر حور
 پیر و زبانت مهره در زبانت
 من بزمی لبش زبانت تو خود لعل افراق
 که زبانت بزمی زبانت زبانت زبانت
 من دلا بخت زبانت زبانت زبانت
 تا زبانت بزمی زبانت زبانت زبانت
 حور زبانت زبانت زبانت زبانت
 زبانت زبانت زبانت زبانت زبانت
 طفره بود زبانت زبانت زبانت
 شد زبانت زبانت زبانت زبانت
 زبانت زبانت زبانت زبانت زبانت
 زبانت زبانت زبانت زبانت زبانت
 تا زبانت زبانت زبانت زبانت زبانت
 تا دلا بخت زبانت زبانت زبانت

نظم بزمی

صدا لای زدیکن و دیت	یا زبانت چشم لهر بزمی زبانت
چندی از دلا بخت تو پنهان	کم شد از چشم زبانت زبانت



نظیر بودین بود منظر	نخاستم لذت تو کز یکی عینک
دور انستم کت رزم حضور	که اینم همیشه پیش نظر
مخوابم شد از نظر مستور	کردی از زمین روی نظری
عینک کی صاف صاف تر بود	مسکین کی سوی من فرستادی
یکت مهر و ماه را پی نور	حبذا عینک که نورش کرد
از آب خورده ز کس سحر	مرجان زن هر چشمه روشن
چشمه نور ازین هر چشمه شور	با چو دادم چه ریش جوشیده
یک نان نیت تر خشم دور	بعد ازین هر طرف نظاره کنم
رو ز نورانی و شب دیگور	تا نو چشم مهر در روشن
دشمن را در دود و دمار	دوست را در چشم روشن بدار

دل

چون سخن من حرکت تو لطیفه	بخوانم به سوی تو از خط کاش
که بخی نکتی که بوی چین اندر نیت	روا حرم تا طر سوسای جعفر
بر کوی جادو جنب اخلاق شریفه	و آنکه آن سینه محسوسه
ماند به پریش نیا جاع	جمیت ایران و بنابر تو در آن
چند آنکه وسیع است فای حیاه	گفتم ز غدی غرض دست کش
بعد از خواب است چو بختی	لغز ز ضیفه است هر مصل غدا

با هیچ دوشه آردن غدر کراست
ایوای کرم کارفت دی بولیفه

وله

شب در زار کشتنا بجن رفت
عسیر پیش تو اندمن رستم
روز از هر دو باز حبتم حال
کردم این با جرازه دو کوال
غیر کشت دوزخش جام خوت
تو کشتی دمه کمانم سوخت

ایضا

شنیدم ز قیر ستمیده
چنین گفت چن قیر نمایند
که کهنه در روزگار
سکمش نمایند دستگیر نمایند

وله

روز و شب باین دعاست در باغ
کر چه آرزو بیدم نه تندر
تا بود سر و گل باغ مبد
بیل از کمر حبه اندر کمر

ایضا

ایمان عادل هر کس پسر کن
بفرست دانت نه بد داشتی
ازین پس بکجی پروانه
از پنجره دیوانه بد داشتی

وله

پیش ازین مرغ هر که گفتندی
پیشد که ز جودا و صوب
اگر او شمر کند دوزخش
رخشده ی بکانش آهوب

این نان نه ز مرغ منوشند	نه ز بھوات بزبان کھس
داد و دار ز شرفی رسک	آه که از کمر حوصص
سجد ازین بیدم فرستادن	عبدم زین کرده قفس
جگر آرد ز درد ریشہ پیش	انگشتم چون ز زخم زار زلزل
آدم زنده هم نماند در رخ	کدوی خاکشسته قفس
دختره لثاب را کرک	دل و پر باد ماند بلب
از کله کرم دیت که افزون است	از بچین حسین قفس

تقصه

ای صاحب مهربان در ضیعت	بر خور و دکلن رسید دایه
جود حق دستم رسد	بر سپید و جوان رسید دایه
وصف تو زن بخت عالم	سپید او نهان رسید دایه
بر من چه غم از نه لون ریح	ز اندر بجان رسید دایه
کشت اتم ز غم آب	با غیبت غزان رسید دایه
کفتم که بکسیر ریح من رود	بر من چه نیان رسید دایه
کفتم که بکسیر کوش کارم	از صبر بجان رسید دایه
دول که از تو ام نه انا	از قدر بزبان رسید دایه
قطره درج بر ذائقه حسین	در طایفه بختی است بی

در ایام سلطنت حسین اگر نه مش
شنیدم و حیدر زان عهد از من
چنان در غن غنم شد شکر آفر
چو بر کشید از منی ارتقا تش
تو سلطان حسین زانی فدو اهرام
نیم بر سران زلفت چه باشد
دهر یز آن سنخ کوهر شگون

سر آمد بعد از نند طین : مر
چو لطف آن حسد و شکر شکر
که کردید تا یم مقام نظر
ز اباب و انش لقب افتخیر
در سر مرا به چو بر سر کرد
چو پرست نه شمر مر از جام بر
هم از خط هم از شعر بر تر

دین بجهت طلب کلمات بید

جهان کمرت لرزید از حسین که کرده
اگر نه بوی تو آرد نسیم و دهر ز طین
ستم کشان جهان از دغا حیرت شکو
نیرسد بقیه آن آسمان تو دستم
توئی در اسم تو بلا را سم جلوسیم
نوشته بودم لیلین پیش نامه توانم
چه نامه نده کش و چه نامه بده خبر
ولی چه سود در حق من نه نوشتن نامه
کنست از غرستاد و رای حسین اگر نه

زبان دودن حکمت بندگی سپهر غلام
نیکنه بن کندل شام شام
نیز شدند خلاص از بند لطف تو اهر
نهر ز نسیم جانی زهر زنبه تو اهر
به قزوه نویسنده زانم و جود میر
رسیده یک مراد و در نده نده میر
کجاست سر زدن ز شیف به نغم زلف
نمود غیر ز سرستان صحیفه بر
سیان خوف و رجا نده نام زانم میر

در محبت آن نسخه کرده طبع سبیل	و در شکر همیشه زخاندان کرامی
طبع بخوده سر و سپید طریقه اگر چه	طبع طریقت غریب و غریب و غریب
بیان من و طبع تغذیه که باشد	بیان بصیر و کوفی میان صری و کوفی
درین در هفت غرض شایسته از آن چو نیک	حجت کاه هر جام زبردست کرامی
و در بزرگ باشی خوشی باید و بس	را آورده و شایسته را در دست خانی
نوهیم نشین و نشینیم به بزم و دلم خوش	کنز بختی آناه که نیکو به بزم
چه کنه جاده بهمان بند و کشتی در کز	نه ز دوش کنز که بر کنه لاجرم
سپهر آن صحف خاتم لک خط مستقیم	سپهر است بندگان خاص خط غلامی
ازین که کم کند و در آناه و در دوشین	کنز است تو سر بر دشت تو خانی

اینک در طلب کلمات جابر علیه السلام

سرست سینه ام اریاده بهار	به سپهر باد و در باغ کاران
در آن شکو و شکیمن سو خدایان	معتدل ز انجلیب و دایان
که آن کفر لدا کش عین اس	که هستن لدم خلد بین است
این کشن بان کشن چو تر	بان ز که روشن چو تر
کار و سر دی که بین با پوش	بکن لدا لدا رسن سر و پوش
پایم میل عین حبس کوی	هدایت سر و دی به و مکی
که این سرخ رخ سر خندیم	نه ای کن که در اسر در ام

همان آرام قبه نور عين است
 ستم کن ميل و آن خست سر زار
 پسر از غرض سلام في نهايت
 بان دست بر عهد و آغوش عصر
 نباشد اي رسد صف کرم پيش
 که در شرف دريای جود
 خاک را کار ملک و شرف
 دولت آيينه در شرف
 که اسکن در آيينه داری
 از ملک حکمت رصف نشا روا
 طلب کردم کنی از تو زين پيش
 کنی في مملوک شون تا محرم
 کنی في چون کتاب آسمانی
 سوادش چون سواد چشم محمود
 خطش خط غدار و هر دایم
 ز لطف و عهده زود عید دای
 چو میل کوز شون کهر شب درون

و افدش حسن بهش حین است
 در دل داغ و لدم در جگر خار
 بگو کند بن بکین روایت
 هزار بار ز دفتر قدرت قصر
 و زبانی گرفت و در کفر پش
 بر اعیان جهان لازم سجود
 ملک را و در روز و شب دعایت
 در انبیا خان حکمت کهر بنج
 و در بنش در نه کنجینه طبع
 فدا خون قطره تا لقا نه دا
 طلب از خواجده بنو عرب پش
 ز خط جبار و از بنش جابر
 سطرش جوی آب زنده گاید
 پادشاه چون پادشاه سینه حور
 نقطه خط رخ شکسته سوان
 در رسید بر روی کشت دری
 سر آرد فصل دی باده جانور

کشیدم اشفاق عسید میخند	و کردد کند اسیدم رو بند
کنون عید است و لایم صبر است	که کرد بکر جلال اشفاق است
بیا نشین بعید شد و کامی	تو جامم بجم بخش من جام صبر
همه دلواین صبر مرا و مکن دار	به یولن نیاست افتدم کار
دل	
که میر کرد باشد در زمانه	باید بایست همان ساخت چنانچه
کشید بشر ازین کس پرت ناپار	بهشش گرفت که سخته
ملایم	
غیر من که با کرده شنیدم	و حرف کا دنت ازین مقدمه را فوله
که نه کاده و نه کاده اند نواید	خدا که کوله است نه کردم بگر کوله
کنون بهر که رسم کوشش کردم	اگر کسی نپذیرد زین مرا چو نه
ملایم	
شنیدم و میخند که دست نیخی	نیاز از آن حرف از دی شفق
کشیدم چون خواهر پیکر شاد	و این که نیست هر کس گفتن
فد دم بشویش سر منم نه دم	ز کادن بهر که من ترا کز گفتن
که اگر گفتی و در جبال عقل دلی	سزایش و بهترین سر گفتن
و از کادن که کون نکت لوف	و باید مرا نیز در ملک گفتن

رهنم بشنوین در و را چه کون
جهان ترا زاده شکر و کر کن

بود غاره از سوزن و خار سفتن
رهنم آن جهان را و سیله در رفتن

قطع

بجز بختی از چشم کش چشمان دور
نشسته بودم در سیر کینه در کس
زبان بریده ز کمر جهان مکر زود و کر
سخت در طلب نیت نیا مگر
هنگام یک از درستان روح نیا
بگریه گفت تو هم غم من نیستی
باستین ز رخسار گردنم دگم
بگفت دهم از زکار و درش غم
مکش با شرم از آن مکر مکر از پیش
میان من و دل گفتو شد ناکا
باغ رستم در سونافه سیکوم
عجسته مجیر از خولجک و درخت
ستاده من تیر در لیلان ناکا
پس از سلام مجلس در آمدم ، دب

نه بگویشا روز است و نه خفته سپیدار
نشسته بوم بلبل شکستی نه زیدار
قدم کشیده ز کمر جهان مکر زود و کار
دگر ز جفت جسمم که رشته استخار
زور در آمد جسم زار و جهان کفار
درین دیار که پاری نه پرسد از غم
ز چیت که یادت از زدم و بخت
و کز شمشیرش از زدن بر زده شام
نقطه با شرم از کف مکر که زهر لار
سحر باغ زلف زهره نسیم بهار
سخت بر یک مجلس فت دگدار
یک غم زور و یک ضعیف کردار
زلف خولجک را و خود یک زک
رفتم رفعت زور و دم ز شرم نکار

کشته سر بر پان غم چو تو تبار	بگوشه نه دند جایی بنشستم
ز غمش بن آیدش چنان عا	ز بکر خواب نه کیسه دینی زاده
یکدم شکر نظم نغمه آزار	در بد به جستم بویستین ز کینه و کرد
شعرا زنا خوشش غرور کرد کشت	عادت بد عالم زخم کرد و اسلام
فقیه را بغیر سود راه را چکار	کسوان بگو چکنم گفتن شکر نه زنت
که وقت سجده خرد کوشش از زلف	نه تو ز آدجی نه اور نشیطان کم
نقته سن لیلین و خفتن سن	چرا گفت کوفت زبیره دلی و غوغا پستی

طایفه

چو باغ جنت چون حور و بهی و بی	باغ رو بسجی دی مرانی دکنزار
سکمان یکا کردند در نو اهی می	بگرد باغ عربیان مرز کرد چنار
پیاسحت ایما بکم عمار می	نیز ره کا قهتبدان ست حور
رسید داشت چو خود فوج قبتان لپری	نیز میند را از فاخته یکا سر علم
و باغ را بکشت سید باغبان می	چو بسته دید در باغ صفا بر در زد
درین بهار به بنده عزاج کاه دی	که ناسحت لیلین راحت عجبته کتم
مبغش لکم او گفت دیر شد تا کی	شینه اشتم قبتان چو رو سپک
کشد دکن در چون بارگاه حاتم علی	پس ز نمانا هر هفت که ده چون نه نو
سبز ز بجز ز کشت نه ده نسر کی	گفت زهم موبارین کوفت س غوغا

بگفت چیت عرض کنیتر چکار ترا	و اینک باید شنید است کلان روی
چو چشم رو بر وقت بهان هر باشد	بیکه گفت هشتاد کن انقلاب غوغای
میان آن حزن الغم کرم شد لغت	چند قهقارن و کین مندر کربد
بپار رویی رفت و رفتن کالغور	نم مس و مفسر محبت لاشی
ز عجب دنیا دور و بر برهم آمد	نهان رخصت با غش بر دو دواش
چو رفتن نگویند و بر گرفت شرح	کشید بر سر و بر کار خویشش که قی
نکست این یاد کرد دلان فی دگر بر پا	نقل شدی الی این دین قات الی
بیان رو بیکر داد رفتن چون آب	بگفت گفت من الی الی کشتی
غلام شب بر شکرده هر دو سر	یکم است بیغ و یکم است بی

منع نواز در شب

لیکه در بار کار رنای	نارنجینان ترانیا ز آرنه
مشت خاک است در فرازین	سهمی میگه از طایفه آرنه
کفتم که این فاعله ، منت	کوفت کشت در کد لزد آرنه
با سترک استرلن رطوبت	کوچک پس سازد نواز آرنه
تبره و جو لهای بر زک	رسم نه ریس در آرنه
تا شب از چو مهر نشینند	باید دلن چو ترک ز آرنه
بنوفی لن من را به بجز آرنه	کجه لزدین من را آرنه

بجز آن فکر ازین حسرت برود	بجز دلان هزار ناز آردند
نمان سخت از پی رحمت	آب لب نزم و محب ز کردند
دینی بیهوده و شکوته نهاده	کند ز خان سر فتنه کردند
سرمه کل را نهاده بخت بند	ز کس دلاله را پیا ز آردند
قریان ناله بستی چون محسود	سروا بیهوده چون گنیز کردند
برده غیر و مانده بنمر حنیفه	پاکر دست بهانه ساز کردند
دل آلوده شده ز نازیکه شش	پیش از نیم زمانه ز آردند
یا بجز شیر آنچه مانده بر نه	یا بگو کجای برده باز آردند

معنی الف کلامه

ای نیکو دلی هزار زب ز آردند	ای نیکو هم عیش و عیش نکرند
کشاد ز نسیم چون دیو دلد	مرد خانه که در بر ف
نکر خود ز خوب که نماند	نشری خود ز صحن عورت
باد کس از جهان رو شدند	با هوش از بن شکین عورت
خیز و در گوشه حسرت ای ده	توق با ده غوطه در خم شرف
ده چه باده سبیل زین درع	ده چه باده سبیل زین درع
روی در روی و افشاست الشع	چشم در چشم صراحت افشاست
بوی ریگان دهد دهند چو بید	طعم صلا دهد دهند چو بید

دور نشینان در این کار	جامی برکت و گزینی درین
بر شمشیر ریزه با قوت	سی برکت که بشوید
مغ و ماهر کباب سازان	تا جود بزه سینه لذت برف

مطلب

اندر

بهم زن دشوی خورد سلی	دور از ده درسم هوشتان
گفتند سخن دلی بسیار	کردند جسد دلی به چپان
نام از لعل آن شیشه دین	در تی از درج این گشت آن
دمن تنه بر کی نشسته آینه	نلال کچا ز خود پسند آن
هم شد از رشت سوجانکن	هم گشت ز ریشته خندان
دیم هر بنود اسج مویش	دیم و نداشتیم دند آن

در

مؤمنان مهر بود و شد کوفه	ای که سر خیر کینه در زان
کس طغیت رفا نه کرد بود	مادرش زانیه چه در زان
رسمه خلق دل بر زیدت	دشمن کویر کز چه لرزان
دادی ایمان بهاسر زان جان نیز	من دهم زان چینه زان
پاره نان خوریم هر دو دلی	بگران تو من باز زان
بمن کن پاره نان که ار لباد	بتولین حرص دگر زان

خوآنده دهقان سپهر نرانی	دشتم ناله بر این چارگفت
کوئی این پیره زن سپهر نرانی	نراوه مردی نزارده مادر مهر

منه جامع است

خود را لاله زار کان شیشه نرانی	خوش آمد این مکن رسم آذنان
بجز سر خود بزرگی باز دارند	چون پروان رفته کلاه چار
کنند تخم جود و عدل کارند	هر جا غنچه بخت و هم پیشند
بکار دستگیر پادشاه رند	پادشاهت و کان را دست گیرند
بزم پیکان بر هم گذارند	بر در سپید لاله در مان فرستند
کنون در شهر ایران شهر دارند	به اینان کز خجسته سما نند
بچشم مردم دانه غبارند	بشعش مجلس دانش نیند
سیاه و قطره هرگز بنارند	چنان کرده چو آب تیره نرند
ز خود ناکس تر بر آب بکارند	بشهر چو ناله از شهر دارند
به ناکس نختین رحمت آیدند	کران بر شیشه نیش و نیشند
هر دولان چو بنا بر دوان سپارند	غرض آیین مردی این نداشتند

المطایب

شاد و شین کند عزیز دینار	دشمن از کوشش ملک و ملام
صورت اول دینار و دینار	حداست کوه نرانی و کوه نر

فامدی دل سیاه روی ترش
کوزه حسد داشت ز پیش
نار چون بخت پیکان غریب
کز چون کوی کردگان کجیف
پوست سبزه بود چو سافان
بشمار در بهشت دلی
داشت هر یک دوازده رخنه
همه چون داغ لاله لر نسودا
عاشق دست چه رت چه کوزه
باز در دسرسیم
یادین راه پیکری سیاه
بختی آبروی خود در وی
کیسه از خنجر سده کوزه
استخوان را دران بزم انکشت
بسترین لب خشم و لکشت
گفتش مکتوب و اینها چیست
از چه اقبیر لکه این شمشیر

دیدم آمد ز ترک زیند
ببهر خفیف و وزن فقید
تیره چون روی غم نان معید
کشت چون چشم خواجهان بخت
که هم از خفته شدن لوده شده
کوله افتاده از سقره تیره
چون زور و مصداق نیر
دوین لکودش ن برت بید
غم نیادران صراره نیر
منورده مانده در تپا تیر
که چو ابیس بعد در تنید
روی پاکش اینست وید
کشته فاسد نیافته تنید
کوله از سبزه دلان بر سید
نیر لب این که انکم کوزه
که پسندیده بر من این تنید
از چه ایامی لکه این نیر

گفت من فاصدم حضرت کن	کش بود کف بزق خلق کفیر
ستیدی از سدا لاجم	نام داد احمد از نژاد خیر
این از قسم که در لایبان است	او فرستادت لاین عا تجیر
مردم نام از کج کف از روی	خورد چون ربسم زنجیر
گفتش حجت باعث قوت	کف کف شد زب تقدر
گفتم دست خفا الله ای ملول	گفتم دست خفا الله ای نصیر
شعل من بهر او نبرد	کز تو در کارم ز کف تسلیر
عجب کان حریف عهد کسل	با چنین ارضانت کرده کسیر
بود آن کشر شام زیت ضعیف	جود آن کف نظر نکست کبیر
سر لایحیت چمن ز خشک	نافت از آهوی حق نه بسیر
فرستاده دیوی لاین کف	یافز ستاده کردیش تبیر
گفت نه گفت لاین هر نزل است	ز نش کوی لای ملافه دیکر
این هر که ریخته است	کار فعل من اجمیل جمید
تعمده سیم مطلق را	ارضوی بشو کف تسلیر
هم محبت برد ز محمول	هم عهد دیت خور سیر جمید

سحر نه

دوشم سنود دیده برهم	از فرقت خبر کرای با کف
---------------------	------------------------

آرزوستاره شیر و دم
خاندان زردوشنی کرد و بود
دست یافت و کام جان بود
نکاه خردشش ردا داشت
کاش خیزان تنفش الصبح
بفرستم و بسجده شکر
چون سر رسیده برگزینم
در زوایا هوا نسکنم
از طرف انقی دسید ناکاه
صبح شب تا رسن مهسبای
دوبی بکش مهر لالیش
چون ناله غنچه ناله داشت
مغزن بر شکوه مهسبای
پیکر کنش چنانکه کویا
او نیز نوشته نامه غنچه
چون بیل بوی کمر شینده
کشم نه حق یک زلف و دست

آرزوستاره شیر و دم
خاندان زردوشنی کرد و بود
دست یافت و کام جان بود
نکاه خردشش ردا داشت
کاش خیزان تنفش الصبح
بفرستم و بسجده شکر
چون سر رسیده برگزینم
در زوایا هوا نسکنم
از طرف انقی دسید ناکاه
صبح شب تا رسن مهسبای
دوبی بکش مهر لالیش
چون ناله غنچه ناله داشت
مغزن بر شکوه مهسبای
پیکر کنش چنانکه کویا
او نیز نوشته نامه غنچه
چون بیل بوی کمر شینده
کشم نه حق یک زلف و دست

ماقت چه غریب این دیار است	باید چستین رضای ماقت
این سر در آلودنشته چون نیت	جز وصل تو مدعی ماقت
هر سوز در جواب کشتی	مانده بود سوزی ماقت
عذری ز تو نشنود و مسبب	هر کس باشد بیکای ماقت

نور صفحه

سپهر مزقنا سپهر رات مدار	مدار او بر ادست چنانچه خولهر بار
آلتر افند برنگ سایه نازک	نزد ایت لبش سایه آلتر باد
هر آن ستاره شب در دلت چنان حرکت	سیاه روز زار بشوید بیکبار باد
بطرف بخت اگر پای کج نمیدگردان	رهنش بر سر کن کشتیش بنابر باد
اگر نه دار کیش خونت بود بر چپس	نخوشه چیز او باش چه کجا هر باد
نزد دهد تو ای شیر بی خود به بزم	بسر چو که در شمش ز پیکر باد
اگر بخت در دست خویش را نبندی هر	بیم عیاری میزدنش در کو اهر باد
اگر نه محط به محبت بود سایه	نهی عقر لبش لاله ترانه اهر باد
اگر نبوی نسکتابت یونس تیر	که رقم کفیش خرد را اهر باد
نیکس روی تو افزاید اگر بگوید ماه	زبان خودم کز دهم بحبم کاه باد
اگر پای محبت تو سرنیاید اس	دو نیمه چو پیکر ز تیغ شهر باد
اگر بکام عدوت تو نبوی زنده	کمان بگردن میشت عذر خولهر باد

به دوستن تو نادر تر از اید کس قطع

به پیش تو ابعاد در تب هر باد

دله

آدزک من که تو دم از شمع می زنند
یا که به پای یک کیمیا نهند کار
کرم دلب جوهر که آیه بشکر کند
که منیش بهر دشمن دکنوشن بهر پرت

خجند و جند را نفس میل آرزوت
از شخص بی در تن ادو کشنه پرت
کو منیش بهر دشمن دکنوشن بهر پرت

لیغا

عجب آرزو در دلب و بی شد
همانا مانده دلان در با شکر شد
اگر رحم شکرش کردن رماند
باده شکرش بهوش و شک شد

باده شکرش بهوش و شک شد
ز زمین سوله احمد نند
ز تیغ عدل یاری پالند

در وصف

شیره

در خشنه تیغ ابو الفتح جان
روان از سر رکش ن کند زرد
از لکن کیسور عدل بایر شکنج
ن لایمیت از شکر آتش ب

چو خوش خواره دیار است خط و کب
از لکن ابروی قشع کبر و خضاب

دله

کشت منم در اگر حسد
و از یک کس آب خورده شد
در مع بهر زامحمد
خود پادشاهان بهرین داد

تیغ بیرون بهر شکر داد
حسین وزیر مسعودی

ای رسته از شکلی فتوروی تو	در صحن باغ کعبه لب جو پیا رسد
امروز از نهال تو یزدان بر کرم	در هیچ عهد لکچه نیاورد بار رسد
سک کدشته رفت سخن بیکه سبک است	تا بر کشته سیه خود زین دیگر رسد
کفش در بختان من آن کز بند چین	در صحن باغ کاشته بر لرد و پارسد
آید بجنه چون زمر کشی سحر	کعبه بر قصه چون ز نسیم بهار رسد
ز اسرار روان گشت شاد و نه غم	کهند ریان باغ کشتی در کن رسد
غادر بر سر من غدر یار گشتی	گر سر کشد ز کعبه کیت ز لاله رسد
بودم غلام بر سر کعبه ز شوق من	کاورد با جان بهر شتم سچار رسد
گشتم بهت خود هر بر لب کعبه دلی	دیدم در مانده خالی جای چهار رسد
منم سچار پیت خسرو ت بندتر	کردم روان در ماند از آن سچار رسد
تا پرتو آفتاب منور روی آفتاب	تا سیکر در بخشن و بهار رسد
دزد و بشت ز بام مرو شاه انکست	در دست آفتاب بود در کنار رسد

فدس ستره

شور مردان بدوح نادران	بهت دور از زن و تو حیض رجال
در خرابات روی سپند	جلوه گاه محرمات جلال
کفتر این سخن تمام اگر	نک چون فاقیه بنود جمال

در منزل



ای که ادب از محبت تمام بس غیب گم	کردیدن سر دلن بودت پی کران خیز
دور و ادب از کرم آموزد خیزد	از رخ چو پند کسی کند کوه کفن نیز

المحبیب نه

ایمان دان کریم خشت	کنه مهر لب خون کشم لاده
پیانه هوای دلان تو کوه است	کشت از ناله نوبه و شش ناده
چونو لاله خطبه جان تو به جیس	عده کرد در آغوش عده
تند خورشید از خط شمع	برای بند شیرت کلاه ده
چو یار بر شبت پادشاه	هنذا بنده ازین شکنج ده
بود کمتر دیر محبت تیر	بکشتش که ز نور بنوشت ده
دولان کرده بده فاضلش	سپهرش گزیده بارگاه
پای مرغی لادن سویت کرد	طبع دلدم و نشاءیش یاده
نیز که تمام بر سر غیبت	دشمنه چرخه و نخل کاده
جواب در خورشده ناکوید	معداته من تک الحقت ده
بد و از خوی شمشیرش که آید	شود و صحرای قم دریا کده

محبوب نه

نکستی محبت از کار و باد	ریشش سایه درویش کم
فرقه شمشیر بکوت پوشید	شد از و پای درویش کم

بود و دایه در دوشن کم	بود بس که دیش نه نسل ازین
دیو چون ایله در دوشن کم	بعد از آن که در سبزه جاده زر
پشمر از خانه در دوشن کم	کنده چون خستنه پیشین خست

نور منته

تا وعده دهم از نو دلد	چو سکه کشیده ام افشارش
کعبه زلفی وعده شش یابد	چو سکه در کعبه کو شمش
مشکله کسی رسیده شتاب	حاشا که بس وفا کند عمر

من به ابع الفاره

اگر تر کنده ریفت لای نسیم شمل	براسته زبانه آن که رفته ام بر لب
چو در دستان قدم خیزد آبی از دنبال	بگو ز کوی تو رستم بشوق اینکه سرا
در بر سر راهم آبی در پسیم لحوال	بین اسید در که به کدام سویت
زبون نیامدی ایشخ جمله کاه جلال	ولی ز خانه تو دور رفتی و ز آینه سنم
و گرنه غیر من را زنده از نسیم بر مهال	تو غم تو بهیانه بن بود و محن و صوم
در هم شایستهش کردی و نه استقبال	و گرنه از کس از نسیم رفت و باز که

فی الحب

کافر غدا از تو حاجت بدم کس	تو قصد از من بگو بقدرت شمش
بهم ترا میل الفت بدم کس	هم ترا بشوق زلفی بدم جا

هر کس که بخت ز سر	هر کس که بخت ز سر
دو سر کف پیش ازین به درون	چون شیندی دست هر کس
دختر و غلامت و سیب بودند	هر شب شش غلامت هر کس
هر کس را بشوهر داد و دی	یا فقر کم چو رغبت هر کس
داد و داد چون و لیمه سوز	چهره سودی بخت هر کس
هر کس را با بخت خزانده	تا بر آید از غیبت هر کس
ز کشته یک عمر چون کس بودی	بر سر خوان محبت هر کس
یک نام است ز غلامت و سر	بس شدی کرم محبت هر کس
منم اکنون بغیر کنت	چون تو کردی نصیحت هر کس
نوبت عرس چو رسد زبنت	ای زنت داده رفعت هر کس
بند و خویش را مصافی ده	بیش از دفع زنت هر کس
نوبت خدمت منت از در	سب را چه جز نوبت هر کس

نور مخمبه

هر که هر که کردت بهر عمر	زود نایب است لذت دوم
نکه اولین دل بردی	نکه آخرین جان و ادم

نور برتده

ایب خشم و لطف عین است در	ایب لطف و خشم نشان شدیدی
--------------------------	--------------------------

روی در هم گس از بوسه شیرین لب بر
 بگو ستر حرکت رو بهم از تنی می
 بشکر خنده کشتیم دهن لذت دیگر
 همچو آن بشر که رو بهایه میسند از پی

المطایب

بناغری برش ریش است و شاد	بطریقی خوش چشم بر پند
ایر طره آتش حران کیشتر	غلم خنده آتش عیان ریشتر
کف هوش کرده یار همچو بنین	خوش آتش کرده شیرین رانچ و داند
بکپاش و شکر ریز در تبسم	از دوجایم در لطفان دل بفرست
نک چند آن که کلاه کشت و دل	شکر خنده لک در حزنستان شب لک
رشتن بایر بر سونت و ن	چو از باد بهاری سر و آزار د
که اشد در زیاچون غن کمر	لک حسی رن چون شمع شاد
من لاله در رایتا ده نایسینم	قرار کار آن حور پری زار د
بزیاب دعا کو یان در آنکه	رخشیم زخم کردون در لکن باد
دزیز چشم سویم دید و خندید	باین عروسان سوی دلام د
تنش شد طشمر چون تو دیک	نیز این بوزین نمک بکشت د
نمودار سینه اش پنهان سینه	چو زوکی که نار و ل زار د
چو شد گرم لکشیم کمرش	نیک پیرین دستی فرستاد
کره شده باز نبد از آتش	چنان که غنچه بکشت بر کره باد

چو گویم ناچه دیدم ابدم خوش	چو گویم ناچه دیدم ابدم خوش
چو دیدم ست مشافرش پیش	چو دیدم ست مشافرش پیش
کز دستم دستش بوسید شای	کز دستم دستش بوسید شای
بخت از من است دست بردار	بخت از من است دست بردار
بگام لوز کام خود کز شستم	بگام لوز کام خود کز شستم
بین است لاشری می شردم	بین است لاشری می شردم
سرو کایان متبع حسد و دم	سرو کایان متبع حسد و دم
دور و عده از روی هوا شستم	دور و عده از روی هوا شستم
جز آن آه و سر صین کز دستم	جز آن آه و سر صین کز دستم
شکفت آوز دلم نین قهر و غم	شکفت آوز دلم نین قهر و غم

در ایچو حکام مضامین

ای بی بی لار نمک و نمک	ای بی بی لار نمک و نمک
نصفی کرده جو را تو وجود	نصفی کرده جو را تو وجود
بندر از باطن تو کرده ظهور	بندر از باطن تو کرده ظهور
دست لقم تو دل مغموم	دست لقم تو دل مغموم
است لالوت پنجه کن سس	است لالوت پنجه کن سس
جانور کس ندیده چون تو بگو	جانور کس ندیده چون تو بگو

زاده باورست طبیب قضا
 چارخصلت بکار رکن بدلت
 کرد کردی ز بطن تا تو خسر
 یافت در روزی سه لایب و
 کرده تستر نیکو آموان جسم
 در ره بر کف و مجز
 سیم سیم او در پیکریت
 شکر شده ره نیکانت
 در نه چون آدوی را فرست
 مانند در زمانه بوی طعم
 خاک نو با دهن لعل داشت
 ناسدی حکم صفایان شد
 مردش ز اضطراب نشناخت
 سوزش زهم شده احباب
 از فریب تو آشوبش من
 چرخ چرخ حوریت ز کمال
 خدای کرانه احسب الطیر

از مزاج نو خواست استزاج
 دید از غصه و کبر و دلج
 طاعت را بخت استخراج
 دل تو که خدا استم مایج
 حج کرده زدی ره بجا
 بر نشانه خورشید زنج
 بزرگ ز کرمی نه محبت
 از غریب فکشت سحرانج
 ملک ای دیو زاده دلاوی
 از بنفوس حسد برت استدرج
 بگرداند کمر زمانه مزاج
 روز روشن کجبه شب مانج
 شیر از کوه آینه س از عراج
 ستغفر نیکو کرد از دلج
 از سرار تو در فرار انولج
 طبعش خشت ز زبوی کج
 از سندن خرق ز جریه عراج

مست راست بکند دندان تیز	مهند برود کز زکون دوج
برست سروی اگر ز سپید	ای ترا کنده تر تن از تیاج
تقبیل پانده پاره تخت	روسی سرکشه بیه تیج
از نو دردی در دل خواست	نکسته غیر از افتخار علاج
کبر دل آگاه نمیشد بایرب	کرد در آتش مسجده ایکیج
لاش خشم لیزدی مالا	بله قهر سرمدی تو لای
شعور از غیر خنددی جهان	سبزه ات ترا که و آمان
کرچه کز نه در جهان ز نو کس	بکلم خود کسی شوی محتاج
کردت اکنون خواب خانه تن	خودت اکنون چو ابله و لای
خبر لکن کم نه از عارت میت	آجلین کم نه از سفایت عیج
باد بهشت پر زلال سپهر	تار شب بود و در دانت برج
دوشمن است بپاشن ز پیر کلا	دشمن است در جشمن پیچ

بجمله بسند وانه

چهل هند وانه چو کوی رز جبر	هرگز دبش عطفان ز چوکان سیین
نه هر یک سپهر وانه بایش	سود کو اکب از لن بچو پردین
چو پستان شیرین و پر زو شیرش	چو خون دل کو بکن صفت در بکین
کهن سر دشمنان تو کر دم	سیر کشتن بکند بودند بکین

زهر یک دغیزه کون جام پر خون	کشیدم بتیر شدم کام شیرین
آکر بود تا بودت در غنم	محب ترش دو دعدوی نو عین

معجزه نه

ای عادی دیدم رعایای لین دیار	عدل ترا معاینه عفو ترا عین
دی بودم آرسیده ز غوغا سر دوزن	کامد کی کجبه راعی ز رعین
کام بود کام را زنده رسم کرده کی شهر	آکر مکر ندره رعایت ز رعین
کوئی بزه ز فرار عه حوضه خوشه	وین فقه را رس نه بکوشش رعین
از عدل و عفو ناچسته لبرت کنون	نخست ز رعین و شمع رعین

دله

بنی شندم کی روز پشت	به ستارخان باغی گل نرگشت
شندم از در حجره اول زبای	نماندش دل ز پهمان بکای
نخونان غوغا برداشت عین	نیارت پر دخت خندان لعل
مکر بود آرسیده زین مشک و بس	میدان عسر خود غوغا کس
بنز لکه خواجده آمد چو سرد	ز نا مولنده همان کشیده آه سرد
شد آشفته چون کاه ز دوزخ	به و گفت بس دل پند بکربان
حسرت منت دل زعفران بکوشش	و کر نه حسیه زنت شمه نوش
این حرف همان فزودش کس	بگویم غلط چون کس

نیز چون نازد غس خواجه کشت	ز شیرینیش روی جهان شکفت
چنان غس دل نوزد غم	بیکر و عجب تن ازین سوز تب
همه کشت و خندید آن برکت	سوزد دل لاله دل نیز بان

در عدل وجود نسر مایه

خود فلک لم مکش چشم پوشش کرد	بود داد و دهش از هر چه در دست داشت
نوی چرخه نلال در این کوس کسری	بگم عدل که آواز چرخ باره خوشتر
مسدای پای صحن نخل نذر طبع حاتم	نزدقن جود از شیرین جان در کمال خوشتر

فی التواضعی نایب رفعت امیر زاده عظیم الله الفخ فان

النه نه حراسر همه ابران	شد غیرت روزات بخت بخت
از عدل خداوند غفرند عدد و بند	کرمت ابرسم کرم یافته بایس
خافان فلک کاه ملک چاه و عسی	سپان کریم کرم در علم دیس
در سطح فلک کشته دی کوشش تپش	بخیل ملک کشته تن جوشش تقدیس
کر نظر او که بود چشم به بندیش	ذکر شور او در هر بود شکر ابیس
رفت قضا از اثر تو کب بختش	چون نظر دین کرد عقود ذکریس
در کج ز عدلش بود آسایش قبار	در دیر ز لطفش بود آسایش تیس
از یادش باز دور دانه و عصفور	در یادش شیر بود دایه بایس
هم ز لبش نشو جود محله قدم کوس	هم بر لبش نشو حاکمه سفره قدیس

هم خانه بدوش از غضبش خسر و کابل
 در نوبت شامیش ز ایران بولایت
 چون بخیر است از دشت مهر است
 فرزند جوختش ابو الفج هب در
 آن زاده میشد که در فکر اقبال
 هم مهر عم داشت بغرض تو تنبیه
 ز غفلت در غمش بنجو سبب رام
 بودش با حسن خلبه محو به و غفلت
 آرد است یکا بجا بخت که کا دوس
 آن روز رسید به مرده به تلبیس
 آن وقت در باده قمر بوی ران
 مانند هر که هر یکارشته کشیدند
 با سفته درمی انداخت بجز علی
 و به دشت از آن مرده پدا که نزدیک
 از نونه نی غرغانه چو غمت دل
 خارج زغم آموده ز فقر آمده مردم
 بر ریخته در غر زهر چش نوش

هم حقه بکوشش از ادبش و آفتابش
 عین از جزافش بزدند جوایس
 چون پشت پنهان در روی عدد و کس
 که کوشش ابیس که توبه ز قینس
 آن سایه حورشید که در صفت در سن
 هم ترقم دلو بهش تو بنو س
 بر باد روه ز نقش دشر بر چسب
 بخوات سیدان رشود بهشت
 که بجا چکانه زه کش مرده فرانس
 ناسید نظر داشت بر چسب سلس
 زان در بر این زنده را شو دلیس
 در مجلس عقد آمده چون هر دلیس
 شکفته کلیدین لبر نو است
 چیده دشت از آن لبر نو است
 و زشت ای روی سوانی چو طویش
 کرده بر لب ز زنی کاس ز زلیس
 لودخته در رشته که زلال رسن ریس

کز مرتبه نازند با و اهر نو آیس	هر کس بنش ری شده نازان بگو آذر
لین فطحه حله است بر صبح و بخت پس	چون دید روایت نشانی نوست
شد جای سیم سبیل پرده بقیس	بانه دی کرد روان غمزه تا رنج

در سیله دهنه زنانه ان تولد

دو شکفته کم از بختن آمل و سید	شکر آذر شب هشتم ماه آذر
هر یک را دم روح الله علی نبی و آل و سید	شب عیدیم در فرشته شب ششم
و سبیل پرده از روزنه آمل و سید	یعنی از لطف آکر سبیل پرده
نور و صبح خوشم اعلی آمل و سید	شع هر ماه نوم نیز از شب از درخت
هم درخت نیک بر جمعی مهر و سید	هم دو کو هر نیک در جسم ناکاه نمود
چون برایش دم فیض نبی و آل و سید	نام این ابراهیم آمد و کن رشید
بکشت کمر بر خ این دم بیکال و سید	سیم اخر سبیل کن بر خیزد
دلن بیکد آفر شب از روزنه آمل و سید	خوند خور بر خشان اول روز آید نور
صفتش نای بر خدی نال و سید	یکت بخت شب بیکت بخت و سید
چون رکاب یزد با برایش نال و سید	نرمد یارب این دهر و بخت نال
فرشتان از دم جان پرور اهل و سید	چون بشیرم خبر از نقتش نال و سید
دور نو شبی از شرق به لیل و سید	خاسر بر هشتم و ناله نوست تا رنج

نسخه برک



فخرنا نه حضرت جی ابو الحسن	گوهر است صفوت صفی دخت خدیبر
ان کو بکری نه در کیش غنیر	آن کو بکفر حنیر نه در عالم غنیر
آن صاف دل در لبت آب نه کی	شده رای روش بر خنیر لیل
یو آید شچو لزش لبش کن حسین	گر دلز برای تشنه بن برکه سپل
آتش چو کبروی شمشید کن کر بلا	بغیر سیرای چشمه کافور در بخت
شیرین وصف و سرود کوراد و شکری	چون زنده ره و دج و چو سرائیل
محنت نیت راحت کاشن شیان	آبی در شحات لبه خضر اکلیل
آبی در خضر صبر و شمشیر دشت	بر خلق ازو سپل و باد لرزه بر دل
هر تشنه ارام ازین برکه زکند	گوید و لای خدای جهان داود و جیل
در تشنگی روزه قیامت و در دلام	سنگی کویش قدح از آب سپیل
هم بخت اوسید بود نامه اش سفید	هم کویش عزیز بود دشمنش و سیل
نایب خواشد ز فیض سخنان	اتمام برکه را که بود لعل و طیفیل
روایت آفرینش آن نهشت	این برکه بر حسین شده ازو حسن سپیل

تاریخ ده خوابی که محمد بن یحیی کرده

در کیش نامه که حسین کا	بمعش بخیر، میردش بچیت یق
دکا رای بسته کوش کبیده	بر سینه ای خسته بکش طیفیل
سیرش ز دست یزیدان چون غمی نه	پیش دل کز یزیدان چون دل ز دست یق

خوش بختش را از پیش و پس همیشه
بخش برخت از دستش زبخت
بالدم سندهش رخصه خراپ
از رفاه رکشتن کاه چو بنفشه
ز دستش چه بهرام بر دست هر کس
پیرانش کشت ز دستش چون سدی زنده
از لطف پنداشت کن سبب غایت
بر دیر کار آورد آبی کد پود
شد آن ده از بن بر روی کار جهان
دولان رسیده ز کجای دو پاکشیر ز کجای
است و غرضش انداخته غاشش
در رخسار و نه لبش بر آب صافی
چون حق او فرایش با هر نفس
هر که انسان چو بیا هر میش چو گشن
ای مهربان برادر سپید زنده گداز
غم بسته چون زشتان برین گشتان
مرد و بس چو تو کیک و لطف زنده گشتان

آفتاب بختش را تو نیستی بوده است
رر بسته است غلب رر بسته است
هر چه و نم کندش سرشته عدل
دشمنش تمام بر کجای کوهش برشته
وان ده خواستش نام خود خالی از غایت
بی آبش بر سرش چون چشمش غایت
به رفته و غایت بر رفته و غایت
خوش روی و دشمن و سر دشمن و پاک
کر دستش شد کن ده کد ز رزق
جندان پیه ز رزق چون زنده
از لطف عمل و غایت بر رقی
در غایت و لبش بر لبش
چون طبع من هر کس بر کس
هر سر و او چو غایت بر سرش
کاین وصف نیست و غایت
ای بر کس بر کس از کس
نه ز لبش چو کیک از کس

خو اندم هزار دشت زنده بکیریت لاری	دایم هزار جعفر زنده بکیریت صادق
العنه صغری خوش گفتیم برسم نایم	دایم روان بنامه دین آریب در خواب
نهرت بر جواد ز شمع حو و ب هر	نهرت بر سواد باصل حو و ب لاری
هم طالع غور و دشت لاری حجت مخالف	هم چشم دور و دشت لاری حو و ب لاری

تاریخ چاه بخت

بعد از است دارای کیت	سپید جهان سالار عالم
کریم اللع و حسن و حسن	که است اورا بر جواد نوری
جواد نوری و دار و است	سپیده ناست بر جواد نوری
جهان دارای که مشه و نعل و جواد	جنی نویش و نعل شسته حو و ب
دیر کیش و دوز و نعل و جواد	که است از اسب و نعل و جواد
کجه حو و ب که نعل و جواد	که است از اسب و نعل و جواد
سنی شاه و نعل و جواد	محمد زنده و نعل و جواد
عدالت پیشه که نعل و جواد	در جهان و نعل و جواد
پزد و جواد و نعل و جواد	حسین و نعل و جواد
عیان که دید و نعل و جواد	که است از اسب و نعل و جواد
میر و نعل و جواد	روان و نعل و جواد
غرض کن و نعل و جواد	نعل و جواد

بهرین شد از حق سوخت
نوشت آذری تا برنج سلس

بهرین شد از غیب هم
در هفتاد و یک شد بر نهم

تا پنج سکه و یک

عبدان در دردی کثیر که بودش
کریم رسم سلطان همیشه پای
ش زنده گونم او زنده ه...
کزن ب... اندر میان رشته ادر
یک سکه در است از لطف ایزد
چه سکه را سودی که ادر در بودی
کوشت زینگونه سکه بختی
پایه تا پنج آن ل فرخ
رسم که در کلک که سکه آذر

بخت پنج برسم سپهری خسر
کریم اسم فغان خورشید پر تو
جهان که باد و دیش کرد هو
کسی که نود و شش بخت خوشه جو
بیش از کاغذ بر نه نمک منو
یک کشت لب هم رخ کی سر زو
و که دیگری کویت است مشو
شده و انشوان در تنگ و
بیش از داشت در کعبه و نو

تا پنج برنج و یک سکه و یک

چرا که کریم حیدر ای نوشم
پدر رفت و آمد سپهر لوشان
کریم اسم شکر کم پیشه بخت
او بفر شاه گن در جهان رفت

رفت از جهان کسری و خرد کرد
جهان از کرم خالی و ملو آمد
سخن پنج، هر سکه پر تو آمد
بجزیر از الفتح شاه نو آمد



زخمت جهان ز بخت جان شد	ز جودش که در شمار جو آید
درین نام دسور جانم زد و لکشت	که تا پنج را هر کسی سپرد آید
ز دستم کرد آفرین ایوان شاد	رون رفت کا دوس و تخمیر فکامد

نایب خورشید محمد علی پیکر کیا

آه که در بخت کرد بختش عبور	آه که در بر سیر است تق در چین
در دم گشت و بدو شد سبک بک عبور	که نم آن تیر هار شد هر بار بزرگ
ز کس شهادی باغ کشته زار اندوه کرد	لاله ز کین مایع سوخته از دور و داغ
باغ جهان شد ضرب از دم سرد و دور	رفت ز غور شد بد نام از کس
هم زمین خسته شد جان خوش و طیر	هم چو کس بتر شد راه سود و خوش
من شکر کجایت و اسطاین فتور	من نجر و چریت و عین اشک
رفت محمد فی که ز دار سدر	ناکه در جدی گفت مکر غایی
مهرت لاریان کرد چه عیان چه حور	اگر ازین خاک کن شد چو باغ جهان
کف حرا و نادر و دور بنین دشو	اگر چه از مکر و چشم زمین و زمان
خلق جهان راست مگر لاریان راست	اگر چه از چو کشته سرخشان از جهان
کرد محمد فی جای برادر استور	زاد از عین کسی عزت پدید گفت
دل بجا جویشش جود عفو غفور	لوح خط شویش فضل کریم
محمد شکر نویس	نایب خورشید



حیف صد حیف که از کج روی شهیدای سپهر
 حیف صد حیف از نغمه سازان کشت
 بود چون ابر کمر ریز و چو دریا در حنین
 نوحان داده خط سینه کی و کرده تیرول
 حسیده رضوان بختن محبس او را بختن
 نه این رخ کشته انداخت کشت مال
 مانده در رستخیز در نقی از دوزخ نام
 در جوانی ز جهان کشت رطلن سوی جهان
 ز دست زنی نایب رخ فداش آرز

بست برآورد ابر محمد در ویش محمد
 غنای لب سخن مایه در ویش محمد
 غارتنا سر دشت دول در ویش محمد
 سخطی از قلم نایب در ویش محمد
 چرخ بر چه اگر محمد در ویش محمد
 کشت چون رخت حق شادان در ویش محمد
 در جهانست پس انجی صدر در ویش محمد
 از جهان بود جواب و کرد در ویش محمد
 شده ایوان جهان مستند در ویش محمد

دل

اوه که خیل بند کت سعید
 فاضلی رفت ازین جهان خراب
 تقی شفی چون از جیب زین
 کاه سهند محممش غنایست
 دست خنده که شش بنفشه
 چون دلش زین سر ای فلانی
 کشت نایب رخ صفتش آرز

کاه که زنده عیب و مشکور
 عارفی رفت ازین سرای سرور
 بختان شد زلف ربت فخر
 کاه سهند محممش حور
 رفت ازین گنجای پر شور و شور
 کشت شد رفت سورت لم نور
 با تقی سرور محمد ر

پنج فرست محمد بنز خان که

اه

شعنه کردن که بود سوزد شب از زمین کردن از زمین که بود سوزد شب از زمین یعنی ازین که بنشین بود ازیری آیین ازین که بنشین بود ازیری آیین گر که زمینش زار بود نقدش سین سینه اجابتش خاطر بیدان عین باده کردن در پیران دلاهر زمین ازین شده بیدار ازین دکان نقدش زمین در گفتش برده بوی کله و یا سین باده بهشت برین بای گز این	آه که خضر سوزد دست بخت کشته داد به تاراج با تاراج کلی بس لطف یعنی ازین که بود و کسیر سرش کاع آنکه کمر استمش بود و کسیر کاند آنکه هر روز که بود و کسیر کاند رفت محمد بنز خان و شد در گفتش و لب همچون رسید که یقین سپهر شد بسبب از چنان بهره عیان و حر ازین که شد سر زنده بخت کشته و غیر خانه آذر زوشت ازین تا ریخ آذر
---	---

پنج فرست جهانگیر خان در شیشه

نخل من مال الی الزند ملک زخوف و زکوف مرد و مهر بر بیدند به تیغ از بیره کرک خان و خان مآده جهانگیر شیده به حبس بخت زردت فرست	آه که نشسته بازی ملک عالم کرد سیه دور سپهر یعنی ازین که بود و کسیر سرش کاع هر برادر چو شیشه بر سفید به نسب از لای لای
--	--

بجی و بسنی و به وفا
دل آگاه دلبخاششان
هر روز دیکه نیش در عهد
خجورستان هر بهشت
از صفای زلف ویران
بماند از آن کرک رس
بفرزند زردان کزین
کرده دست ستم کن کراه
چون خاک بسره افروخته
از تو سخته لکن کرک یه
کرک نه رو به پری بشد
از منو دانش دو خواسته بشد
حد آورده بشیران جوان
سرشان کرده در تستان
سر پافشان کرد بهر
رفت بان و تن پیکر شد
پیکر گشته شد ندان شمشیر

خانه زاد و دشت صدق و وفا
ضیق آسوده ز ضیق خوششان
حرکت و چرخشان هم عهد
خاتم تستان در زشت
بود چون از غنیمت لایان
داد و مظلوم کشند از طغنه
هر روز بر خوش جودت و دین
از سر بهر صفای کوناه
سینه بالهر دشت صاف بود
داد و دانش بچه آگاه کوه
کر زوباه فرون دشت میل
ز نور کردشان شد شمشیر
ستی کرد و گفتن توان
شد ز زنجیر جود کردشان
چون به مهر روان شمشیر
هشت تن بر سوی بهشت
لحظه آنه علیکم ابراهیم

خونشان خون سپید و دشمن باد	هر سال زندین جوشن باد
تا خون سپید و خون سلف و دم	شیر و سبزه گل و سبزه دم
زرد و سرخ و زرد و زرد	و دم و سبزه گل و سبزه دم
دو سبزه گل و سبزه گل	بهشت اندر جولان شمشیر
فرمانی ده اقدار زلاله دل و دینش	
در پیش آید زمین و از روش و اندکستان	لا اله الا انت انت انت انت انت انت انت
سبزه با بوی دارم هر کی از دست کند	تیرا بر بسینه خود دم هر کی از دست کند
بعد ازین سپاسم بجز سبزه گل و سبزه گل	رفت ایامی از سبزه گل و سبزه گل
و بعد ازین سپاسم بجز سبزه گل و سبزه گل	شده لطف و دین پس ازین سپاسم
که گفت و بگوید و بر سر و بگوید	که زمین و بگوید و بر سر و بگوید
دیدم از زور زلف و از گشت و خفت	دیدم از زور زلف و از گشت و خفت
داشتیم که شانه در سبزه گل و سبزه گل	کله خنجر سبزه گل و سبزه گل
خفته بودم بکشت زلف و بگوید و بگوید	چون گشودم دیده دیدم سبزه گل
سبزه گل	
خواستم از خواب دیدم سبزه گل و سبزه گل	از بخت من دیدم سبزه گل و سبزه گل
پیش ازین کار و ازین کار و ازین کار	در سبزه گل و سبزه گل و سبزه گل
هر کی خشتی دو دیدم سبزه گل و سبزه گل	بودشان در ازین چرخ و سبزه گل

عالم را بد چون زبا بدی آتش بر بود	شد خراب آن خرابی عالمی دیدم
هم کن و هم دیگران دیدیم که از شوکت	آنچه نوع داشتند از طوفان آب
شب شود در رویش رفت آتش بزرگ	چون بود روی که در آتش خیزد آب
که نه خواب بر آن که آتش چو خیمه منق را	از چه بر در دوزخ که آتش بندم جواب
از خطر آتش که از دوزخی بود انوشیروان	زنده به هر دم که در خاک چون بهرام بود

بسم الله

باید آتش آسمان این از آتش آتش بود	خاک کن مسجد علم بن از آتش آتش بود
که دوزخین یار آتش کیمون صبح از شفق	که شود ز آتش بود این صبح آتش بود
که بر آن آتش که آتش که آتش که آتش	صبح خاک کن که آتش که آتش که آتش
که آتش که آتش که آتش که آتش که آتش	پرده بر رخ صبح که آتش که آتش که آتش
عاقبت می شد که آتش که آتش که آتش	حیرت دارم که آتش که آتش که آتش
حیث از آتش که آتش که آتش که آتش	که آتش که آتش که آتش که آتش که آتش
شهر که آتش که آتش که آتش که آتش	هم خاک که آتش که آتش که آتش که آتش
صبح که آتش که آتش که آتش که آتش	که آتش که آتش که آتش که آتش که آتش

بسم الله

که صبح آتش که آتش که آتش که آتش	آخرین ساعت بود آتش که آتش که آتش
هم که آتش که آتش که آتش که آتش	که آتش که آتش که آتش که آتش که آتش

سواران نیک بود از شهبازان شده چون یک آن کاروان را سر زخم خاره دیدم نه چنان چون کاروان دکان مادر بدست کوکان هر که زیر ملک دید آن نازکان و زننه مانند ای درین در چنین محوره که به بر سر خند	کرده جان شکر کاروان جان روان هم برین است خود کاروانی فانی اگر که سودایش بر لبه کردی آینه رفته خوشنایم بر لبه پیشان کلاه بود از جان سختی له رازنگی پرچم صمد بای خود کم کرد از سبزی برانه جغد
--	--

بند هفتم

خانه بزرگ افق صبر از شفق سودمند باز از ختر لکن دلخند فلک شهر را کسیر باد طافد کشت ده پرستار لولیان از هر کف از شبست عدم یک یک حسد اگر آید نند خفته کان از خوابش آن که ابر سپید کرد غیر ماه من که رخ کباره بهشت خست لکن مانده باز روشه کان و دیده دیدم به رخ پیش ازین نایب کس روز عین انداختن	فلک را در آن سخن غنای آلودند باز شهریان را آن بریز فلک سرخند باز در جوار از شفق کان یک کف نشسته و نند باز در یکی شب همچون آن راه پودند باز کو کایا اشقه غول پی دیده آلودند باز بهیج نبیفته روی و شام بهر دند باز نماند کان باقی کرد و کشتند و بودند باز نوبه ازین هم کس پیش در جهان غنی چنین
---	---

بند هجدهم

کفر خانی و آسمان در محمد کل پرستش	چین بخودی چن زمین بسر چاه اورشون
-----------------------------------	----------------------------------



نو خندان که سبزه و خنک آسمان را کرده سیر
 می کشان که جام می کردند که را خون جگر
 که روانه جلوه می شد بر سر خاک و ضیق
 که تن را که غارت می شد به چرخ و پیچ
 که بر سر کشان شد لب از زرد لعل درویش
 بر دوشان که می میسر از زرد لعل کز زمین
 نان جو از آن شسته روی سبزه قهوه چ

ز روشد خورشید چون چرخ ز بخت کشان
 سبزی دوران بزم آن لیل که چه خونخوار کشان
 مانند چون میوه که این در سبزه کشان
 که از سر آمدن به بین زین کنون در دوشان
 مانند که زان قیامت مانند در دل در دوشان
 از دوشان به این سبزه کشان که سر دوشان
 زان عروس نغمه روی سبزه قهوه چ

سبزه

آوادم که از لایتنان لب در نو فم
 هر سوی غلغله سر دی هر درویش
 زاهدان دشت در آن شهر آوادم چون
 آن کی که رفت مرا می بین کی که رفت
 کو که رفت آنکه کفر است برین خواب
 که ز بر سر کشیدی و اندکان و کمان را
 کشیده به سجده بر سر کشیدی که کشان
 دل کشیده که کشان در دوزخ کشان

شش آوادم که سبزه سرده که بر کشان
 هر طرف کشان ده به سر و قد از نو فم
 سبزه کشان نه به هم چمن پذیرفت اندام
 لکن کی بودت سبزه این کی بودت هم
 کو پاسنیک ز خواب سبزه خفته به کام
 زنده کان و زنده کشان ندی الی یوم القیم
 زنده کشان در سبزه دیدم خنک ملاطفت می
 نایب سبزه هم زین زنده کشان کشان

سبزه



مانه آفتاب هم بر لب حشر دیدار را	هم بکجا نهاد زوا هم لب کشتار را
طوطی العین ز چشم رفتم گیتی شد جبار	دوستان از چرخان دیار از زبیر را
چون دریا صحران رود و دل از کشتار	کرده نالان دست و پا گشتش هم دیوار را
خاک ز انچه کان بختی ز کشتار	خاک بر سر بزرگ ز خاکش تن پیدار را
شتر بر دوش فلک بر چرخش کبر خرق	جانفزوشی سلوک کان و لکر ده در بندار را
بازی لین باراد بر دلم شد دونه سن	از فلک ز بگریه و بیهوشم بار را
سایه بوم نگار آسمان و ملک آره	مزنه گشتم بر آید از زمین هم کار را
بادی که سوخ بخون ز ادا کان گاه گشتم	کر کس از سپهری که کو خون کمر به چرخ را

منه : مع

دل بچوش که در جان دقت شد نماند	فلک ز کفن گرفت از دبه خون گشاید
بر فراز کشتن فلک نمون خورده در بیع	البسته و بندید و شکر حضرت گشاید
تا در سید از نام خون آلوده شان بر شمشیر	بر کشید از خاکشان از دبه خون جاری گشاید
پیداکش دل به نفع درستان از نور خورشید	البش لند از کشتن آتش سینه فلک گشاید
نعل کشیش گنجی در ملک و نذر سپهری	در حشر لپا دش چون خمر حمار گشاید
سخت از دلق مصیبت چون ملک شان هر	یکدگر از ادعای یکدگر باری گشاید
آسمان بر سینه نهم دلق آتش بند	چاره آن هر سه از یک خنجر گشاید
صیحه هم چون شمع گریان بر کسی از دلق خود	مانده من نالان چو شتر بر سر شمع خود



سینه هاشم

سینه لای و ریش سوخته لای دیش	مسجدم پیکر تنور پیکان دیش
شعشع ریش چون مهر ریش دیش	مسجدم لزدید با چون ماه پنجم دیش
نارک از لای که ریش از کتیش پشید	مسجدم بویا خاک نشت عین دیش
ز کس ستر ریش کف ایش دیش	مسجدم بکنده بر طرک ستر دیش
دندنه لای و ریش دیش لب سو دیش	مسجدم رنگین تر از لعل خورشید دیش
حبه کین ریش لای لای آن آسو دیش	مسجدم لای و چون سبیل پشید دیش
کر داری اسمان استی بان سکید دیش	مسجدم لای و کز ریش شمع دیش
اکنجه دیم از جهان کدشت این هم کدشت	چون بخاک آسمان جور زمین هم کدشت

سینه هادی

که از آن عت که کرده جلوه کباب دیش	ابر آذاری پاکت نبره کدشت
ز خفا را بر کمر نازن زنده دیش	و اعنف را لاله زنده لای دیش
هر که چید بر سینه آفت بکشد دیش	هر که پند ز کس شد بد دیش
هر که پند لاله در باغ و دایغ لای دیش	هر که پند چشمه در دایغ و دایغ دیش
بوش کدشت از نفع زین نفع دیش	بوش لای ز لب شیرین دیش
کدشت ناله شمس در دل دیش و دیش	و کدشت شمس در کدشت لای دیش
هم بچاند چون غم نروان دیش	هم نشت نه چو کسیر دیش



ماند که از آرزو نزل خانه بی دیوار شد
زیر سقف آسمان نیم ریختن دشت را شد

سبده شامی عشر

یاد بر لب لطف تو لبین شهر خراب گویا بود	عاجز پیش را دل از قید ستم گزاد و باد
هر که گزاد دل بیکسرت از غم زبان	سرهم ز غم دشت از خنجر فولاد و باد
هر که رنجاند دل درویشی اینجا پیکته	آتش راند و کیش آتش بیکسرت و باد
هر که سلفوی در لکن کشور عبسرت یاد کرد	از غم شب و روز غم روز و شب و باد
هر که به سیر زلفون کجا کند زلف و باد	کردن لب بستره که مدهست و باد
از هجوم غم کجاست دخت سبده لعل و باد	جان بکفینر و مانده اینجا لک و باد
باجب جی که ز کجی روزگار خوش گذشت	یاد و کن روزگار خوش که گویم و باد
خوش و غمی از دم آمد مبدع و باد	سجی است لب و دعا و بخت لب و باد

سبده در قتل برادر بایان بر این مضمون

و حسرت که در قتل لبین کوبش شکست	چون شکسته دلم و دل و دستان شکست
شش طرب بجز این نماند سرد	عاجز است و در کف خلق جهان شکست
افسوس زنده بیکسرت لب و زانو شکست	کامه مراد از آن بین تا تو آن شکست
سنگی بیشه خانه بکسرت زد آسمان	آتش پیشه دل من نلن بیان شکست
بقی محبت و غم من سیرین لعل و خشت	یاد و دنیای دشت کمر و دلت شکست
سرو و بود و گشته از باغ دل فتاد	نخا بود رسته ز کوه زبان شکست

اوداق لاله از نفس کرم بقی سخت
 بخواستم ز لاله دل پر کنم بخت
 و غم ناله مانده بر دست و چگون مانده
 هم میباید بود و ملا هم بجان پرید
 شکسته بخت نه درین بختان مانده
 در دل نبود شکرت زدم و ناگهان
 تیغی حواله داد و ترا سبک شد
 زین داغ جانکوار تن سرد زن که حجت
 از پافت و سر و سنوبر خرام من

اعصابی سر زدم سر و خزان شکست
 از کاشنی شش کاشن ناگهان شکست
 خاتم ز گل شکست با چوب شکست
 هم کبوتر بود و سر آتش شکست
 اسحق شکست غم بود بکن شکست
 آمد بیکم از شستم آسمان شکست
 بزنی گفت و مرا استخوان شکست
 زین درد دل شکست دل پر جوان شکست
 و دوازده دله بر حرات زبام من

سبده حرم

دلی سجد منت در کج کشته کنار
 بر کفنی شکسته پرواز میا
 زخم تن اقی غورده و گریان ابریس
 در سینه اش زخمه لاله نه در داغ
 بودم لذت علاقه حیران و زرد لاله
 و شکسته از غم آنغ شکست
 آواز ناله ام چو بکن سپهر رسید

ناکاه در سینه رخسان شکست
 دیم نشسته نمیکند از بجز روزگار
 سر زرباب برده و لاله سر پست
 بودید از تبسم کمر صد زلف افرا
 مین ز کمر کن کشته خامه در بهار
 جان زار شد ز ناری آن طایر تزلزل
 خوشش بخوش آمد و بکوبت زار زار



کشت در سر کدشت من مکتد کشتنو	یعنی بزنجی دل ندارم عجب بهر کار
بودیم سبب لعل من و در غرض بنس هم	کشت بود از نصاحت مرغ موقع کار
بایم هم آشیان و هم آواز هم کو رو	فضل سلمان صاحب فضل بهر یار
ناکله چنبر زن او برشت نه آلب	در آشیان نشسته غنیمت در شطار
و اکنون دور و ز سر برینا هر کشته جا	از بخت به چنبر عقاب بهر دجار
یا جان بهر کشت نای قفس باشدش غنیم	بناظر از کشته داشت بود و کھنر
یا دران من کن شکسته بود عجب میم	کز پیکر نشسته بلب و پریم غنیم
و ان عندایب روشه کرای را درم	کز دوریش بنگر ره او برابرم

بند سیم

بیز منی قتی چو کمر بن چین روش	غلط کن چون چو کشت من از چشم من برفت
در بوستان و زیر درگاه مهرگان	ریگان برفت دلاله برفت و حسن برفت
زلف برفت طره سبیل شکم کردش	زلف شقایق آب کمر نشستن برفت
حرف چمن کوچه نهال پمن برفت و	نام من بهر جو عقیق من برفت
چون رز چگون رز و نباشد کون ز غم	رویم در از کن ز من کن سیستن برفت
چون دیده ام حسنه نباشد کون را	یعنی کن بر لب کمر پیر من برفت
زان یوسف هر چه بنود شکوه کرد جفا	تنها مرا که اشت به پست بخت برفت
تا رب چه دید ز لعل و لکن کشت برفت	شوق دید غنیمت و نواز وطن برفت

یار بجوشش او چه رسید از سرکشش
یار چه تر بر پیکان خویش ترانه مرغ
فی فی خفته ببل کلزار حسد بود
اکنون بشنید سرشته اسفندی خان
کوفه صمدی که کوبید ازین پیر توان

کو سبت از ان نشط طالع بر سخن برشت
آدم خون زبانشان زمین چمن برشت
دست کشید ز صحبت سلف و غن برشت
آن مرغ خویش را که در باغ من برشت
در حسدش این پام حایف زمین بخراشت

سبزه چهارم

من نام جوری نو برآورنده ایشتم
حسرت بزم بمرگ کنون من که پیش ازین
تو داشتی بر سر من شغل سرگشت
تا بود کاکت بشم عسپر سپهر
تا شد خنجره تو بکلم شکوفشان
ایرج تو در دم از دست آه اگر
زین بوستان چو گلزار دشت به باغ غن
بر پشته ای رسنه چو تیغ بجا عس و
بار مرغ چو بستی در فشی من از قف
درنگ و خون شیندست کف و دیر
این بود چون زهر زلفک سر زشت

این کن بکجای تویی است باورنده ایشتم
جو دیدن تو حسرت دیگر نه ایشتم
در دل جلیس و دو صوبه و بر نه ایشتم
دگر بوی بخت عسپر نه ایشتم
بود آرزوی حشید که شونده ایشتم
رسید دیدن تو بحشید نه ایشتم
پودر که آه من پر نه ایشتم
منم کجی که آه و خنجر نه ایشتم
میر آدم چه نمود در سبزه ایشتم
این چشم و گوش شاه بیان کونه ایشتم
آزاد بودم در غنم اگر سر نه ایشتم



در اکر چون بکشفتی ز تیغ جور	سوی تو ره زیم شکسته داشته
و دغم بدل بدلیغ دلت سرهم نبود	خاکم بسره زنگار است بنده داشته
من نیز در خوشیش بدلد و در جان تناس	کفتم نماند و یاور دیگر نداشته
نخس ترا بدوشتر چهره بدنه مهران	لین بود حرف من پنی توان زمان

بسم

ای بیخ ظلم خورده و محبت نیا فشی	حسنت بقدر عرض و صبت نیا فشی
زلفت چه زخم بود و هر چه زخم بود سود	دردت چه درد بود و صحت نیا فشی
از منوج خیز عاقله چون شیت شکست	راه بدون شدن بدلت نیا فشی
آه از دمی که چون تیغ ستم زنده	بودت بر زار شکوه و زمرت نیا فشی
دل پر زرد و زلفت و ریگری کویش	اینکه گذشت خویش که نیا فشی
دشمن کشیده تیغ چهره بوی تو	یارم بر خیزد و شفاعت نیا فشی
روی زمین چو فتنه آفر زمان گشت	حسرت فرم مگر خاتم آناست نیا فشی
اکثر چو گرد و فتنه سرایت بکن دیدار	بانی بغیر رود منه و جنت نیا فشی
کرد عنت بدل نبشینه و آگهی	کرد عنت وستان دم فتنه نیا فشی
انگهر بر سینه گشت بر آردن	کردی و غیر و لغ صیبت نیا فشی
نوشت بود که سوخت دلت چون شمع	آپ بجز زلال شهادت نیا فشی
چون لعل غم تیغ کشیده نه از زبان	ندکس دلن بیند و موت نیا فشی

جز آستان ناله ناله می سب
در بختیش حبس لایزال نگاه
دلجوئی تو زاده خیر است گسند

جانی دگر برای شکست بنامش
از آتش بوقریا مست بنامش
خون خولهر تو بپنجه شیر خدا کند

سبیه ششم

رشتی در رفت سپتو بنامش در حریف
رفت بر عین لعل جهان دنیا بدست
لبری رسید روی نهفت کشت آب آه
در زلف کز آن دست چون سرو صندل مرغ
کهرسین روزگار کی مبدل زین پیر
دلوی ز لاله عطر شیرینش شام دراز
چو سر قدنی کهر رویش صبر بشام
ای شمع کهر که چون تو کمری این چمن شام
از زلف تو هر که مرا زنده وید گفت
لا زلف کاه چشم دگر داشت بر روی
در دوا دور و خود شریک بدوستی
بستی بنام محمد و کشتی روان دین
شد پیش فغانه آه جانم سبیل

نوشکیست خاطر کسید و در حریف
نیم مرغ ز لاله دودار لعل عین در حریف
بادی در زلف بخت کهر زلفش در حریف
در زلف چاک آن تن چون کهر زلف در حریف
پیش سرده شد زلف این کهر در حریف
بود آن کهر زلف در چمن بایو کار حریف
دارد لب تیز زلفان و زلف حریف
روح شکست کردش لایزال در حریف
کهر زلف لبست از چمن و زلف حریف
این زلف بخت کردش لایزال در حریف
بر روی کهر لایزال و زلف حریف
نمزم زلف زلفان خود و زلف حریف
شد شمع محلی که چو شمع زلف حریف

بخت در سیم مانده از تو یادگار
از رفتن نشت بر دشت غبار حیف
رفت و درستان ز اول کف مانده
چشم برادمان ز غمت بشکبار مانده

سبب هفتم

ای پستو صبح منتهان تیره تر ز شام
من چون سیه بزم کم از غمت که چرخ
شرارون ز کمشن کجتر خنجر پدید
بهر بگونه سیکه را ای که از جان
چون سرفات تو بدنی فین کز
آن دم که با تو میفهمش شنیدیم
ناکه در آینه کرد مهر ز هر طرف
جگرش به کشته باقی در آن بیان
چون کفیه غمخ تو من برون خون
سید لوسا اجم کر شرار کز
زن پیش چرخ گشت از کشتار طلب
و هرگز کنه نخل حیات ز تیشه کنه
ای غزل به نفس از مهری چو در
آگر چو دشت نفس بجای زدام

ز دل ز تو درستان تر از نه کی حلام
پوشیده در غلای تو نختان سینهام
کشت ز دل بر بخت ز غم نه حکام
ز شر و پیک از تو غمرا که سپاس
در جهر تم کمر و قیاس پر قیام
در خلوت نه خاص در آن داشت نه عام
از کین کشیده خنجر سپه ادا ز نیام
ز نهام که تو از شیشه ان تر کس نام
بمست ریزم که بمل شده غم نام
بهر در کعبه ز خرق توام بکام
هر صر و کشیده از دایره ات مقام
دشمن بر بالادنه من به حکام
کشتن بعد از قفس و کشیده نام
دل من کشیده به پیشش و الدوام

عقین ملا سدید و منسوخ اری این بود
شما ملا سدید و منسوخ اری این بود

مت المرایا فصیح البقا و اینع الضحایع المتق من

دافع المستعین کو هر صدف یکدی صطفی یک

یکدی یی انقض با دز انقض

بجن حجه و الله

مشاوره

عیم



کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

تاریخ ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

تاریخ ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

تاریخ ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

تاریخ ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

تاریخ ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

تاریخ ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵





دور از تو جان سپردن دشوار بود یار من کین هم اول جرعه بگو و زانکه یسار شدیم کز راه آشنائی چون محراب درگاه شد و لا الهی دردی که از تو دارم با یکسنگش گویم که دم و شب بانش رفتن تا سست نش	که سپسوزنده مانیم حسن و دلدار خونم بزرگ حشری بود جفا را بلا شنا بگو به احوال آشنائی بیاید که گوید فیض شد که در دل ترسم هر روز محشر گویند جبار کس در دین کنش کزین میثاق عدا
--	--

کوبنده بند گشتن بر پا و در شکست بگذر ز خون آذرای سست که دل خدار	کی بدست نایم در شبین دور با بند در آن غلامش یک کس بجای بدست آید
---	---

بجا



یکبار بدن آوردن زدن چاکر کمر پان سر	چون رفته فرو بگر سر پا بگر پان سر
از جسم تو جان بگری در راه تو بنهانی	هر سو کن زری چاکر بر باد رنج و پان سر
صد تر ز خون یک لاله تو جگر پان کم	کم گشته دانه خاکم سپید شده چاکر پان
نرم تر سبب آن نه دارم بدل نشا	در د تو دانه تو ان دا د لیل و در د پان سر

نا چند دولت از زمین غم غم غم سر زد

لین بزره تر از دوا در کجاست نماند

مهر بودم از غمت بر سر رسیدی مرا	من ندیدم که ز غم دم خون دیدی مرا
خون خنده بخشیدت از زشتی کشتن	غیر چون کرد این سس من بخشیدی مرا
از شب و از روز که زدی تو چشمه روشن است	در نظرت نایب و کرم هر دو بخشیدی مرا
گفت فردا زینت خون نیست دهانی است	روز نور زنی ترا از شب بخشیدی مرا
خسته بودم از غم اکنون خسته تر گشتم مرا	چون تو از غم زنی مرا خسته تر بخشیدی مرا
با سپیدی چون غمرا عید دیدم سر خود	گفت خسته آن کرد تو اکنون بخشیدی مرا

بودند آب به لبم زان دل آذر دگر

آه اگر از روز دگر پیش کمر دیدی مرا

کی بودی که رو بکشت استن آدم ترا	نفت دل با نطفه جان در دغان آدم ترا
خوت پر دانه ای صفت و چون می بود	انقدر زلم و سوئی دشمن آدم ترا
چند غمرا به شکر از غم و غم که کون	از تو آدم و دغان و دغان آدم ترا

چون روم دکن بیا و عجب آن دم ترا	کز یارم کمر ز باغ آوردت از قفس
کو بخت سرنی و پروان لاله کن کدم ترا	رخسخت جانی به لهر لب بکان اشک مرا
تو بجان آوردی دور دکن بجان آن دم ترا	نام از کینه از تو نالی چسبید لاله جان و لا
تا چو آواز سبزه پرستان آرم ترا	مهرش پاسبان را منع کن از منع من

المعجزات

نعمان ازین برتر بود و آتشش را	کشم شبها لیزین پرت سبانی پاسبانش را
بین تو و من یک چشم یک آتشش را	کندم سرمه به پای روز و در شب پایش را
بنا بر یک برنج دگر زو باغش را	بیاغز که از تو می آید آتشش را
هر پیش از دقن کمر که دوران آتشش را	نیارم بپای تو نه دود و دیم بپوشش را
دلم در کوی او کم است چنان چشمش را	چو آن نفس کم شد که هر روز در محرابش را
ولی خبرش نیغمد کس از مردم آتشش را	نفران زن که پیشش بسته تیغ و جان و لبش را
مکر روزی بن شما که از نه آتشش را	کم از هر شب که آنکو پاسبان از زبان شدش را

هر چشم که بشنیدنش فتنه در دشت آرمیم
 چو ده کم کرده آواز چوینده کمر و آتشش را

ملوکر زنده کردی گشتی از دستم جانی را	دم مردن شدی و دسز چون من تا توانی را
نه خنجر دم کو بهر دیرانه خوش کرد آتشش را	درین کشتن بود جانی که بیدم بیدم را
که باغ و دشتش کردن دل و مهرش را	درین کشتن حرف مرغانی غم و ترانه را



بیان محبت را نه از کت خراش	که ره گم کرده می پسزم بر سوکاروانی
کنون را نه بر لاله خود و کجاست بدن مانده	و فصل که کسی را نه زباغ و بیا فی را
توانی بازی تو امید کشش زده	که خواهد در نه از تو خون صید توانی را

نخوادم رفت از کوی تیان آذر کمر سپهر
بشر زدی نباشد پاسبانی آستانه

هر کس که دسیده از کس	خونی است چکیده از دل
ناکشته کشنه تو از زرش	مغریل تو کشت قتل
بر شکوه جور داده عادت	مارا مهر تو تر و صبر
تا کی کمری بکوب غصیر	غافل ز کف غصیر
از کوی دنا برون نیستم	دامن کسیر است منزل
از برای معبر تو درین بحر	کافسته کدرش ب صبر
مجنون تو ایم و خولده امش	بیزرقن می محمل
دار از درد و شنی کشت	شد روشن چون مهر
میر دل با کسیر نه حسرت تو	کز نیت دل تو میر

شکر شده کار آذر عشق

شکر از دست شکر

ز نام تو گرفته است بجان شما	نخن کنم مکنه با جرس نخن شما
-----------------------------	-----------------------------



ز زلفت بنین ز راه فرسفت
 بگرد محکم لغیر راه اگر به مسند
 بن در قفس است ده ام نیندی
 نسیر دم بستم از دور تو این شمع کست
 چو کمر به دست کرد چو آسمان دردم
 بهار خون من لبین لبس بود در جنیم
 مرا به بر چو کمر بنان روی کزور

بیا دست تو را دیدم آسمان
 منتم چو کرد به ناله کاروان شما
 چگونه بیکه ز در این کشبان شما
 و کستان تو ماند به پاسبان شما
 و باغ را کز آرد به دلفان شما
 روز حشر از آن ملک استن شما
 و غنم ز دل نبرد سیر بوستان شما

لحم پانه

مردن کمر خفت در روی کسی را
 کوسید و فردا شب بشد شبیه ات
 دانی چه بر سر تن از دیدن غیر انی
 ترسم زبان گیر بجز و کوه از تو
 تا باغ میرفتم هر روز بوی گل
 خوش گلخانه اندلن چو کان پسته در کستان

از دور نشد با بر دل سوی کسی را
 از شب بکون نشسته در روی کسی را
 جز کوی خود آری پی در کوی کسی را
 در مجلس خود نشن پهلوی کسی را
 کم شد در باغ لعل و زنبوی کسی را
 هر سو شده سر خطان چون کسی را

چون صبیح بودیم آواز در تهریه
 در دلم کشید که ز کبر کسی را

کفر و دلت از عشق پرست غنیم باوا
 تا بوده چنین بخت با و چنین باوا



از ناله من لعل آتش کمن سنبیل	کو پرده در دلبسته کمر دوشین بار
مسجد دل ازین دلودی دلد کزادی	اسب مهین دی دوشش بکین باد
غیب رهبر بوسینه پیشینت جریه	موزیکان کوسینه لکباش یقین بار
اف بعه ذکر است روم مدرن لکن	ندان بهتر کن یا ب آن لب لیکن بار
تا تیغ جگر است مکرشته بهم پوست	در صید کشتن دست چاکترین بار
غیرت منی پوز صفت بری جویه	هر چند در او گوید گویم نه چنین بار
دی کا مده سوزن رفت دلوزش هر خون	دین از پی دل چون رفت چنان سیدین بار
کشت این دل شور کزین سر لکن ز تو چون	لین ملک خرابت نیز در زبکین بار
تا راج جوشن کر کرد آن لب جان پر	آن زلف سیاه آذر غایتگرین بار

دل

در دل گویم و بر طبع کزانت ترا	چشم کوشش جرف دگر انت ترا
کمن افکند روم این همه افکند رازت	در پیش در به محبت کزانت ترا
عسیر بخور لدم از گوی تو آواره کند	و در عالم اگر نیرد انت ترا
کز شورش من لیکن کذافی چه شود	لیکه از ایم بشدی کزانت ترا
آوردی را که کنون نه نظر لداخته	یک از مبدل خون مگر انت ترا

نص

نزدی که ازین ران نماند بیاخته	زین پسر نش پد گفت کوه است غریب
-------------------------------	--------------------------------

من و صفت کشم دورا بسوزنیرود
نعلت تبار و ده نالینان ریزه
دانی رنجیت و لاکون لعلان چون کس چون

من کنه دلم نه او که دست این کار
چشم بیکج ارب بجز خالک چشم بیدار
چون سربا آری بدون نه رخش دیو اربا

مهر در الف طر

چو در کشش منز لایبنا مهر با فی را
و خولیز منزه آید را صده چو کله
حسن و فرشته را هم کله در کشتیان تا
نه پیر و دقت جان پر دین سوی با ارا
سبز در بان مهر و کندن سلکین جولان
اکر در خضر بر خیزد کشتن مقرب را این
کله کردی لادن جان تا نزلان سلا

نندان از دشتان بر کوبیم پی نایز را
اکر کزنه مر با هم بخوانی درستانی سلا
اندازن رسم و ویران کرد چشم شبانی را
نه لیدی سبیلان با چشم گفتند ده
و زک تو نایک شمر سر سبز کله محله را
و در کندن دهر و کشتن کشته چشم بیک را
و کوه خویش کمان کرد ده نینان سلا

سکانه نو کردم و چون را بکشی
کله سر کله از ده اسخون سلا

شبه سراتی نوام با سحر چک سلا
خوش کشته صید مدرسن کوه کشت
و کزنه میسر دینم صف پادشاهان را
چو زلف خویش بر هر دینت ره کار سلا

بناله منقسم با اثر چک سلا
بصید بر بی با و بر چک سلا
و نه زخمی محمد فتم داد خود را زرا
چو چشم خود سیه کرد لعلی بر صف کار سلا



کر خود پیشتر با او گویم هر زارم را	هر لب بدارن کسی که سخن لکهر بدارم را
پیش برم شکوه ز پهلوانی را	لذت نستانم چون کسی را داد که لدا
نخن از فتنه یاکوشن جزیره اندام	جس در آن آید چون گردند محمد
عاشق شش شبان بر محمد رانند	کر کشید سید لادن تا تو ماند در ملک
ز بس هر قدم فرستش چشم کربالگوی	نیمه نیم غباری خنجر دوازده

هفت

که سحر به پرشمن یار رقیب	با من ز رش جان دم احمد ز رقیب
از خون من که گشته شدم پیش از دوش	ز دل سپرد گشته شود خون رقیب
ای یونان بسلطت بخاندان رس	تا چند پیشم از تو بخمن و رقیب
زارم کیش بدو بر سپرد چو گشته ام	تا به زیم جان و کرات از قف رقیب
چون پایت شکم ازین نرم تر نشتم	بجز سینه ام تا نهاد است پاریب
بکینه بیدم ز تو آشن شدن	ز دل پیشتر به بانو شود آشن رقیب
مردم ز به کانی دل کرم لری	هم پاکه کمر تو دهم پارس رقیب

از کوی یار گذر اگر سیر در بر
 لکه زخوری نو خشته است رقیب

سرکه روزه و بنوام لب لب لب	بشر که عمر بوشش شکر لب لب
طوع صبح دندان پاک کپان دهم	لکه هم زاول شب سحر کربال لب

بیار بخت تنم بس شب سر آمد در تنم	اگر آمد بستم در تنم دل را بخت
بخت مانده شمایر و درم از دست تنم	اگر باشد بانی دقت غرض بخت
شب یک است که در کرم در دل بود	سخن اهر که ز دست غرض بخت

محمود در انگره

در آن لب شکوه ام بس در شب	لب بر گد که در یکم لب
شادینه بر تن چنان است	در زور شنبه بر غرض بخت
بیار بخت بخت ده در کرم	ازین یار بخت بخت در یار
طیسم فکر در آن دشت کفتم	حسب داری زنده بخت
زبور بار بخت نام نه از دور	ز دین بخت بخت بخت
ز ماه خود چو بخت بخت	نیز بخت بخت بخت

بختی بختی در دلم آذر

بختی بختی در دلم آذر

در خنده چو لعل شوق لب بخت	زهر ز شکر بخت بخت
از تنم بختی شوق بخت	کان بختی بخت بخت
حسب بخت بخت بخت	کویم بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
از خون ابرو بخت بخت	حسب بخت بخت بخت

خوابی نه شب بجه بره پنجم بخوابت	تا روز گذاریم برانوسه و از غنیم
در درخت لب غم پرده خست	کدر شکایت که در کجاست توان گفت

من بایع اشعاره

ش به در کاف لایق خشم خود گزشت	بکرم بجز در دست و جان سپارست
کز مهر نبایدم برتسان کز دست	کز کشته رشک و کشت لعل کز نیرهم
تا محرم و محرم خود بشمارست	هر حرف گفت زرتبانش خشم گاه
در دم و دشمن منزه است داشت	یتیم زنی دهم ز بیم که چون گشتم
از شب پاسبانی مگر بجا راست	کدر ز جلد یار به بدن کمره گشت

من در آید اشعاره

گویم بن آرد و پیر است	هر مرغ و پیر در دست
کربا در کمان خوری مر است	خونم در چو آب شد حلاوت
خندند ز غم تا مات	مپسند سکران مجسمه
ارضه کیمیت است	خوش دل بکجی مرشد
زین کوی منبره غداست	تو خواه بجخش و خواه بجوش
که در است کشند دشت	در دست بریز خون دشمن

شکر از دزدان شربت از غدا
نیز در خوش کبر از کد است

هم خنده خوش شلست هم جرات	خو کوی و نامم لنگه است
یادگر زنا سبیدی سن	چون غنیر و در زین پیست
لزدلم کن مرا کسم آزاد	کر مرغ و کرمند به است
کسیرم کام خود از تو رویی	کارم بی بخش خود و کاست

ختم غنیر و فتنه گذر
در سایه ز خوش خف است

بیل مار را فتنان دیگر است	حرف عشق لزد استن دیگر است
مچک سپید است از هر سو و لی	سبیل لنگه روان دیگر است
من که دیکته و دیر از کج	نبردن آستان دیگر است
راهر از فتنه زنده لن میرسد	تو غنیر و فتنیر بنان دیگر است
کی شود ختم زهر دلسبر و لم	این چمن را باغبان دیگر است
یکه هر سروی نشیند و لعل	این تنه را از آتشین دیگر است

گذر از صدها نشت در در شش
ببخش جان دیگر است

غنیر و فتنه بی یار و رف و دارن کن	نشود یار کسی یار اگر یار من است
شبه کشت چو رسد ناله زغان کج	ناله بی لژ لنگه کرفا ر من است
از غنیش مردم و کشته گنم شرم و	آتش زدن غم و شکست غم یار من است

من دکن و رود هر چند زاری کشم	خلق را ارشاد بجان کشدن شود پس
درش پریدم اندر سبب شجاعت	گفت نصیر کم دشکوه بسیار است
کچھ لڑم تو ب من طهر نشد نام من است غیر برین می برد حشر هم بنم تو ام سبب تو از من لڑم تو بر بر هم لودت در خیال هستی لڑم تو آن وحشی غزال	دانش تو هر چه را ب طریقت نمودم من است کاش تو نشد نظر و زین می که در جانت دشمن من این مصلحت چه دلدلم من است من این خوش کرده رنم خاطر در دلم است
گذرانم هر چه بوجوب را بنام من	بسیار بگوید و این چه بزم است
لغنا رفت جانم و جانم لودت من نکند از کج نفس نیست و لی مهر تاب و لذت محو مانم لذت عرف کفر و فساد ایمان دلم گرفت	دردا کشت در دم و در نام لودت بخت که در میان هست نام لودت این طرف زود خدمت سلطنت لودت صحریان کسب و سود نام لودت
سحر	
چو بر بار من گیر بگروه گفتد و مات هر چه محمد و سید و عیسی که منم کلر نخن سحر در گذر و نه محشر	قیامت قیامت قیامت قیامت بود غم حبش بر دل شوق است هر چه در از جفت گشته است

از آنیکه شیشه دل را شکسته بخانه
عین برایش و طغیانیت بنوعیست

کشته تیغ جگر که می کشتن کدو
مکن و صدمه این کار نیست غیر نیست

در دی دارم و گفتنی نیست	در کفنه شود شفتنی نیست
باغیت دلم ز درخت ران	باغ و کشت شفتنی نیست
دل نه هر کس عسقم و عشقت	کعبیت دلی ز شفتنی نیست
لطف ز وصل تا نباشد	حشمت بجز خشتنی نیست

کردی در دست است که گذر
آباد کردی که ز شفتنی نیست

لیکه گفت ز دور دست درون تو دلش	شوق چون خنجره باشد چون شکران
عشق در کویر تیان بسته کسب ز دنیا	که توان رفت درون کیست ز تو توان رفت
لیکه داری کوس روی تیان در در کام	بسکه لب ده در شیشه خون تو توان رفت
پیش لبین باز قهقان دیار بودیم	و زنا سازی غیب رکون تران رفت
چشم بلی نمک ترانه زنند راه کسی	که چو چمن به پاهان حسن تو توان رفت
خاری ز زیت بل لایق کله خنجر	کس بود بزرگ خطای که کون تو توان رفت

گذر این ره ره عشق را که نفع نیست
بر دلین راه می را پسین تو توان رفت

بکار دم که اگر بشم از دست بکایت همیشه بیک کایت بخیر ششم چو در است تا بود در است کنه خزان تو خواهی من در بند تو یک چو مید	کجا تر است حد در دست که ای ملکیت چو در و نه دشمن کنه در بکایت چو خواهر بر لطف است بنده خدایت هر که لایق تو گشت و نه بی نام تو کایت
روزی که راز داد کن چو شکر آذر بدیگری ز تو این درد پاک کرده سرایت	
عرف در است هر جا که هر خرم گفت بر دوستی دم زین مرغ در سپهر تا نماید سیر کی تو جرم در گری حال خود کن پیکان غم سر کردیم	این حد پر است نه بهشت غم گفت عرف دارم و در کج غم غم گفت قه جوی تو لایق هر خرم گفت چون بگویم سده از جرم غم گفت
گفت آذر که از دشمن اگر سپست بخت می زند دلا زاری حسن غم گفت	
دشتم پر شکر که در لب گفت چون شمع بخت بهوی من بخت بخت هم سر زواری که گفت گفتیم که بس جود بشکر قدم رو آذر ز دوشم بدل انداختن ولی	در داکه دیر که در گفت چون ماه نو بهیده من منو رفت سرور و سپهر بر بخت گفت در داکه ربه اشتر که گفت زمان پیشتر و غیر دم که رفت

سوم چنین ناله بر لبش که از کرم
نشسته در کن رم آقا چه سوخت

بیا بنشسته بود در میان بغض و مل
ناله است آن کشته که آذرش زود است

ندان سولیش ایرنیم صبر نیت	که در خمر در کن چه لریغ است
در دم نشسته معمران کوچه لریغ	پایدم در باری در لریغ است
ایغ دل ب دشتی سبتله و مس	نایم و بدام بغضیه است
ترسم ز شوق ناله کبر رنن بید	که کویت ضعیفی کج بغض است

تا دانی لریغ ائی تو در پر شرم
از نه دیار ناله حبه بغض است

بتر تو که استخوان ، حبت	بازیت که بختیان ، حبت
رازی که از دست نانش قفل	حزینت که از زبان ، حبت
آه در دریه پر ده چرخ	بزیست و از کان ، حبت
دار از درفش کاویانی	در دکت از دکان ، حبت

کهنیم هزار مهر نوسیم
آذر قلم از زبان ، حبت

بر کشتی و بزم مهر از تو خورند است	که کتختار بن بزم حبت است
بوزرک بشنم و برکت گفت	در دشت و دشتن بخت کتختار است

نیم زلف تو نویسد اگر خطای رفت	کمر زبند و بختیش از دست رفت
ز دست من گنم مشکوه که ز کین کشدم	چراغش از دست دهنده دست
که لذت روز و نغمه نوید و صدف رفت	هر کم لایحه عیش از دست رفت
روز و شب بی انتظان و کربش از دست رفت	بختش از دست دهنده دست
ارژنه آواز بجز کرش ری	
محو و مبد از آواز خویش در بخت	
بنان عزیز که بدل داشت من گداشت	نخفته بود غیر در دلم بنان گداشت
را بستاند از دست از دست گداشت	را بستاند از دست از دست گداشت
صلح حسرت بکشد که در شگفت	ز کین روز از غیبتش گداشت
درین بهار کشیدم بر کمرش رفت	بشوق که کوی بود کین غزل گداشت
بود در دست یای کفر را	
که روزگار کشتن را بخت گداشت	
کسی را چون پسر دلش شکست	نزدت هر که بود اکنون کی نیست
بدست عشق صنیع او کینش دردم	هر که از صید زین کی نیست
که کینش صبر بیدار است دلند	که جوهر خود بویان زین کی نیست
ندامم از که حوزدم سیر است	بزرگش جز تو کس زین کی نیست
چون با نهارد آذر سپهر	هر که بوی شک کین کی نیست

نست که ز پی دل کو دکان و غوغایت	ز حسم با تماشا و خوش قیامت
حرا و مرغ و دم مانده در شکنجه اولم	ازین چه سود و سپهر شمر حیات
کوفی از نسکر که تو را غوغا کنم بود	بیا و ز صفت حرف بشی و فدایت
نه پست و نه صفت از زره بود و نه پخته	بیا مسجد و بیا ریختن بر حیات
حسب از ترک بنام بخود و زرب من	بزرگ یا سرد منب و بالایت

نغان و دوزخ و آذر و کبریا و گفت

چو بنده که گرفتار عشق مولایت

آه ای دیر و دم که در صفت سخن گیریت	ز ره رفت و نه پیری که ز غمت چو کبریت
کشته سخن نه پیر و نه زشت پیش این	که باین زاری ملا سید که چون کبریت
شب که کبریت که سیکردم من در صفت من	هر که رسید بهم آتشی ازین نسک کبریت
کریم از روزی که بداند زشت مست کبریت	که از عمارت و بخواند و بهنویس کبریت

که از غوغای تو در شب داشت چو آذر چل

که از کبریا که بنیست بر کبریت

سخت دل را تا به کبریت از کبریت	صبرتی دلم ازین آتش فکرت شد
زشت در بزم تو دیدم عین از غوغا	دختر در بزم سبزه زری که کبریت
شسته سنگم در روز هر یک کبریت	بوز دیدم هر طرف مرغ و بلبل و کبریت
بود حق که از دستم در بزم تو خوش	کم کسی سید به سوی من چشم نه زشت

آذر آت عت جگر از بخار و بر چکیم	معدود و دل اندوی حشر کو زندگشت
نور خیر کج	
از بر سر و چشم ز تو نهان بر پاست در مریه دین بهتیم کن حسد ایرا از سر کیش تر شد اگر کینه غرض تو را غایت کینه است چو دانه و نه چه سود	از کیه سکنیم تیر و بسجینان پر است اکنون که دگشت رگهای باغیان پر است از خسیدیم محو زنده شد شبان پر است بار اگر از تنوع محبت دکان پر است
از رشتن آذر چه لازم است که بکشان زنده شد و دمنان پر است	
حیات بجان کجاست با شوق خورشید نیز شکر تو شمع زبانت دلموی سید انی چرا شد چاکت و دامن کرم از زن مردم بکای سیزدهم و نه خند	بوی حسرت کرب بقا چاه زندگشت هفت ناله و دانی بسبب خاک شیدگشت مکرم و وزیر جانت چون محو نیست کربانت هزار و یک بزم دله از ناله گشت
سخت از رشتن آذر کن لکله بر سیم غبار کوی چو پران آذر و آتشین بخت	
صد و در هر نفس آرد زنت تا تو بکشد شوی ناله ام صد تو که در نفس آذر است	چون تو نه از یک پاکسم آرد زنت هم نفس بهر رسم آرد زنت از نه هر آن نفس آرد زنت

ناله کجی قسم آرد دست	نغمه سسای چمن سادست
عنبر تو کرد او رسم آرد دست	داد رس من نشود اسپکس
رفیق لبر بوسم آرد دست	زال سر کوه کلاه و فلک کنند

ببر آرد بخت ن عشق
سوقن غار و دست آرد دست

کیم نه ای سر جان که کوه بن عهدیت	نغمه پیکری سر سر نهاده بیایت
بهین چگون مرا زار می کشند برایت	برابر چنده اسپه بد بیام نظر کن
کجاست کشنده زنج کوه بکشد برایت	نشسته کرد لایم کجاست پتو درسم
تو غنچه نهد ازین پیرده که بکشد برایت	مکن فدا ز کس که چه از غم در جوید
تو در کجای و جویند غلظت ز کجاست	دل است جایی تو در سپیدان بد بصرم بین
نیز کشند و ازین کشیده و از غایت	خوشم مردم از این و فاجای تو باد

جای در و ز مردن تو دین عشق
و محبت در د تو آرد و در دست

تو که حباب را تو را و زدن حبابی نیست	غمت و غیرتش با کس آشنای نیست
کمالش بیکه ز آب من آشنای نیست	خوشم و غیر ز او درش سینه نو بین
جز این رسید و کور زارم ای نیست	چو ز تر از سر بالین من در زارم
دند و داند و کوه به زهره ای نیست	خوشم که غیر من بکشد تو چون پند



بیا و پیرودیت کعبه و آذر
اگر شب است و اگر روشنی است

نورقه

برگستان تو ام شب چو شرفنا است
شب بخن سگی و درمستان است
دل پر است دم نزع شکوه ناگه
بپر سحران را از بانی است
کمان دین نیست کز تو شکوه کنم
کمر سحر و صیرت کانی است
سکت برای چه هست و از تو رقیب
سبزه دین من شست که سخی است

بلای عشق بهین پایس ز آذر

اگر در روز تو بد زبانی کاروان است

منه لیرم حسپم آرد دست
مانده غریبم وطنم آرد دست
خنده که حسپت لزان غمخیز است
خنده کج دهسم آرد دست
تشنه سر حشره کوثر نیم
رشته پاره دهنم آرد دست
وزر کویت چو دم سوخته
نام دو کیم وطنم آرد دست
چون کشی از حق نهانم ز کین
گفت گندم که ستم آرد دست
جان به هم که تو بگوئی به
از لب دین که غم آرد دست

دیده چو عفو بشد آذر سفید

بوی که هر ستم آرد دست

آتش نه دیشل ریش خوشم که جانکاست
که در شفق محرمی تو در بخت

شد لشکر زنگم ظریفی حرفه ن راز	دگر نیز بر حسن ن هر چو گفت نهاد گفت
عسم نهانی سن با قیفت در رخ	ازین فن نه در لشکر شنبه گفت
نکویدت کسی احوال من کی رفت آن	و هر چند عمر سو به بسیدن گفت
ز دیده برد بخارش نسیم صحر مکر	نخسته قصه یوسف به سپهر کن گفت
چه گویم و چه زن بشنود قصه من	لحا نیز است و نزلن شنبه تو ان گفت

نزلت بدنام چه گفت کز در و شش
و دشت مهر پرش نیاید و پرش گفت

که و مبین در من است	نست و از تو زمانی ز من است
چون سرودت نهالی در من است	چون سالت عقیبتی در من است
نه ازنده اگر از آن و سار	نهان از غرضیت همچون است
بگفتن بسته زار در شرف غمر	و قهاری چه بوی پسران است

نه سبند دیل آذر کشید نه
بش فی کاشین و از غن است

این زنگ تیغ بسته بزده شده گشت	تا بلع عمر حرکت نه این زنگ زاده گشت
کزیت در دگر منشر بسته و کی	پس وقت که رسب بر بسته گشت
کزیت قصه قدر منشر زنده گشت	ازین شوق شمع کمان و نیزین گشت
ز قتر سوزده من ز قوت گشت آه	گفت ده زهریم چو غن این گشت



نرم رنگ بپوش بپوش بپوش بپوش بپوش بپوش	نرم رنگ بپوش بپوش بپوش بپوش بپوش بپوش
نخن کاشیده دردم رله دردم نو از خیرست	نخن کاشیده دردم رله دردم نو از خیرست
دیده بکشش هر مرغی کلی جوید کن ز غم	دیده بکشش هر مرغی کلی جوید کن ز غم
بزم ازده از بکشش گویت کز سپنم	بزم ازده از بکشش گویت کز سپنم
بافت نایاب بزم بزم غیر دیکه شتم	بافت نایاب بزم بزم غیر دیکه شتم
ریشه بکشش گویت بکشش بزم دلم انا	ریشه بکشش گویت بکشش بزم دلم انا
کشی چون تیغ کین از شوق جان و دلان خست	کشی چون تیغ کین از شوق جان و دلان خست
در انقباض اندکسر لحوال من بایه	در انقباض اندکسر لحوال من بایه
زلفش شود قطع راسه غیر چپا روم	زلفش شود قطع راسه غیر چپا روم

ملک شاه

نخود دردم چو دردم بستم باز است	نخود دردم چو دردم بستم باز است
بخت ز تو خورده دم چاک ز راه	بخت ز تو خورده دم چاک ز راه
بگو را در بخت روزه سینا لم	بگو را در بخت روزه سینا لم
من و ملکیت تو چون به است	من و ملکیت تو چون به است
بخت ز تو خورده دم چاک ز راه	بخت ز تو خورده دم چاک ز راه
بگو را در بخت روزه سینا لم	بگو را در بخت روزه سینا لم
من و ملکیت تو چون به است	من و ملکیت تو چون به است
بخت ز تو خورده دم چاک ز راه	بخت ز تو خورده دم چاک ز راه
بگو را در بخت روزه سینا لم	بگو را در بخت روزه سینا لم
من و ملکیت تو چون به است	من و ملکیت تو چون به است

تقصه از کشتن زن مار بجای سبزه مان کن سبزه چه باشد که چو لاله شود غنای منته بجان کنیز و دلخواه دوست نام من پر دانه زخم زخمت بیکرم است سبزه زهر کس قصه دین بیکویم بزم از نوکایت گسی خفته و دوست	در بر دهم چون سپردنی سبزه جز در خواب و خواب راه کبک بی سبزه چون بگریم شدم خطای سبزه زانکه شش هر عیبت نام کدانی سبزه و پیر مرز نشانی سبزه کله دست بجز دست بی سبزه
---	--

عنایتی ز مرغ سرد و ز شکوفه نکرد در آن بیک کسی نام وفا بی سبزه

لذت دایم تن تو مشکب ربه دارم شمشیری ز قاتل لبش کریم دایم ازین غم و درکشند	شمار این دایم پس از کرم زهر ربه دست زخم زکمانه دایم ربه کرد مهر رجم نه چو در کله ربه
--	---

چشم روشن کند کن کریم به شکم دایم کرده را که زکند داشت و کله بود

دم نایب فرطت گزاهم ملود رفعت و ساق دایم از چشم عیالیم دل زکند چشم کس سوخت رسن دل چو کله کفر دایم شد و در لبان کریم	ناله ز بخت سبزه ایمنه دایم ملود دایم بختش دایم غیر دایم دایم ملود نه استم غیر ازین دایم چاه دایم ملود درش بخت ز کفر زخنه دایم ملود
--	--



بدان و دیگر را بکار دهم مردم ز غیرت
دلم را بدو دگم تیغ بر کشت سپیدی
زمن کجاست که زان کشت گذرانده برون

نه خستم نه فدا ز من بخت با هم دارد
که جسته دل بد آن کنم پر دم دیگر کام دارد
نسیخیم چو درم ز بخشش از غدا هم دارد

کتاب شرافه

تسکین تو ز شکوه لب بچنان بشد
کمان بصیرت بستان بر کار چمن
متر سزاه شهیدان کس کن سپهر
زمن بخت دوروزی بیغ از کام
بیغ عشق بزمدم بری ز پر درشت
چه عشوهر سر کنم از دوبران جهان گیم

ما از شکر بیغ به هم زبان بشد
نشان بشکوه دوروزی بخت بشد
کشت ده دست تو درای آسمان بشد
پر دم کج بخشش آسمان بشد
نه بسته دست کج دست باغبان بشد
بوسه های در چشم کز زبان بشد

بصرف ز کشتن نذر کس آرد ز

و کاه آید نش راه کاه روان بشد

صیدان سیر در صیدم صیدند
ماهر شیرین پرست یک درین صفت
سبزه فرمان اولد نظر دوان اهره
سرتوسن فاخته نام و گویم بلب
شب هر شب شمع من سوزم و گویم سباد

کو خوشی از صید مالین سر مالین کند
کو کبیر سر مالین اختر خیزد میند
نما که بشد نقد شش خوابه شکر سپند
کله فوسن غنای لب گویم و گویم بختند
ز داشت من لود زبان راه من لود کزنده

ببینم پیشین داده به بر حسنران	فضل کلامی باغبان در بنج من سبند
کذا رکزد و غنند را شد غنانش کجا پر	از لایم کیش را سوزد و ناله سپند

دلم نور الله شهیده

دلم شکوه ز سپید دلبر دارد	سکمش است و یار ستمگری دارد
بان درختان باران زفران برسد	در زیر سایه خود مرغ پی پری دارد
ز شوق دل چو نر غلبه سپید بر	سراغ نامه لب کبوتری دارد
شکست از دست کی گم جبینم	شکست بر که بخور تو دگر می دارد
چه خواب تو هر بند و حسیتم	بغیر بنده تو بنده پروری دارد
گرفت تو ناجی در دلم کهنم	در شکستم صدی را که گری دارد

ماه عشق تو کم است آذر دین دشت

و هر که کم شود در سیه رهبر دارد

کفش و سینه زنت گسینه نماد	گفتم و ز دین سینه بان سینه نماد
سپهر از هر شب در شب آیدینه گشتی	در سیکه و ترنا شب آیدینه نماد
آیا بچه روی کند روی من کن روز	کز خجالت خط بگفت آیدینه نماد
کی جان برم از سیکه که درخت برم کاش	من نام دین خرقه پیشین نماد

هر داز محبت که شد گذر ز دلم نداشت

کس کف نم به است بکنجه نماد



دختر و دختی نه به دز صیبا و کرم نه دست و ناپای بست کرده چله اسیر دارم و صفتی نه از لدم ناله ن اگر چه گشت غراب بشین کایر شدم نه کمر بش و نه بیل بایشین انکوس خوش بکنه بر صیبا دشت کد فرزند	ه ا ب م ن ه ز شین کرم بید پرم نه بسته کسی دیز شوم کز داد نه اشت در صیبا هم کز این دشت فر دلی شد از غن و کشت قفس آید دخی را بزن ز کشته غمش را بید که آب دیده من صاع دود بید
دلی بکنج قفس مانده من چو کید کل نوید آمدن لوبن در خوله داد	
بید بیا کینه میاری منت و ر بنود روز هشتم تو کوه هر شب هم گشت از دهانه درگاه رشت که کزن دانستم خواهم که در رسته است بجای و رتپ دلم از آن گشته تر چنین شد تپ بجا و شش بر دم آمد و از ناله او	بدرین بودی و کس غم نیت بر بنود کاش بایریده کسی غمزه سپید بنود کاشچه زین پیش کشیده ام ز کله بنود بتوانم دید بهر جان بش کوه بنود در نه کی بود درین مهسید کوه بنود اثر بود و نه بود بکجه در بنود
بود اسیر که بپیشش آرد در نه جان و دانش از بجه تو در بنود	
شب پرده کوه روز و شب سپند	روشنیز دیده بفر بنوا نش پند

دلادی عشق راست از در چرخ رکن	تشنه دین دشت جربله بر شیند
ساکن بزم توفه و صمد نه لند	که چه در آب است هر کس آب بیند
محتشما ز آنچه اکبر ز غم حذر	چشم به کج در حجاب بیند
کند به نفع منه اقی سوخته جانشر	زاتشر در نفع و کرمه آب بیند
تا زنی آهر رفتن زود کس	جیب و بغل ز درشت نایب بیند

من نادیده شکر م روی وی که ذر
 بدستور من از جیبش بیند

خفت کاش در غنچه می لبش	و شش شش نه لند و صوفی کشد
حسب ازین بحر بفران برودت آید	بگو که کین حکم زبردش
حسب از بزم تو مردم غمزد کن بایدا	در در حبه ایلم هم صبر سینه کشد
که بر دوات و دله بر جستان کشند	باین کنه و سببه حمد و شکست

بود کجاست جزا در زرد شکوه ترا
 که لند تو او کنه شکوه و کرمه کشد

بهم از موسیقی و دیر می کشند	دست دادند و دستی بدل نهند
دل جهان از زخم که سیری و دشت کان	بیک کج و دیر و در دست و کرمه کشند
رسته زاری پیش از بخت خفتی	عاشقان تو زده کشیده و خضر رهند
عافیت را بجهان قدر نه اند مکر	ان که لیدن و صبر کج پادشند

کشد



ایکه داری سخن را ریختن را هر دو	زین که گشتیم من و کاران بکنند
نسخه	
کس که زارش نوالد که روزی بخت پند شبید عشق و فقر داشت که در دگر شمر بیکر سر زین کرد دست را بیدم چه دیدی خال و دیده بر دم تا به طهریت که کاک بخت بر این بستم بر شد و دیده ام که	چه خواهد کرد که در بدست من در کرد پند نشانی از نخل خون خود در داشت پند اله که بخت من در داشت و بیدم داشت پند چو ماه از کشته بیدم و چو مهر از داشت پند چو کعبه بر حسن و ناری بیکر پند
غارت بخت شش نوزده است که از غارت نخواست که بجز خود بیدم در گشت پند	
بر لبست محمد به من لذت نوالد سیر از من نماند دل رفت و من با بی نام سیر در دکه اند که بخت رویش شد جان بخت بهشت در کز آن غمت سیر را من روان سیر از غیر تم خون شد در دکان چو بخت ز چرخ بهار یکن شرمین سپردار و لب از بوسه تر	غارت ریاضت از سر بختین از من به نام سیر کارم کرد دل زبان در دم و بیدم سیر خوش کرد که بختی و من صد به نام سیر کوئی در این سکین حیا از گشت نام سیر بحر می غم بخون چون بر نام سیر چون سیر به نام شکر آب و نام سیر
آفرین میه من کن حقه میه بخت چون آرد در کف من از کف من نام سیر	

نارادگری جزسک او یار نباشد	اوسل که گزنیاری من ع ر نباشد
چندان ستم از تو خوشتر آید چه چو پسند	از نصف ملاقات کشت ر نباشد
سلیت به پستاری کس نیست مگر نه	کس نیست که از دور تو چو یار نباشد
فراق در کوثر تو لذایذ مینت	بخت مکه در رخسار دیو یار نباشد
مستی در ادا نشد به بخت شکر	تا ناله مرغان گرفت ر نباشد
کدام شده احوال من از غم چه چو بک	بگذر که بهیچ دم نیست که در نباشد

تا چینه کز مشکوه ز به قمر گداز

فراقش هم به یار گزنیار نباشد

حاشم با هر بنم سرگشت دگر بنود	من زنده را بدم و مرده را بسو بنود
پرسید در دل تو ندانم چه کندوست	فغان که در دلم بجز این آرزو بنود
جرم کز نیست کز شب بزدواج	اورا بخش که ناله من بود از او بنود
حاشا که دم و پای تو بوسم ز بیم غیر	بر این کفایت تو ام از هیچ سو بنود

فهمد که بزدورت آید سپرد جان

در کوید از کشت کله بود که بنود

شک و نشانی ز شربان تو یابند	در ملک مگر کشده پیکان تو یابند
در بزم کن چو بن بنی درستم	در دلم از دیدن پنهان تو یابند
کشد به کن نغم معی تو در مصر	بایش مگر از کوشش زندان تو یابند

خوایم هر روز سبزه چنان تو بپزند	همه مردم سر شبنم از دوزخ فرستند
از جگر آن لحظه دهنش تو بپزند	در حشر نغز نه شهیدان محبت
از سینه نام از دوزخ بپزند تو بپزند	از رسم کثرت از دوزخ محمد و صفی
از دوزخ تو را دوزخ دشت غنیمت	
آن در دوزخ از زند که در مان تو بپزند	
چو سیر و کس پیش رسبزه بپزند	پس کشتن بر سر نه تم ندین نمانند
در برین کام خسته نیز از شیرین بپزند	ز خسته روغ شده نشاء و را بپزند
هر در دشت کاه از سبزه بپزند	بویین به بوم بپزند در بر دشت
هر که دل نماند از دوزخ و دین نماند	خط دل و دله دین هر در دشت و بپزند
که هر که در دشت از دوزخ نماند	دور دوزخ کز دین بپزند و کت بپزند
شب هجرت نه دارم هر تر رسبزه بپزند	
هر روز سر کس بپزند به بپزند	
من باین خوشتر بپزند هر که بپزند	بید بهر خاطر دخیل از دارم بپزند
بپزند که از لطف سید دارم بپزند	و عده و صم بپزند در دوزخ
وقت کشتن کوه از دوزخ بپزند	تا کوه سید از دوزخ بپزند
خنده که هر که بپزند در دوزخ بپزند	فی پاک سوی تو کزین چون روم بپزند
حسین از دوزخ بپزند در دوزخ بپزند	اکس که خورند تو از کشتن در دوزخ بپزند

کر کشم می آتشم بر جان زنده و ذوق	دزدنوسم بکند و بدم آوز نه رم بکشد
----------------------------------	-----------------------------------

نوارفت

کهنم ای پاسبان یی زبانی بکند رود	زیر خشنه ان گذشت طغیان بکند رود
ریزد خون کاشن چون ریختن زین و کشت	ترسم از دیش ره چون زود کاری بکند رود
آه لذت عفت و بر سر کشته پادار	خون کرد آتش خفته تر از کشتن سر بکند رود
شدم زبوسه سبک بر بکشان آستان	عرض مکن کند چون از روی بکند رود
حقه حقه که مشکین کشته زلف را	بکشتی در دام خفته سوسن ری بکند رود

دیر آوز عفت کمین بکشد بر سر
آفت زلفت بر بر سر بکند رود

زود شمر نیست روزگار بکند رود	دخلم کمین کمر را بکند رود
تو شمع لوی دامن رود کین و تزلزل	کشنده لیم کمر و دگر بکند رود
باختی روی از روی چه گونه بر دارم	عشق او بکسر آختب زکند رود
غیر تو به یل بکند زشت و عیش آوز	دختم کسیرم فصل بهار بکند رود

ممنوع اشعار

چند یوزی از کربیت نغمه سیم کرد	انسان را بادی در کور و خواهم کرد
در کوزه هر دگر چاک بیل خود هم زد	بر سر هر دگر چاک بیخود هم کرد
در کس لای زبانی با باز بر سر سیم کرد	دور از کجا ز کشت دینار هم کرد



ز آنچه گفت دیگر از لاکر خواهم داد که غرور حسن است که نوبت بر باره حرف تا به پیش از هوا خوانان و زار بشنید	ز آنچه کردی دیگر از زار بشنید روز محشر گفتگو با یکدیگر خواهم کرد کلاه کلاه آذر بجوی که کند ز خواهم کرد
خیز که زاریت شکر پای بن خواهم گفت و نه که می چند منزل در زار خواهم کرد	
مطرب بشنید سر کرد در دشت می یزند خدمت دیرین من دهنده در آغوش نوکرش راست دل از نظر ارباب در سرخ بوالعجب آب و هوار و هوای دار و دین حسرت در دم ذکر از غمخیزت دار و دگر دادی کم کشکان عشق ز غمخیزم	در میان ناله حرف شنید می یزند هر که این دم از غم و غم می یزند مسئله در آغوش دست پائی می یزند رب سبک شمع بر سر نوای می یزند کشته تیغ تو حرف خونهای می یزند هر که ره کم سینه باز می یزند
باز که بشنید آن که به پیش گذارت حسرتی لاف محبت بکافی می یزند	
راغب بر دتر سپه دادند بر این را دهنده تقسیم کردند بافزون دست و پای صید بشد کران کردند که شکر پس دادند	بر کس آنچه دادند مسئله را پیوندی میدادند بدست صید کشتن میدادند بمیل صفت سرباز دادند

سرخ بلبه شیرین کر فستق
زنده کشتن به پر پر دانه را شب

شتم حربت فسر را دوا دانه
سوخ کسترش بر باد دانه

سرخ بلبه آذر را کر فستق
به بت مسک کشتن حبت دوا دانه

مرا کام دل از کف بر آید
کشد که نه بکشد بس ز بهانه
بش عید چشم بانی است کز دی
دخت ماه و بهتر ز ماه کاه
بش آن رسد تا چون من که اکی
مرا کشت در کشت زنده بشاید
بنام زکوی تو زتن چرمسیدی
نخه بس به دوزل در دمسیدی
مکن رنج سهر بخت از بهر قستم

که از کف چشم تو کاه بر آید
چه از نسج کم کرده راه بر آید
پی بدین ماه ماه بر آید
رهو در پس ابرو کاه بر آید
که از نفوت چون توش بر آید
کشت این هر که از کف بر آید
و نوزاد ز نسج کاه بر آید
بش نه در روز آهر بر آید
چه از کشتن پخته هر بر آید

دعا سر کیم کر بت کام آذر
بر آید اکثر اکثر بر آید

شراب شوق تو مارا چو در کله ریزند
مرا که خون دل از جوی دیده خواهد گشت

پایه کاشش کند زنده و بس بوزند
بتان شده بشیر ناز کو ریزند

بسل است غم ایران ترس از ان است	که ارکش حسرتی از دیو باشد و زین
بکفر خان شکر برم شست دل	بود که تیغ را باند و خون او بریزند
بنای استیش از یکدگر فسر و زین	بنای عشق را از زین نماند اگر
دم مرا کم ز غم بجز غیر پیش نباشد	کو ترا سپید و بجز دیر پیش نباشد
هرگز اند حسرتی که فکر دی فکر کندم	که ز پافتر و منزلتد پیش نباشد
زنده زینشما کردم صوفه و غفر	که درین بکند و در صبر پیش نباشد
ترسم که دیو لطف میسر آرد	و غرافه مت کشت روی پیش نباشد
بخت سردم و آفرند بیدم و زین	سزای من اول نکردم شکر که خود
رو که صید کار خند و ستیزه	نیازم است بخوابد بپشت غنیمت را خود
غم عشق نیکویم بجوم او میرین	و چنان سیکم از خلق روزگار خود
بگویم و عسده وصل تو با خود سپیدم	که ترسم محشر نیز بشم شر خود
دل غفر الله	
لهر و فیه با روزی دل نگیرد	زین کفر با فغان که بی صبر نرسند
ایرین کار و دلن بشتی و سیر	و اماندگان راه بمنزل نرسید
آن کشته کن و جرم محبت نداشت	روزی از این طریقت نرسید

آه آن تخته پارنگ لب حد نیر سهند	آه زشت کن گشتی آوارگان است
---------------------------------	----------------------------

نور رحمة

بالو کوه دندانت کو هر بچه که راکید باخت کبریت غنچه بچه که راکید غافل که چو بپاشد کوزه بچه که راکید کریانه سپید یا محشر بچه که راکید	با بسته خنده است مسکری بچه که راکید باقات دلجو بر باد سر و چو برخیزد از دهنده کوزه دارد زاهد بر نیم تو به مادر باقیات که از دست ده پی دیدار
--	--

گفتیم سگون در زلف صحرای خورشید
چون غرقه شود گشتی سحر بچه که آید

از دست من آنچه هست کرد مسبیدی که ز دام حبت کرد بنیاد دهن شکست کرد چون دست سبزه بست کرد بت حبت بت پرست کرد	بایم زدن چو دست گیر و صنایاد گشتی است کو تواند مشکن دم از بچه ترسم از پاشنده که دست گیر و بجاست بیا غنچه که فر
---	--

دشمن اگر گفتند ز پی
غم نیت که دوست دست کرد

بزار چون است اسیر دل در غلام بود کرت بنزل سلی کند از غلام بود	کرت بکش شیرین کند از غلام بود سدام بند کیش اصیب زن بران
--	--

اگر چه بپزند می کشند بین شدم	که روز حشر زمین شرب رخواهد بود
کسی که روشن از دینت بگذرد	
که روز واقعه شش هزار خواهد بود	
کشتن حریفی در سید و در شش	و در پنجه از زمین نشیند از شش
لکه ز دلمه به پیوستم از دین او	چشم او را نهان قند به شش
آن قریب شش چون کوه شش دهم	شش می از طاقت بران شش
گفت دیر در شب بیا برکت صبح	شش مرا در زرد بر آمدن شش
سر کند بغیر چو به کوی من یارب یار	نشود در شش ز دوزخ شش
صبر کس که بپزند تو خورشید بخود سینا زد	شش مرا ز پر تو آن طرفت شش
روز محشر چو بجای تو آفرید پسند	
به که شش که برب خورشید	
نالایق نفس که بچین کوشش کند	خفته از شش دلی خنده و کوشش کند
سخنی دارم و میگویم اگر کوشش کند	اگر چه پند بپشت که نشیند و کوشش کند
اوس ناله کنم چون شنوم ناله غیر	یکدیگر به بنه ناله من کوشش کند
اگر چه جور تو آمد ز شش که دوز را	
دخست ای که ناله سینه دوش کند	
پیش عذر تر جلد ندارد	پیش قدت سر دست دل ندارد

مست و سبده رخ چو مهر دیده است	مهر بخت و سه حال ندارد
شرم ز محرم کن که گشتن عشق	مست کن مهر و انفع ندارد
در شکن دلم او ز بیم رها می	در شش بر غیر برم و باب ندارد
در دچ کوئی بکند در دنده لاند	غالب چه جوئی لذت که حال ندارد
آه و تالش نه کام عشق مسیور	راه سبب حشر و ملل ندارد

غیر تو که در که در خیال محالی	
هیچ کس از رید و حال ندارد	

عشق و عشق من رو دل ندارد	رفتار از که میت اتمام ندارد
دارم که لم زنی که بر گویت	هیچ کس که بر ملک ندارد
چون نه هم تن به دوری تو که از پی	ز دوری رقت شب وصل ندارد
کلام مهر از گزافه است از چه جویم	عنبر بر حرمت این فصل ندارد
شکوه بجز رشک بر دم شایدم	کرده دل ز کرده انفع ندارد
خون در سیر سکنون سوز که دانی	در صف محشر بنان لال ندارد

چون نمک ناله در شکوه و دشت	
منع مهر آرد و فراغ لب ندارد	

کشته عشق تالید از تو آهرم کرد	وقت جان دادن نزد سزای نمی گوید
بگو کردی با چو من در دیشی از جورای	راست گویم بکه لای پادشاه بر نغم کرد

آنکه یکدم نیست غمناز و کوشش بدیدم	کز کرد و لو یار من سهیل است که هرگز نکرد
تا بن خود را بکسر نتایه گفته شد	ز بنده شد بی سینه با هر که نکرد

بسکه بچند در تمام عمر بجا گذر ز عشق

سز ز در دزدی ثوابی دکن هرگز نکرد

از سینه دل رسید زلف تو رام ماند	بر زلفش بدید و کشتار و دلم ماند
میگفتش غم و مهر و عدا که کوشش	تا عین بر آمد و سخنم تا تمام ماند
از ساقی سپهر فغان کز جانی را و	دوری سپهر زلفت و جوفت و جام ماند
با هر زلفم بهم برآمد که با سحر	بس چشم چون ستاره بر این فتم ماند
خسرو و بنام در کشید زلفم چو ز بخت	منه و در لکبام و خود تیغ کام ماند

لمحضر پناه

چو رویت لاله از کین نباشد	چو سویت نافه در پین نباشد
حسرو و سر باین پر تو نه بیم	شهر و شهر باین تکین نباشد
غزالی که چو در ملک کویت	عجب کین او مشکین نباشد
بسکینان کرت بخت یثی است	بسکینان مشکین نباشد
شکر چون لاله بشیرینش	دل حسرو و سوی شیرین نباشد
سعدی و در ایام تو کاخر	ندیدم کیش غم و روی نباشد
چرا با شونت مبر زان است	اگر با شونت بکن نباشد

شب هر کم چو در باین تو باشی
هر که شو شع در باین نباشد

و صیت من کنه افکندیت

که اورا بر زبان آید نباشد

آمد شب و وقت یارب آمد
یارب چه کنم و کز شب آمد

آمد و دست بگو بگویت ای شب
دشمن مکه بهم طلب آمد

که راه هزار به کجانی
چشم صد بار بر لب آمد

از غم سیاه بکج چشمت
از روز بچشم من شب آمد

خفگی بجان و چشم این روز
از کز دشمن چشم کوک آمد

جان سوخت نوز ششم گذرد

تو سپید اری بینت آمد

روز محشر و زهر کوشت کسی بر خیزد
سپهری کشته و فسی بر خیزد

نکته در دل از نغمه رفغان چمن
ناله کاش ز کج نفسی بر خیزد

دانش از نفس صبح و دم کی باشد
کله بر از سینه صبح نفسی بر خیزد

محش هم فنام و ز نالیدن من
نشسته و خیز چو پلنگ برسی بر خیزد

گریه ماه من لشکر صیقل چه عجب
آورد گریه چه هی ز نفسی بر خیزد

مکنم که شش باین نه بود تا روزی
گرفت آوازی و ازانی نفسی بر خیزد

سر زنده و خونبار من گذر کردی
وزن کله و کلون خدای بر خیزد

یار شد چون کسی چه کند	در دشت بهر کسی چه کند
کز تر لذت به از خدا نگیرد	چه کند ایمنه را کسی چه کند
چون کشتی در کشتی افتد	خوهر از خونب کسی چه کند
منه شکسته بل مرستیاد	نکند چون را کسی چه کند
بکسی بچنان بهان و شناسم	کز دهر جز دعا کسی چه کند
چون کشتی در کشتی افتد	بکسی آتش کسی چه کند
نمکوه کدور کس کن چو ترا	
نیت آب بخاک کسی چه کند	
خوبی کجا رفتن کرده دلبس نمی کند	بکسی نیستی زدی کس نمی کند
در پهنه سیرند زافع زاندر کشت	بنت عجب بهشت نه هر کسی کند
عذبه عشق می کشد از پی ناله سیر را	دره زینت سیرش بهشت می کند
نقد دلم نکبت بر جان دهم ز دلی	ایمنه زود زدی کس بهشت می کند
از سر کویت ای پیر آرد نه منج کرد	
رفت بر دین کشد در روی پیر کند	
خاکش اگر ز روی بربا درشته باشد	آن یار زینت کس یار زیند درشته باشد
باز کشت خورده زینت دل را	شکست زیند و شیرین نه با درشته باشد
دوق لیسر را رخ دانه از پی مسید	روی پیشانی نش مسید درشته باشد

ناکی در جوار ذری ندریشه کن و ما را / تا کسان جز درخت نرسد و شرب بشد

صیقل مهر بنیاد کون نه لرم
لایحه و مسیدش اینپاش در شرب بشد

ماه پردی چو بهش نگرید	فستق در چشم بهش نگرید
گرد عارضی خط بزشش پند	کنج لب ناز بهش نگرید
مسبح و زبانی او شد کون	شاه میند و سپ بهش نگرید
پیکر کشته شد آفرین باران	پی کنه دست کن بهش نگرید

نور قمره

دایه کت در مهر ذری سی تن می پرد	دشمن صنی بر لبی خوشی تن می پرد
دو بر در لرم که بهش تیغ نگرست	زبان سلا و تن در کنج دهن می پرد
مهر پرد یوسفی دردم در کون حسن	یوسفی بر زلف در چاه دهن می پرد
آن غمان در در وقت چو سرودن چو	سرودن غمان در کمر سر پران می پرد
آسمان گشته هم نرم جان دهن	غار و کمر در غمان در یک من می پرد
بیرنگه رو و بیست لربن باغ کاین غمان	سرودن کمر بهر دل زلف دهن می پرد

بلال اشعار

جانم در غمان رویت میکند	عند لب ز کمر کایت میکند
سپهر آراش ده لنگش جدا	ارغبل در این شکایت میکند

عفت در کوه و در دل
در دل آدم است میکند

خسروی در بخت رنجور و در بار	کاه و عیت در عیت میکند
همیشه بجوم و کی کرده صدی	از آید و عیت میکند
لنگه بر کند زمین کا هر خیر	پیش از دل زن شکاکیت میکند
لذت فدا گشتن که در زخمت	
خنده را در کا عیت میکند	
اگر با بر وفا بسته بهن لشکند	عده را شکر ببند و یکسان بشکند
اگر ز بنده ان نشین معسرند و مژدر	شب بکم عشق که غفلت نهان بشکند
کی کشنده در سینه نم نمادین و دل	مظفر بی میکند بدو چنان بشکند
ان سبب بی ز می نوشد چنان بشکند	
نزدین تو که دلف ز جهنم کرد	هر کچه دیده بر دل کرد دل جانم کرد
روزی به هم را از طر حشر نهان بود	روز خوشی از عمر اگر کم بود جان بود
رازی به عی عشق به هم غفلت گوید	چون دل بکسر بگفتم که عا کشین گوید
کمان و شش و دم پیش از کند	ز رسم بین بهانه با وقتش کرد
ز رسم کمی در دیدم از نظر سبب کرد	آنان در در عشق نه اندر بود کنند
هر که خواهد چون نویدی که کشی برش نشاند	هر که دارد و با تو با تو که کشی برش نشاند
بکسر را مرغ در در حلقه دانی نیستند	اگر در لطف رمان کوشی برش نشاند
دای را بر حال رنجوری که مبد کونه محنت	بر سبب این بهاری پرستار نشاند

بود که آن شیخ کمان مستین در دهان گیرد
 گم در خواب از لب نه خود حق را بگوید
 چون از دیر بر سر خاکم سسند از می شوم
 از غمش شکوه نذر دلم بین غم چه کنیم
 سکه رش ده لیم از باری حیدر سر را
 چندی بگونی غنیمت کی از اینجا سپرد
 غنی از بار و در هر گوشه جهان در کین
 نو کی کمر شرم بگردی زدی بجان خود
 اگر بر هر صفت رسا دست ترا دل
 ده ریج بزبان بر شبت گم در دل
 حشر کفنه شب کنز رقیب نام من

بخور نیز از سیران کیه و بفتح کین کیه
 که می ترسم ز بیم او نوسه زین کیه
 بخاری از غمی آسنا و رنایین آید
 و از دیر که کند شکوه ز ما سیدانه
 هر که لذت را شاد است حبسیدانه
 اگر شیر بگرز از غیب ماند سر در سپهر
 از نولم دست و در دست زین سپهر
 کون بر سر زایل بشو کوهستان خود
 ستم نهادی مرکز زمین که نشین خود
 سحر و کیمت کان و عاثر کنند
 رسد بکوشش و پی جنبه چرخیند

بر آستان تو گشتم با رومی ترسم
 زنده و من غنیر آن غبار چرخیند

حرف اولی از خبر کهنه طبعه کنند
 در جرم از دور دشن کز همه عالم
 جز من دیگر از کین کار جو رسد کگاه
 ای بخضر روشن غم با کجور رات

از دست مرغان قفس بچرخیند
 دارند خبر که چه ز خود بچرخیند
 کاین نه اندر غم جان دیگر آید
 این نه اندر کم شکان زنده اند

در بزم وصال تو بخون سلیم دم دل در زشت چشم و بدیت کز کزانت

از بخت چو کلاه سوزد که کلاه هر که دگر
خونین دل و خونین مژه خونین چو کزانت

جز در زلال مراد کجاست دمس ز دگر غیر میل نیست مبدل را هم آورد دگر
سپه لانت اگر از دوازده دل هم نشسته که تو هر یک دیده کاه و دگر از دگر
عشق است نه مرغ از کجاست که نیز کجاست حسن در بیان داری جسد لب هر یک از دگر
ویم آیه که گفتت سید ویم هر یک بگفت دیگر پس هم از دوازده شب از دگر
چون جلاله از ایشان اند و کجاست کجاست تا نماند در دلم و سید رود دگر
چون کشتی ترم بر کشتی کجاست از دگر نماند ز دیت نماند و دگر از دگر

آذر کشت لند کز شمع فروغ و دگر
سینه زده طرب جبین کمر ز دگر

نه صدانه از کوی سندی بی کجاست بغیر لب زدن نامر و دانی بین کجاست
نامر از برات بر تیبان منای دگر توانی بر شش و زنتانی بین کجاست
اکرت بر لب کجاست نشاند افیاد بر شش نامر بولانی رستانی بین کجاست
در شش سندی نه نامر و دگر خبری پرس منای و دانی بین کجاست
پیش رودم نو سید اگر از شرم جواب بگذر از نامر و پیغام بنای بین کجاست
در بیان من و دهر است نشاند بسیار به کجاست نامر از شرم از شرم بین کجاست

کچھ آواز بولدم کام زبیری بس تیغ

رطبت زہ از ان کفر جولیا بمن کرد

من در رائق طغر

فدا دارا وفا من نمکدار
سماخون ریزد دست از کشتن غیر
اتر سابی چو زکش برابر لکن
دل از حق مرادان کو حال دست
زنجیر و مرزاد من اورا
بجو من برصل دشمن بدوست

گر کشتی غنای من نمکدار
بسم خوبندی من نمکدار
حنہ کی لرز برای من نمکدار
دگر مردم تر جایی من نمکدار
نمک لاری حنای من نمکدار
مژدہ جز رضای من نمکدار

بہار غنای بخت آمد آذر
دگر دست از غنای من نمکدار

ابزد سرشته هر ملک و ملک دگر
دلدم شبصل اخترت بروز بجز
بیا اگر بجای دگر رفت مماتش
پیش تو آورم ز غنم از شکلی غن
از کشته اکبر رود جبر است خواست خوبنا
غنا من ز دامن جستم اتا زنی پری
خوش شد دلم زینت یکا بنان دولت

باب شد مراد دل دگر اورا دل دگر
جو ملک بیت وصل تر اماند دگر
محبسن ز نیر هوایی محمد دگر
کلان کرده پیش نیر شکر دگر
نمود جبر قفس غایت دگر
ز رسم بگیر دم ز غنہ زعفران دگر
بید تر زبان دگر یا دل دگر

بکم ز موصوف نه چو پر دلا آه اگر	روشن بشود شمع رخت محمد و اگر
دوین تو شکر دار نه می	باید ز نور رویت این گلزار و اگر
کشتی هزار مسیحه بی هان کنی	
سهرت اگر بخون پلید و اگر	
بسته پای من دگر کی برد جای دگر	رخت چای دگر کرد بودی پای دگر
رخبر خرم تماشا روز بازخواست	لین تماشا بود از پی تماشا دگر
سپید رخ را بیکر اسیر و قد ازین سبزه	رسمه افتد سایه ام از سبزه های دگر
دعده تنم ببرد داد و دین بسز تو لکن	ترسم آن روز افتد ازین دانه های دگر
گر بر دخت از پی شکم صحرای چین	آه بر شکم رود ز آنجا صحرای دگر
هسج بر غزل پاشنه لای تا بیک	باستان جای دگر دارد و نفس دگر
غیر ما آذر ز سیدی نیت در عالم مولا	
نیت جبر موصوفی علم را نشا سر دگر	
باش غفلت بی ز عین نمک کس	باش شدت سیل بشکست کس
فرید و حسنه لکن ز دقای تو بر دم	کهنه و کون جور تو با کس
اگر که بکم همه بشکست درت را	تا روز رسد ادوات بر شکست کس
یک کد ز کتن سبزه نیک شیدان	تا دعوی خون در صف محشر کند کس
اگر ز دانه کشته کش با تو برابر	شده لکه اگر چه برابر کند کس

چون مهر بنحو تو سست کند کس	جو مهر ز جوت چو سست کند کس
کز خضر بچشم قدم کب بغا را	بایک در دست برادر کند کس
در من نه آرزوی غمت و صدم	این بس که ملائح از آن در کند کس
رفت و کی آرموز در روی خرابات	نظاره در پیش و تو آرموز کند کس

تو هستی و لذت می خوی تو ده لکنا بزم	
یاد از غم محمود را در کند کس	

چون بکسر از آن عارض کلکون نکند کس	رویده غله ز زکات چون نکند کس
-----------------------------------	------------------------------

دل	
----	--

میر میستیا و لذت میدن ، در قفس	و در مرغی که با می سست در قفس
آنکه بخت کسبش هم بر بستان از نو کاش	باشد شش زنانه سن کوشش و آدرش
جان بر دزدان و دزدان مرغی باغ	که نمکوم باز بیدار شوشت در قفس
نوک خاشاک به لایق نکردم خوشنوز	که اگر غافل نه چشم صحرای قفس
بهر کس هرگز پر زشت نم بگذران کرد	که بکس هر دیر ام روی هر آنا قفس
آیا وار که باشد کوشش صناد آشن	بیل از ریشیشان بینا و در قفس

عند یسبغ عشق کدو بود کاشش مدام	
ناله و دیر دام ، دید ریشیشان یاد قفس	

تا من شادم به ارم فرست و فرغ قفس	کس درین غوغا بمن شکر چه با قفس
----------------------------------	--------------------------------



در چمن لاله در میان کسی ریش نخفت	عن لپی ناله دشت داک در قفس
نه بهین مرغ چمن لاله لاله بود	تا من افشادم به دم فست و غوغا در قفس
از فست ریشی مستی دم مهر آید در قفس	شبنم از غنچه لپی ناله هر جا در قفس
نیت از فست ریش ریش ریشم اکثر	ریش هم بخورده بوی گلر آه در قفس
خون کز لاله غنچه لاله کی دل یغ چین	سینه لاله کز غنچه لاله آه در قفس
لیله سیکری سرخ ، دوسد زن	دی به رخ اعرود در دایم غنچه لاله
کفتر کز روز و شب نیت لاله در قفس	
از هم آواز زن خود فست ده شهاب قفس	
مبسم دمنج هر کو خنده کن پیش	نیم شب در ناله دشتی مبدی پیش
تا تماشا کنی ز کجین باز لاله دغان	گر کشت به دور و گردن دشتی پیش
پیش از برین به با تر دمنج ز باغ	هر که باشد باغ لاله تنه نیت پیش
رله هر دو که برین باشد و کز پیش	تا به بر و کجده ره جوید و کشت پیش
هر که عشق کو در سیکری دلش دیر کرد	کر ز نیت دشت که دکان سیکری کفتر پیش
آه ز کن سکر کشت جم به جو حنجره	
رلب جو حنجره لاله لاله لاله پیش	
دل از سیکری سینه لاله کس نیت دشت	هر مرغی که به نیت دشت لاله لاله پیش
هنگامه قدر آه آورده لاله کو	صحن بریزد لاله کج تر دقت بر دشت

بر آن در شب ز غوغای سخن بودم من خوش	و در برش چو غیر خسته نشدم که دلش
بگذار که شرب خوردم در خسته یار	و پنهان خون مردم بخوردم فسونش

نورانه

من یک صبر در پرده گوید کاش بگوشت	و از غیرت دهم جان بشنوم از غیر چنان
خدا را ای رقیب لب زانوی رسیده	بگوشت یزدانم تا کنم باخوشش سرش
من از خرق کردنش گشودم ابرو مردم	ترسید لدی و بجز لبم باقی نماندش
ره عشقی و من در پیش دلم نیت پیش	که کم گشته است در هر کام حضری در پیش

بگردان کرم از وی سوز حشر خون خجسته را
که ترسم شمع بر آتشش کرد و دما باش

نیاسته اکثر بر کار و فعلت عشق زده	بجز روزی و بجز چو خنده سر و کارش
من آن غم میبوسم قد کس و وقت دم	چنین دانه و میخورم لبم لب لب لبش
نه دارم که در کوبش به آسیدم بوش	که تا چنگ کف نم آتش دانه در کوبش
چون هر که بخون صدم گشته پادشهرش	از غرقت نبود دور و پارسه کهنش

چون نمر در بزم جهان گزیده که برش
خار خشی در کشتن گزیده که برش

از کبر آن خود آنش بجز کینه حیف	مخپ از داد و خاک و داد که بگذشت حیف
غافل آید یا دغ غافل از نظر بگذشت حیف	بجز آنکه خوش راه مخپ که بگذشت حیف



شیرین در خضم غمی در بکدر رفتی	برین اثب سپهر شادی در بکدر رفتی
اروی های شکر گفتی غم گفتم	سر زانوی غم ماند و سحر بکدر رفتی
از زبانم یک سخن نشنیده نمیشد	ناله رکبت ماند و رخ نامر بکدر رفتی
طغوت مدحش از آن بر علمت رسید	مسکین گشت و نام از بکدر بکدر رفتی
رأس رویش نشستم بحسرت پیش	کند و شد ازین حسرت مرگ بکدر رفتی

از دلت صد گداز شد از دلت کفایت
کاظمی پاره از پیران در بکدر رفتی

ای سببان حسد را آستین زدنزل	که هر طرف لیری ماند است پای در کف
جمیع زوایا سوزند غمی زنجیر سینه	ایوای اگر نانی پر دهن سوی ز محمد
با آن لب شکسته آن ناله نوحیه	نه رفته رکعتش از زمین شما میر
هر غمخیز را شیت قوت چهره است نه در راه	هر سر و دوزخ قوت پائی دست نشسته در کف

خواجه کرک شکریان و دلی ز آذر

هم دست شویه ازین هم چشم و دلی

شکر که برم من جان آسن چو تو بروی	دل روغن تو آسن جان روغن من شکری
در شکر چو بر خیزم در دانت آویزم	مده خسته را بکیزم ازین نشوئی نسل
میستاد ز پر محی ز دیزی و پنهان شد	یکیز داشت بکرم دل در شکری سپهر
بیاغب گشت آسن چو غم دار د	کاش ده برده محسنون چو ن کر دینی محمل

از چو نهال که در کزوری کن دلبهر	دست بر کس مهر پانی مهر در گل
---------------------------------	------------------------------

من نوادر افکاره

آه از دلی هر روز حسرت که یک گستم	کزین در کن میان سبوتی حسرت گستم
تو شکرم نه از این من غنیه شکرتو	آن دهنم به او که کار و کار گستم
آسان بود که بر سر دم آرت دلی	کو طفره از دست کویت سفر گستم
چون نیت دست رس فرستم سرب پانی	در گوش نشستم و خاکی سب گستم

آذر لک زینار ندیم وفا دلی
شرط وفا بود که شکوه کر گستم

زنده کی ای زبرت ایگان جهان خیرم	مگر گندم کسپا دم بر جان جز نیستم
دیده صورت غاصم چو دهر در مجلس	انقدر بکش از خلق من جز نیستم
عنبر من زیت بیان تو و غیب رچی	آه از آن روزی که هم زمین جز نیستم
برخیزم از نو که برید که در صورت غاص	صدرا هم که زبنت نه همان جز نیستم

غزل ز پریم آذر که در پای غمی
شب جو آنکه شوم به سج جویان خرم

شده عمر و زایم دل شت و ندیمم	روزی که از آن روز گم نی و ندیمم
بیت مسیده بخرو می من بیت که ناکم	در کج محض مردم و مسیه و ندیمم
سز سز این با و بر کشتم و ندیمم	در خام غم عشق تو آزاد ندیمم

از این کلمات که در این دفتر
 از این کلمات که در این دفتر



حسرت روی تو که گاه را از دستش وصل حسرت دریندن بی شد و یک گاه را سودی فسرده تا که در حسن تو شد آباد	شیر که در اندام تو زنده ندیدم حسرت غم در گذشتن فسرده ندیدم یک دل در تون عشقش آبله نریدم
آذر بهر عزت کردی شست نارم و با ستایش استاد ندیدم	
نیامدیم ولی خود را نغین از بهر دل دور سر که دم بکش تنج ازین تنجی بین که این دل آیم نرم کرد و دهوی بین	که با ذوق غم عشق تو زنده ندیدم نزدوم ازین قدر هم باز تابش ندیدم و یک ک زنده ماند و وقتش سوزش ندیدم
چو بخت گفتم که از سرش ازین چون دیدن با خود شدی در میانم	
پند چو می در توج ریزم و شکرت به م شد چو زلفی بین رخ چو نهی زبدم بر سر کویت بر زخون را کی دست	خون بود آن در بکر زهر شویان به م سرور و سرور و بند و نهی تو م کشتن سید مردم فامیت بحرام
روز و شب از شوق و بر سر بر اهرام کی مسید که عشق است زمین کانه درو با ریح عز از برم رفت شست بان می	نه صد فرخنده پی کیم و کرد و پیر م مسید که بزرگ تر است نه تر شست بان با ریح عز از برم رفت شست بان می

خنده کن چون زلفش بکش چون زلف	حقه کو هر کجا مسبله عنبر که
کر طهر دم تو کشتم کن از دل	خون نشت شد حلال وصل تو آتش دردم

غیر ز شوق وصل خسته زنان روز و شب
آذر آذر اندوه جو گر یکنان صبح و شام

بیک قطره خون ز تیغ جان و ام کرده ام	در سینه های کرده دلش نام کرده ام
ریشم کشیده حشر شوم صبح از رخت	دردی که شب بتر پیغام کرده ام
صنایه و اگر زدم مرا گشته در نیست	تا نیز ناله ایت و در دلم کرده ام
تو در کین مسیده دل من نشسته	من در کین که بیکه ترا درام کرده ام

موزم سیاه تر شده در درخت غریب
خوشدل صبح جو ترا شام کرده ام

ما بگذرد از سر کوبت تا شام زدیم	تجارت بر هو کو هر کس ما زدیم
تا که روی تو در شهر تافت که مات	تجارت که در شهر صبح و روزیم
دوستان در سینه من رحمت و پریش	رفتال با بروم از پی روی زدیم
بیهوشم درین خانه باسد و ف	روی در هم بکش ای شت فغان زدیم
رو دل ز رفتن با غنای از دلم بگذرد	برویم از سر کوبی تو که شام زدیم
عاشق تو دل در زبور تو در پیش	گر چه کوئیم ز رفتن سخن تا زدیم
آهیم آذر ازان کوی بر بخش امروز	دل کن مبر نه دریم حرفه داره ایم



جهان نشسته تا من از شرق جانفش نم	من استاده تا او که یثان نش
مکشیر کنم خراشش از پشت فی دوم	مکشیر اگر پرده بده کشیشانش نم
تکسیر کنشت و کشم خاک نشنت تا من	بسر چه بزرگوار آن کاهه ان نش نم
بر نه ایم که از دست کار روی تو اتم	از استیغین غباری ندان کستان نش نم

آذر اگر سر در نش نش نش نش

بر خیزد پایت من نیز جان نش نم

کردی تو میسم و میسیرم	سجده است بین کنه کیرم
حسب نام تو نیست بر بنام	حسب بر تو نیست در بنام
من فاخته ام تو سر و میخی	تو آزادی و من اسیرم
انتم اگر از پیت عجب نیست	تو محبت شمر و من خستیرم
که بردارند سر به پتیرم	در بشکافند دل به نیرم
سر از قدم تو بر بندارم	دل از مهر تو بر کشیرم
همه از غمت لب بچون فرغمت	از سر زشت جمل کن و پیرم
صبح عید است ویرجان	آوردده لبش رقی لبشیرم
یاد و سبزه زنگ آن کوی	افشند به پرده عن مشیرم
کرد در هر کار پدم مشک	در دلدون دل بسی دیرم
اگر پند دهر میغم از عشق	آذر بکشد نش کنیزم

کاین نپند ز کس نمی سپندم	دین مرغ ز کس نبرد پشیرم
--------------------------	-------------------------

من غزالی شماره

دین بکشن چو شمع کهر سر پاکش نشینم	نقدن بیجا نشنم خاموش نشینم
بکشن زین پشیر ابرید و سهر ز غنیمت بکنی	تو در آغوش غبر و من تر آغوش نشینم
فرهم سید بر لاله عده فوار بذر شب	سعد اسید ولدی در دست چون دوش نشینم
محبت پادشاه از من پند با فی را	چو منم داد و خزان تراغوش نشینم
ز سوز عشق چون رود از در قفس خوش آرد	که کرد و آتش منسوده دلجویش نشینم

دست تره

آرد لاله دشت در قفس دین چه کنم	رفت و بپرستم بجز کشیدن چکنم
از جهان بزم که کس نماند زارم نشینم	بیدم خنده دین ریشیدن چکنم
حلقه در کوشش کنم که تو بهیسم بجزی	چون ترا بخت سبند و غریب چکنم
منو بخستم دبت بغیرم آردت	بهلم حسرت بکشم سپید چکنم
هر سن سوی مغرب هر روز من زبنت	از پی محمل او پای و دین چه کنم
بگرم ای هر کس تو که زبنت پایو نه	چون رسد تو بت برونه بید چکنم

دنه

بگرم آن لهری دشتی شود آذر لطم	چون کسیدی سبب کشت و میدن چکنم
-------------------------------	-------------------------------

در قفس خود را بیدار کشیدن از دشت	ناله سرگردم و کشتن در جهان از دشت
----------------------------------	-----------------------------------

با کمال اسیدی حرف وصل یار را	دافت رکتم مر خود را در گمان آینه خستم
سرب از فراد و مجنون حرف عشقی زبانه	سهم از خود و آستنی در بیان گنجه خستم
ترک مطلب نکردم ناله تا شیر زگر کرد	چشم پر شیدم خدای در گمان گنجه خستم
دور ره طبع طایرک از شب آذر که غمش ناوک آبر بوی آسمان آینه خستم	
خوش که از غم دل خوشی کفایت باشد	خوش که کفایت باشد حرفی شفته باشد
غلام ز بخت پدید روز و شبی بسیار	بخت نشسته باشد بار در خفته باشد
چون یکیشم باری جرم به پاس شایر	کامی کرده باشد حرفی کفایت باشد
چون سر سیمین آذر کسم بریده ز آن آستان بر گمان کردی هر دشتیم	
دوسه زورشده پیدای از بکایت جویم	بجست آشنائی ز کز آشنایت جویم
نوک کمان بهادی چون من سپهر است جویم	و کرات کسی فرو شد ز کجایات جویم
بهر آرزو لندرتو کز نرم و کز بزی	زمن انقیدر بیا به صبر است جویم
بوف اسید و لدم ز تو ایچ کز لول	بکج گرفته خون و من و ذات جویم
نبرد بر دهب آینه بجه زاهد از تو	نوک کز بخور و دیم نشوی کجاست جویم
ز تو سبک کشتن هم چو نیند به طرنت	بکشم جز اینکه منم و دم ز خست جویم
بهر روز در آذر ز من است پاره آنا	نوک در عشق داری ز کجاست جویم

در این عت که برگرد تولی خود گام میگردم	و ای سیکویم اعدا دشتنم سیکویم
کتابت شیندن داری از قاصد پی می را	و من که گفتن شش پیر دنی گام میگردم
بجز آنکه از جدی می من و سیکویم این سکین	زور و اجر خولید مرد و من بدنام میگردم
نذار و استیج و نام مستی دنی من و نام	من که نسیم و چون مستی دنی نام میگردم

بشوق کمر پی می زین شبان که دزدند و نستم
و ز خوانی پره بی اسیر دام میگردم

اگر نه از ازارش دی غیب میگردم	بهر کس بر بیدم شکوه از یار میگردم
نمن پر می کس نشنزد چون شش از یار هم	تر از سپهرم بکشد من لک میگردم
بمندی و من و پیش اهل و نیکو من	و نه از دوش لجا با سپه میگردم
خوش روزی که چاکر سینه دلهر محبت را	چو سید پی من خیل رخسار میگردم
اگر طبعش ز من آرد ده شد آذر زنی ک	حسب لور ز من لور کوه غیب میگردم

نور در ده

خوش گفته بشر با تو سخن گویم و کریم	تو بشنوی دغدی و من گویم و کریم
کر در چمنم سوی قفس سپهر و نام	در در قفس حرف چمن گویم و کریم
رضوان چو در بار جان سبب بهشته	نست بهم و پستان و دغن گویم و کریم
کر روز و شبی است و زلف تو سپهر	سده و چمن دشت سخن گویم و کریم
هر کس بفرمان غنچه مهر کند من	سپهری یاران وطن گویم و کریم



میل دهن غنچه اگر میسند و ناله | من حسنه کن غنچه دهن کویم درکم

نور تر بته

نفسیتم غیر آن در که در که میسند
سندی دلدی غزلان کنایه میسند
نعمت کشت غنچه در که بر لنین میسند
بکرم دل چو باغی غنچه در که میسند
دلم دل دلتانم آهر کرده کرم
غنچه غنچه راه کوی او را میسند
رفی داری سر دلمان میریای میسند
هنگام که هست که هم آکا میسند
زنا که میسند آکیرت که میسند
محبوب که خود دین میسند

بر بزرگ هم آکیرت عشق تو میر سو ز د
سکندر که لیدوت هر که میسند

بود طریقه بوش اینک سر عشق پرورشم
کرم بهیچ فریب دگر بهیچ فروشم
خدی خوشش بهیچ دنیای من همیشه
شکلی سینه غنچه در که میسند
بکشت پتو مرا درش دقت تو آبش
اگر بکشتی میول فتنه چو خنجر کدلم
کشتی گفت بهیچ تا لاله در خنجر کدلم
برهن بوده اگر خنجر در خنجر کدلم

ولی چه سود کرده است عشق غارت بکشم
بکین درت جان دلت را بکین خنجر
تو بزمین رقیب بر دین زشکوه خوشم
نماده بند پیایم کشیده محبت خوشم
کشد بزم تو در زشت غیر حشر خوشم
بکین کین سر کین کین بکین خوشم
چو دلم نه تو خراشی سینه چون خنجر خوشم
میسرفت میسند لاله باوه بکین خوشم

سنت جان و نوا بر کز بنده آمد ام	تر کمان که دهیت شنیده آمده ام
مرا چه هم ز کشتن دهر و سن خود را	بر است از تو کشته دیده آمد ام
روست من چه کشت در من بین جان کشته	که من ز در من چنان کشیده آمده ام
در نفس جان من بنده آنز غم	و فصل کز کشتن پریده آمده ام
بدر بنده کشته در من بین غم	که جان ز شوق تو بر لب سیده آمده ام
مرا کوشه چشتر بنسوزی دمن	نصوه کاه غم لاله رسیده آمده ام
پیکش چک کچن ز من حسن بر جا	بین کسید کچن در دیده آمده ام

شنیده ام کشته تو کز در را	شنیده ام کشته تو کز در را
ز نظر طلب دلم کز رسیده آمده ام	ز نظر طلب دلم کز رسیده آمده ام
دور که حریف را ز در من	دور که حریف را ز در من
بلو که سخت خضر را هم	بلو که سخت خضر را هم
امروز کشته بر زمین	امروز کشته بر زمین
دی و است ز کشته بوم از جان	دی و است ز کشته بوم از جان
ما محرم کشته محرم ایواری	ما محرم کشته محرم ایواری
نشد محقق من کجرا از غم	نشد محقق من کجرا از غم
دم که ز من ز غم کین دم	دم که ز من ز غم کین دم
من غم از آنچه در دل دکت	من غم از آنچه در دل دکت

چون که گذشت ز دستم	دیگر سخنم فرمیشد که در
سحر	
که پیش از سپید بقی را نظر بفرمودیم بیایم از غور و در بیان لشکر اندازیم مسجد چون گذرد پای پاکوبان سلمان همچو کمریم در شمع شعله زبیر اندازیم یاکو بقی می کشد درین نه دفر اندازیم بیاید پیشتر، پرده از کارش بماندیم	شعر است و در میان بهیدر بشنودیم چگونه از لشکر کشد برغان فرود بنامت چمن کشید دست ایشان غلغله بنوعی چون در او برزند؛ اهریستان درین حال که چون تم نزل کرد کعب نکرده شیخ شکر در جبهه بگنجانند آن
حساب این دو روز محنت لشکر است بنام حساب خود بوز دیگر اندازیم	
نعم خود را اگر عادت کنید ادم چه کردیم اگر صید و کربد است صبت ادم چه کردیم صید را نم چسبید روی که اندام چه کردیم صید روی اگر عادت سپید ادم چه کردیم بجز فلان صیدی که نیست ادم چه کردیم	سنگی کویم اینک در کار است ادم چه کردیم بجز من نیستش صیدی مدیم و این بود علم شد روزی که ادم داشت و کشتی را زدم که در کار از اول تاب سپید ادم بود آفرینیدیم بگویش مانند ده بهر یاری من یاوش
ناله که مکرده اندوی رفتن آفرینید طغیان دیگران سیکرد اگر ادم چه کردیم	

هم حسنه لذت چشمت خون لعل بر خیزم	را بکن تا جالت سپسم ز خوشنود خیزم
نشانه بردت نخلانده شوقم نه چشمت	اگر بقر بکشیم در هر در خیزم
سپاس دیری نشستم در شوق در کشته برت	نشانه غم را بپوی من نه خیزم
چو در بزم نشستم منظر کشتی بر کدم	اگر از فرستم دل خواهرت آسود خیزم
ز درازدین بچکان صد طعنه برد بان	مرا دست زین سخن که زدن من بود خیزم
ز بار است در دراز آهسته به کمان برب	نشانه تا که چون نیستی سر کوه خیزم
چو در مجلس نشستم تا سر کعبه غیر از دهنان	تا به غلوت غمم دهد زهره خیزم

ز در کشت غیر در بر شکر کشم نه چشمت
نشانه تیره در چشم جهان زین خیزم

کر دل جوئی بولست جویم	خود جان طبع رفعت جویم
شد که چه خجیت گفت جان	تا جان دارم جانت جویم
تا روز وفات ای جفا جو	مهرت طبع رفعت جویم
کسر چون نه هر سر رفت از رخ	خون کریم و در خضارت جویم
تو در دل و دل رسد رفعت	اکنون حکیمت کجاست جویم
غیرت ز فسون اگر زره برود	منهم بدم از خضارت جویم

آذر در و تو در و عشق است
منم ز اهل در است جویم

که شش این جفا سال جان پیر کویم	سفر چو پاس یاری کند داشت کوسم
نشو و در پنج کیم تهر از رقیب زبنت	عشم نهانی خود بر آشکارا کوسم
تشت روز و دهه نفسی در وقت عدا	یکه داشت سر کز شش شب کوسم
بودم نشنودن بجام عشم روزگار	عشم بی که کند از غم روزگار کوسم

کوه از نو دردم سر من نه خشم به
چو نشنودم سر من نه خشم به

نیم صید رسد ایم از برکن نشنم	زنت پی کمر در دلم و کار هر نفس بشم
مهر و ندم اول عشق است آن پیرا و کربان	در در بکنند ترسد از اندام کس بشم
فریم سبده هر کوکبه چشم چو دومی	من و بکند منبیلیم از بر خیزد کس بشم
بشکت غیر هم بر نیت لکر هر زن در بشم	ازین بهتر چه پست بشم چشم ز بشم
بپنجی مرا بر نیت از بر سر راه	از راه در هر جاده من بخیزد بشم
بشکت از ده لطف و ناز کس رفت و	ز هر کس من سخن نشنم از کس بشم
کز چه از پنج طرف آمد نشنم بد نیت	شوق هر لحظه بر در سر راه در کم
بکجه هر دمیش جان در هم نشنم	بکجه ننده کند از بجه در کم

زخف و عده کس کفار عشق خوشنوم	
در دلد که از بجه نیش زخم	
در هر چو پادشاه ز دل کس بر بریم	در هر چو پادشاه ز دل کس بر بریم

ما شیفته مهر و فایم و گریه	از بهر پشمنش صنم لایم بداریم
سر چاره زردی رخ ما نتردست	رفتیم و از خون جگر رخت بداریم
بامه که حرفی ز تو نشنم و دردم	من بوم و یک حرف در که گفتم و دردم
بغیر یک مجلس از جور چه خوانی	اگر خوشش بر باشم و دردم
این بار چو رفت ز غمت زار بیدم	هر بار زدم دلی برین بار بیدم
من مردیم یک پاداش محبت	سپند بجم دل غنی بیدم

دل صبر است

چو تا صحبت غم نبود از این فرستم	کنون پیش و نشان غیر را بخود بفرستم
قفس را کاش میسر از شوق کمر لودم	که من بوی که نشیند بوم که من فرستم
نکویش آیم و از شکستیم خستیم خود	سبا و غیر که کرد و از دهر من فرستم
بکشتن آب از دل زلف و نا بخور استم	از نقد و مهر و از باد و صبح بخور استم
من که زدن حرف نکرده ام از در نیست	ساده و بی چینی که در بزم تو بخور استم

نیت که از در زدن کسی در کویر است

دین سزا بر من از جهان دنیا بخور استم

نکه نو سببت محقر دم بهرجا دردم	در چو کشتند بر رویم در دیگر دردم
من دین کشتن بجم دل نکردم بیک	را نشینان در دلم و شادم جواب میدادم
باید و دلی ندادم که با کردم ندادم	بیک از خون کشتن ری بیک دیگر ندادم

مرا در عشق صادق دانه آتشی کشیدم	که زین طاقت گرسوزند چون پیشه دارم
نشستم در آن در بزم خام چون کد پخته	میاد ایغر دانه کر نظیر شاه یارم
بداد طهارت ز شمشیر کرم کشیدم از دفع	
ز راستم دانه فیرت بیایم یکدکام	
نشستم بیکان لهر بوسه صورت جان	مرا پروان در بیه کشیدن از دربان
چه در شیر تو کافرش مادر کرده در طفلی	هر شیرین در نه لقی کبر تر از خون سمنان
تو بن ریزنه اگر خونم غم جانم ز کبر از خون	شود آنگه رستم دامن این پاکه افغان
اگر از چاک بر دامن غافل رستپان را	ز بغیرت خون شود دل در درون پستان
بگویش میروم مظلومه لایق تر مردم	ولی ندان فرستم شمشیر چون نهال جوان
نه ترسم کسمان بر کوه زین کبر لنگستم	که بر کوه دانه زین پیکر بکشتم کمان
خوشتر است عکس نالان از پندار شتر قمر او را	چو مجنون از تهای محراب صدف خزان
مرا که شتر تر ز زاده خونم بکشد و جان	محبت دهن لودر بکشد به ایسمان
به بزم خام جان زبیر بکوز در هر آری	
کدبان روان باشد ره بجه کوه بستان	
شهر تو دستان جان جود غلمان	نوبسته غلمان تر از کوشه دلمان
ناله من و در زلزله مرغان میگرد	کریان من و در قهقهه کجکان خزلان
خوشش گفته بهم در دال خویش شایم	در سایه دوبرین در لب بزم آن

حسب شکر چه کبر ز من سپردن	گفت چکر کز زبان تیغ برارم
	آذر ز کربان طبع مهر و وفا داشت خاطر که عسل عشق جز آن حلال
بنشین هست نانی بر کارم بنشین بنشین تا تو یک کس بشمارم بنشین بجز ز من شتر مسبزلدم بنشین بنشین تا تو کزید دل زارم بنشین	زین سیر دم اکنون بخت رزم بنشین آید که غم پرده زنده شام پریر از بزم دفتر و میرم زین غم باری کجای احوال دل زار ز من می پرسی
	گفت کز پرور تو دارم چه کستم کشت جا داشت بر تو که دارم بنشین
همین و بد چون کم از پیش گشتن یکه هر چه زان بهم حش نه گای چش جز مهر زجای دیگر از ان پاش نشن رقصن بیان لاله و کار کس در سخن	دی شسته بگردنم آن شاه چوشتن حسرت و رقیب بر جدم خندای مرا زاهم جبر و کجاست و دنیا خستم غلطن بکشت و خون من و آن سر زخم غلام
	گذرد آستان و فغان نشن و یار لذت زین را یکس که دست نشن
ندیدم هم چو کس خورن تر و بر سرش پاشن نیاید پیش زین لاله و از این سرش پاشن	شد ز ترک برادر دل غلامت سیر پاشن کنم منق شع لاله کز یوس و پاشن

نه سپید کس پارس هرگز لین نام سپید بر کمان برادر چون کرم خون در در کش	نزدات این محبت سحر محبت و پیشین تسایید نه دم خلق و سپید پیشین
نذر و سحر آرد که پیشین که نذر و هر مدر آقا ز نذرش لذت دیگران بود پیشین	
طبیعی جان غم رود دین پهن نور که هر چه پیر که کمر است و داری بگوشه خفته جان آرد و دم از زله نکاح چون که در مهر نشین	چو در نام تو در سر و دین پهن باین شکرانه که ز دین پهن کرم و نذر و دین پهن میزبان است شتابان که دین پهن
دلش ملک کرم که دم با بخود که زرد بیان پیشین که سر دین پهن	
باز نمانده صدی که سبوت سوی چون نیست نه پیشین که پیر که پیشین چاره که هر چه نذر و دین پهن کرب ز غیله نماند که پیشین دشمن نماند که نذر و دین پهن از جهان سپید و نذر و دین پهن نماند که نذر و دین پهن	دین چون رود نذر و دین پهن هر چه که نذر و دین پهن نماند که نذر و دین پهن چون که نذر و دین پهن دور که نذر و دین پهن نماند که نذر و دین پهن نماند که نذر و دین پهن

تو خورشید من سکه یار شایسته خورشید	هر جا روی تو آمدی ملت پیر جهان هر کس
شبانه روزان من بچین راه خطیر	عاقبت کار روان شود گریه کار و دلت
اگر نیاید معتبر که یزد بنابر محبت	در کشور می که رستم عشق است پهلوار
بدرگاه عشق کس وفا نیم ز کوراد	ز حق نیست که زرد و دماندنیست روان
من باغبان پریم و از نوحه چشم من	حوزه آب باغ حسن توانی دهن جان
لذت و خط و چشم و حق و رخ ترا بود	سحر و نقش کس نیست برین و از غولاب

ایسر ز خوش خلقم هر سو روان شوی
سیر سیرش آذرت کین ز پی روان

چرا هر سرا دیدم ز آفتاب آمدی پرند	مجا با کرده زار گنجی می جا با آید پرند
ز بزم عشق کیم بود بدین شب نیست	در آن غمی نه ماند ز سر سحر آید پرند
شندم شب بزم غیر ماند ز بزم از بخت	نخواهم زنده شد کیم ز سر آید پرند
زوی آتش کمان بیل دستر ز در بخت	سحر چون شمع کمر ایسر و آید پرند
ز شمع زدن کم که از آن نالم در صورت	مرا بکند کشتی نهادن آید پرند

غرایب داوره

فرد و در نفس عشق که خط شکست	فرد و در زار کمان ز در کمان
جویت تا فراتم که کرد بر دیر	زایش من به پارسین در خون
بجز تر ز دل شت خود هر که نشست	در کن خرابه لذر کجای سیر هر کس

کسی نیست زیارتش حیدر ایچ سیدان
و از خلد ایچ چو کرکشت محسنان

نغان درخت مرکشت ترکیدل و تو

بیگانه بر لزدن لزدل لزدن

من و دوست که درمان من هست این
چه درمان رخت جان من هست این

من و افغان دلت که مهر دلت شد
و از تیش افغان من هست این

از دم دست شری که گفت لزدن
بکشت دست که دلتان من هست این

نمان لزدنم تیغش مردم ات
بکشتم کار جان من هست این

دلی ترسم و چون بکین زفا کم
کشد کوبه که بکین من هست این

پرسن لیدم آن مذکرش قبایت
کدیش من صطان من هست این

بجانم و دیم لزدن هر کدز

مکه هر دشمن جان من است این

جان سید هر جان کن بعد خندن
هر سیر دول آن عهده دندلن

نحوش که کریم چون لبر و سپنم
آن غنچه لزدن کریم خندلن

چون در بر گرم لور که لارم
لب لب و چون لزدن حسین دلن

هم من بداندن کسیرم لب لور
هم اولب من کسیر دمه بندلن

فایده

اشمن کاب زلا لیت شکر گفتن
بازی بخشش نهایه شکر گفتن

یترش

برده چنان دلم از دست میسر از دلم	دل بسته است و دل شکسته گفتن
کشتی را ده سیر کعبین این مرغ ولی	مبیش پروا نیست و توان گفتن
در مدرکین هرگز نیست و بوسم پاست	در دل غیر خفا نیست و توان گفتن
بنم هر کس ز خویشیت فدای دل و دین	روشن از شمع جگر و توان گفتن
نه نشیند بر سر و مرغ دل من	سینه پر درد نیست و توان گفتن

گفتن آذر کس که بر جان بود چه شد	
پی هم کرده عنبر این و توان گفتن	

چون در مدرکین بود از رشک کز خون	خون شود و رشک از غم فرما و بکز خون
غون بکرم از غم عشق تو و استید	دلدم خاک کرد و دلم اندود و کز خون
نورده کجوتر تو کز نامه مستم	میریزد بر آتش زهر هر لحظه ز پر خون

آذر هر شب خیزد و بر زدن سر قوت	
از سینه رشک آتش و دوزخ و تر خون	

یا در نیاید از بخت ناس ز کار من	ای تو ایر کسی و شود یا ایر من
عسرم سیر سید و پدایان نیرسد	روز و ماه عینیر و شب و شکار من
بمجهت آن رعبه ده تم کشید شتر	امن نهایی عشق بکشت نزار من
تو که یک بایرند اربی جفا داری من	حمیت نباشد و شکایت کن از دین من
از جفا تو خوشم و نه از م غمیت	سپهر لاف و نافر لاف و داری من



ناله آقا کرشمه چو کشته شوم ناله غمیز
 بگه بگره غلط کوشش کن ز ناله من

الحسنه

کدایان که وارنیم سینه و سندان
 نشسته جانفشان بر سرش سر دهم
 مرا عهد بر لب جهان بر میگردد چه سود
 زنده لبه زبانی بر چرخ روان محشر
 در شب شعله زبیر و کینه دید و پیکار
 نه ذوق الفت این نه شوق صحبت آن

سحر

ما دم مردن بخیزد شورش است این
 این نیست مردت و راه بر سر است
 چون دیر پایش ناکه مرغ سحر خیز
 کی نماند که نشد نف بر سر
 کجاست هم و پس از غم چه بکینز غمیز
 بچاکشیدیم ز غم سپاس
 بگردد ز غم کن در دامن
 در بیت نشد سبز زار بهار
 بماند که اگر نماند زشت و رفت

شد تا دوا و دوا و دوا و دوا
 صد بار به پیر و پیر و پیر و پیر
 کشت از زنده ناله مرغ قفس است این
 دلی چه سود که بایر ز غم و دیر
 که کرد و چه تو دوا و دوا و دوا
 در مانده ناله در غم سپاس
 الا در دوا و دوا و دوا و دوا
 یکبار جز ز غم سپاس و دوا
 نشین و بر دوا و دوا و دوا و دوا

به باین کن که وقت مردن پنهان سن	از دوا دمل و دجسبز اکر دعه ایکن
کشت چون تیغ سپید از زخم خوردن ساق	محسب ناکس از درخزانه نو بهای سن
بکوه ناز خون چون منرا الهه وانش	بهینه و کاشتن بر وقت کشتن دانه
بزرخه شست حشر که نزع باز کردن	به بهانه و صیت بر شش و از کردن
نیم از قریب این مروتو کو دکی و کشت	به دین و اتو لایه برسم تیار کردن
این غوزیز شمشیر ختم به این غزل	که میخ از نه خون و محسب بر شش دین
به غیب رگ ختم ناکم را شش دین	که بر کشتن و کوه شش و لایه دین

سحرخانه

رسم زده شسته لقمه صد کوریه کو	وید و سفید کرده ام کردی لایق بار کو
عقرب سببم آن پر محرم و سن بدون در	که کشت رده از زبانی روزگار کو
روز حسنه از شسته کوبه وین بر پدم	که یک کن به شش دست زخم که یار کو
از پیر قیسه و هستن تیغ کشد چو ازین	که زخم زنی و درون طقت لایق ر کو
یار و رفیق نه نشین کوز نکند ل غین	دشمن سپهر لایق و شش ر کو

نور منجمه

بزن دوا دمل که می نهایت از تو	چشم نیستوانم که شمشیریت از تو
محسب و سوز یار دل در دست دوا	سبز لایق دوا و نظر غایت از تو
کمن لایق شمشیریت ز غمش دلا بوا	که کشت بر زخم و شش و کشت از تو

زلف ارق غوطه در خون تو دم در کمره لوی
چکنم که باز دارم طبع صیت از تو
سرخو دیگر آذر بر دایره پیش پر
بکسر غم محبت گفت برایت از تو

طاس باده

از غیر اینیم که بود پاسبان سو
خون من کینکه رنجیده ارگستان تو
مدرک سیه دل و نهالت ولی چو در
زلان سیه ترکمره بر لبان تو
این خط نهالت شش دین حول من است
بر کوشه لب تو و کج دمان تو
خوش گذشت بشنوم سخن در است در دفع
من از زبان کینه شیشه از زبان تو
کردیرا بوی ناز و اشتهای و باز
دارم گمان بد بدل به گمان تو
بهر نو چیت که از صبر نه نیم
چون مهر بنفشه دل، صبران تو

آذر نشکوه دم آتش بر بکان نفیر
من چون کنم روزت مهر آتش بکان تو

شده از چشم تو ام چشم خفته در
چکیده لذت باین مهر و شکر آن مهر
دو چشم نه دو زبان سیده سخن در
که بشد از فتنه آتش نشان مهر
دو چشم نه دو کوزه کس که است مانند
هکشته در چمن دل کعبه باین مهر
دو چشم نه در جادوان خوشخوانند
که خفته خون کس کشته تا توان مهر
دو چشم نه عجب سخن پیشه نمانند
هکله باین بین سحری بولان مهر
دو چشم نه در سیرت ترک پر مهند
در بستر خنجر خون بزرین مهر

دو چشمم در چاه پیشه دزدی ز سر زده	و سینه نه نماند تنم ز خون هر در
دو چشمم در نظر بزرگ عیب زده	که می کنند بی قیامت نهایی هر در
دو چشمم در سخن ساز طعنه خاشاک زده	و سینه نه بسیر و فتنه پنهان هر در
دو چشمم در غزال سینه دل سیه زده	و سینه نه ز شوخ و کجاست ن هر در
دو چشمم در دیند می کش آذر	و کشته صید هم را در ایشان هر در
بگویند سحر است هر که کند زاد بر دل تو سر کف کمان هر در	
ای که بخون من شد سحر از زمین فرو	دشمنان در دزدان تنم از استن فرو
برده بر پیش شمشیر نمک کام فرو برد	نار بستن بجای بیگانه از زمین فرو
شکر خط سیر بر رخ من کلاه را	تا گرفته ما را کلاه عیب برین فرو
هر که بشیر بگوید در خشت چمن چو سه	لکنت صفا چو زده کمره بر زمین فرو
ماه را بطرف دوسر نفوذ خط شکر	یاز که بین لطف از پنجه شمشیر فرو
چون که زرد و بنظر از این بی ادب شتاب	دشمن و کبر شمشیر از پیش روی شتاب
شبه شده غیر مرست داده بپشت غت رفد ز شرم آذنت خور کجای در چین	
نم چون از غت شب زین اشیع کمان پیوست	نم ناوک که هم به زود و آسمان پیوست
نرخسته ز رخ در ستر مشرق چمن و صید	و سینه نه از غم بختان پیوست

ز دافع عار نه چو نه آستان پرانجم شد
 نه پند خنجر پهلوی که زن شکست که خون
 گشود زن آستان پهلوی که زن شکست که خون
 محمد شجاع احمد غنچه دوزخ است زن من عار

شب بخت تو سووم از نیند بس از زمان بپلو
 صاحب زنجیر سودم شد نه کرد از خولک بپلو
 نداده از دل ام کجی شب بستر به زبان بپلو
 صاحب شو سید هر دلش از آشیان بپلو

چو خواهر کرد آفت ز برتخت گشت آذر

دوران امت و ضابطہ ازین معلوم بان پہلو

صبح کمر سید از کور تو

کز غمشش شیشونوم بوبر تو

توبه دہ بابی زار شحر

جاء في الزكوة

سید شفیق کاکان عمر

بشد در بند سوره

دعوت به اسلام و توحید

روزگار: افسانه‌ها

شکوه از غم و فراق

بسم الله الرحمن الرحيم

سنة ١٠٠٠

کفزد و لب خسته در خسته

کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش

مستمر رشتہ و در دل کرب و اق سہی تو

چون سپهر جان سپهرم کعبه کوی تو

رضه لکھنؤ

کوشش که غرض از این است که هر کس که

و کلمه در دست خود در دست

مد از کافیه بر - در از روی تو

دشمنیست که خوی تو چون رود تو بود	عنبر را محروم از روی تو دار و خنجر تو
بعد ازین اید و چون بر در جانان روی	منهم آیم از قفا دایم پهن بر تو
یا ترا منبند و بکشت نیز در روی کن	یا مرا منبند و بکشت نیز در روی تو
ناگفته اند ده لوبهار آرد از لکنت	فاصله از وی نامه نوشته کرد و سحر تو

کتاب مشاهیر

دین خرد و صدف است که کز کور تو	کلور اهر باده باز درستم سبوی تو
هر کس که بدین رود تو منع من	منش ننگین و منند چه است روی تو
از ستم بزم سیر است دو کیر	که بزم از غمت کنم جستجوی تو
شدم غم غمیر اگر بخت از کز من	تو لاله از دلم بر دگر روی تو
ایشان که به بخت قدم نه بر تاج ک	میدان بود که رفت و دل نبوی تو
دور تو ماه و دور ز کمر حیف در دلم	آتش ز دست خیر تو خوی تو خوی تو

خوش نپسید هر دو که آذر محاسن
شد به کین تو دلم از کف کور تو

غیر از خون هر لاله زده رو است که تو	خون ما نیز در ما غم غم است که تو
نشو و نشسته و عاشقی کز لاله کشته	کدر کزین رود پنجه است که تو
پس بپایم دره جو و بجا بر پیش	و نه بپایم تیغ به است که تو
کشته با شترانستم می جستم دانی	یک به تیغ من بین کم کشت که تو



بهر دلجویی عنایم کشتی رانا چشمتی	چشم از روز بهر نو کز است در تو
از پندش من ایامی دلی اندم سیدان	حک نزل آمدین در دنیا است در تو

فایز آذر از زمین در کز حیدر سپهر
کر کجایان هرگز است عیانت در تو

کی میریزد خون بیا رنگه و بیا سرچو تو	آفر که لذت ریلن بگو کرد است که ای سرچو تو
تازی تو که خوشتر بخاک جان بر بند لهر و ن	سکین کش بر کز خفا دارد و نوار سرچو تو
خونم بریز ای سینه چون کس نغز لعل خاستن	خون که ای سپهر من از شمشیر باز سرچو تو
از سیر زخم خون خوردم شکم لعل جان بر دلم	لفظ از نغمه در دلم به شکم سرچو تو
بس از نیت در پیوند هست دم زددم ز پیا	زنا کسی چون من که کس به در شکم سرچو تو
از کجای نغمه مکن بیکر نیست با هر حسی	دلم نغمه بکسی ناز که سرچو تو
دی گفتند سر دوسرین بر گشته خرم و دلم	که گفت کفر بچو من کفرم که سرچو تو
کشت از دین کو پس بود هر کس بیا ز نو کرد	کشم در حسرت سینه نو کرد بیا سرچو تو

گفت کرد کس در غمین دل فوجین بیکر
آذرب بودی اکر در هر دایر سرچو تو

بوی کمر آه و	هله کمر کس کو	شلق می کشد	چرخش از است
که زخمی کام	آن بشیر کجاست	داد ز کس و ل	آن دهن کس کو
سرخش کس دغ	سرخش کس دغ	نه کس کس دغ	خود ز کس کو

کند دست بستر لاف	پا تو دگر چرت	کند دست لاف	دور تر دشت کو
دل دگر خور	بلاشکن فلز پی	بسر هم بخت	بیش کجاست کو

سحر

نسکینم که از پونه سر تو	آین رسیده که آسان شود بهر تو
خنده در دانه آن کن تو شد چون باد	و چمت و نباشد بپشت سر تو
زلف و عده بر نه چرخ بگردنم	اگر چه شمره شهر است پیش سر تو
عنق نسیم ز غوغا ز تن تو دروغ	و شسته شسته ترم دل زویا سر تو
ز چشم لب لبم از دگر کن پرس و پا	و بکند دل کم گشته در سنا سر تو
مصب بگو عجب عرصه از نو در خمار	بزار بدر را به سخن سر سر تو

ولی ز ناله عروس ن طبع آواز نیز
دم مهر چو پسته که بکشت تو

هرگز نیکو کرد من دلب خفته	کهر زید شمع از پر دانه سر زده خفته
از دگر توکن نه درم چشم بایر چون مله	چشم ترخ ز دگر ز چشم بیاخته خفته
سر و سر ز بخت پنهان کردت پنهان خفته	حق نپندارند که شوکت سر زده خفته
باز بخت نوبت نادر است و مرغ سحر	ناله سر کن و خنجر زبانه لند خفته
ای که کشت بعد ازین کار ترا خواهم خفت	نکر دگر کن و چون که در سنا خفته
سکه از زخم دگر از او کجوا بپسیده ام	در بیان گشته که سم دیده و نشنا خفته

که در وقت غیبت بزرگان مبرور و مقرب وقت

کافور شفا نذرنا محسن پر درخت

نواحد رابعه

که مخفی را هرگز خیل است.

دارا، نذر، لم، پر، کم، کرده، لم، نذر

از مهر مسعود بن محمد موری

بایزید لرم والسه با الله

ایزدو چو بھون حبیب در چو کریم

از دویچه ام کشت از شیر لیم آه

جانن قدریت جمہیت و ریت

جنش و دلکش صبح تو دلخواره

یک از کسبم هستم بنده

آن صید و حشر ابن شتره کوفه

افغان رکعتی کہ از نعتن

مسئله: اگر دو کعبه در یک راست

دشمن جہل ہم نغم و آذر

جان میسر و دہرون درگاہ

چند روز شد و از من پرسیدند

هفتم: رقیب بن صحت و دیر

مختصر در بر بسو من نه منی

اینکه با خود داشت منتهی به علم فنیده

تأخذ از تو اسیر مرا الا غیر اسم

چند روز در این مصلحت بگذرد

از محبت زینت مقصود فی پند

آئینہ احوال مرزا ذکیر ان پر سیدہ

غالب اکثر کسوسم و درین درخت است

اشهد بان لا اله الا الله محمد بن عبد الله

علم

کاکر عسبر بن نهان زیر کلاه کلاه

روز ہرگز چمن تار و سیاہ کھنڈ

مگر دین زناه به داده زلفت چون زده
تا کن رسم از بخت رفته از سپهر سر
کشتن بخت اگر نیست روانه بخت
را ندلم بختن من بختن

تا بخت زلفش خان کرده در ماه کرده
اگرش به بخت نه چشم بلبه کرده
در هر عسر جان من پس چه گاه کرده
کفته و گاه گفته کرده و گاه کرده

حسب و بخت این کا در بخت و را
کشته دخت بخت چا رسیده کشته

شب بختان منب لیم زنی دله و سوزان
بر دوزخ و از غار زله کا دختن عشق آه
اگر مپا خوه در عشق آه سفر کرده
و که درم کوز اهل دین چون نامه بوسیم
و که درم سوز دل کتم کتم بخت بخت
و که درم بر دخت بخت سوز آه
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت

و که درم سوز آه سوز دله و سوزان
منب لیم و خواهر و دخت بخت بخت
نوبسم بخت آه خواهر آه سفر کرده
نه دلم راه خواهر بر دخت نامه بخت
و خواهر بخت بخت بخت بخت بخت
نخستین بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت
و که درم بخت بخت بخت بخت بخت

بخت



جان کیمیا را شکر از کس بکند و نه	خون عریان بر بخت دست بکند و نه
هر کس بی آن گفتگو شد در دهن و دهان	من هم غم خود پیش از یکم که زود نه
سعد از مهر جان بدو شکر بکند	در دوستی میان در خصمی ماند و نه
که در بخت از سر زین خون مراد تیغ بکند	از دستان اکنون برین یکجاست ز شکر نه
مهر کس بهم از دشمن فرستادن پیش از دل	لور در خواهر بخت خون پیش از نه
در خیز چون خواهرش خون نه در دل	از روز آذرش خون در چشم آرد و نه
بجز زلف نو که کس دل بست نشسته	هر حسی که کس دل بست نشسته
بهین رسید در شب به تویی نشسته	که تو پنهان به پرسی در هر چه نشسته
چو کم زار نشد لب چو بود ز شکر نه	در هر که نشسته انگشتی غم نه نشسته
شب و شب در دهن من و دانه شبانه	تو بهین در غش داشت چه بدو نشسته
بکین گانه دیم جسد از غم نشسته	عجب است ای کز آذر ز کشت چه نشسته
از دهنش رخ فلک بین زلفش کون آرد	با دوس ز کین هم بین از کونم آرد
در دهرش دستان منم به چرخ میگردم	با دستان دلم سر در پیش آرد
در روی آن زبا پس ز دهن غم سر	یک درون شکر از دهن آرد
چون رخ ز رخسار کند غم رشید را چنان	سودا که با دهن کند دهن به زار آرد

بنهاد آن ز پستانم بر سر پا غنم	ای جان خوار نه قدم به از پی کار آیده
چون در پیش تیغ کین سودم به پا را و چین	کفش که آید در این بین از جان چرخ پاره آیده
کار بر سر آخته جان مرا سوخته	از نقد آتش درخته کن رخ ز سر و خسته
مال مرغ قفس از بند جانوز محبت	کوزه ز مرغ دلم ز سر نه آسو خسته
صانع حسن آفرین جگر کار خسته	بقی او با نقد بر سر او هر خسته
سپهر مهر و لاله زده هر چه پدید آید	خون جگر که شده داغ دل لاله
از سر نخیده خون جگر مهر و زده	وی سوخته داغ دل لاله هر چه آید
نور شمشیر	
دلایم من و او اگر به هم تو گوئی	بگو جگر تو که کوید تو محرم من و اوئی
بر دو چو بگو گشت سوخته شربت تابش	که در از پر او چشم من گشت بنوئی
دلم و بردی و مقدر و درویش بود آن دل	و قدر و درویش لدم و کم کم و بنوئی
در بیخ و در دهر و از این غیر در آید	از غیر پرسم و کوید چه پرسم از تو گوئی
نشان و غیر زاده بر سر ز عشق تنه ای	
نمونه ز نیک شناسی و نه بدی ز کموئی	
کجا به یوسف شناسی کجا به یوسف	جبهه از پر کفایت کجا به یوسف
سلمانان غیر پرستند و لم	کجا به ارسد فی کجا به یوسف



سرت کردم کنان زنجیر شمشیر	نداری که پیشین نه بکلی
هر بنیاد ازین جیف است فاسد	تولیدت سیدانیه بکلی
چو کرد دشت سر سبز ری بکلی	هر که بیم که ویرانی بکلی
چو کرد دامن افکار اسیر	هر که بیم که ویرانی بکلی
مکواز کبر و تجنه آذر	هر که بیم که ویرانی بکلی
بها	
تا سر نخورده اند رخ رز و نه لای	تا جان نه هر نه پیر و نه لای
تا جان نه سب بر لب از خست دیدار	آن عرو که تا صدمه بخند آرد و نه لای
تا صاحب مهر دست از کف زباید	پنهانی محبتش ز پی کرد و نه لای
تا سکه لای بر خاک نشیند	سبز و دلم و دشمن او کرد و نه لای
گفت و کن پاره در دل آذر افسوس که خاصیت این در و نه لای	
بیک دایا هست که سیدانیه	بر دانا هست که سیدانیه
عالمیت از نه بر خط چمن است	چمن آرا هست که سیدانیه
شش تو با همین در مین	سرو تو با همین که سیدانیه
دخت است ز حسن روز انشیران	ماه و نسروا هست که سیدانیه
ایف کن تو بر در لادن دل	دور ز لای بر که سیدانیه

آید پس باده که نماید صبح
 روی زین من که سید لایق
 آید شتر بر زور لب سپهر
 آید شمشیر من که سید لایق

لب منم که نه آید ز
 لب الله من که سید لایق

بر استن کرم پاسبان بگردانید
 هر که غمزدان استن بگردانید
 که بجز که گشتن نماند و بی از بس
 عزان چه شد ستم از شین که گشت
 زن منبیکه که آن سخن که چون است
 من بزم زبونم که گشتن چه شود
 بدیع عشق تو شد دم که گشتن چه شود
 در اندر که آید ز جفا چون تو آیی
 هر که زان که آید زان که گشتن چه شود

در صحیفه

از بس پاسبان که سید لایق
 زان که گشتن تو عشق تو نشد
 که بجز که گشتن تو عشق تو نشد
 چون خزان که گشتن تو نشد
 صبح که گشتن تو عشق تو نشد
 باشد آذر که گشتن تو عشق تو نشد



زاک گفت رخ لالهستان بگردانید	ز لالهستان رخ چون بوستان بگردانید
یکبخت کند ناله ز غزلای بیدار	بزدلین چه چاره کرد و بشیان بگردانید
چو نه زین از پی مسیدم سندان بناو	زنی به تعظیم و ازین عنان بگردانید
نمام ناله بیدار گفت نغیشتد اگر	بگرد و تهمم ایست بان بگردانید
بسیار لرزشش آه که کشم در لب	کرند آه سر ازان جوان بگردانید
چو در عقبه کشند لبت بیدای بدم	بیاور و دم زدن آستان بگردانید

درین تن برین دیشخ اگر شور کردی

ز دیو و کجی دل زین و آن بگردانید

زخمش ز لاله رخ بخت است صبر	کار و دین لاله رخ سفر کعبه پیر
بار بخت هر بخت لاله که دین شهر	لاله زن تر ازینت نغمه دشمنه غلبر
زمنه زنجیوت نه هر لاله صبر	ترسم سنان ز تو بوی بخت
در دلم برم ز کش بر لب مسیدم	در خون کشد شش نه دهر لاله رخ
در دلی کش می نه که جان بسیار	غم زینت صافی کند شش زنده بکار
دل می پیم ز نفس مسبح به نام	کار و دین سیم سحر از جوت پیر

آیه تمیز جان در هو هر نفس آفر

ناله شد که هر دوشتر بگفت ای

دل زینار کن که کشد	بیاوردن ناله خور سندی
--------------------	-----------------------

آه لرغز سرکش از حوریت	که بشین مرا پر کنند ی
راشته جان با گشت در پیغ	و زلف تو داشت پیونده ی
پستو میجویم اکبر از نظر	داشت کرد داشت چون و نسنز ی
بخوانم چه باشد از سپند	بستد لطف از خدای دندی
بتلافی گریه و تحنم	داشت در زیر آب شکر خندی
عنبر را سوختن این غیرت	که یکان من بشهر آگندی

سرد آذر ز بهر دوزخ هر کس
نزدان یافت جز تو خورسندی

نغان و عرس سرگشته اشک ر کسی	و هیچ عروسی پیش نیت بر کسی
و نه بوعده که اینت اسید که ما نرا	کسی با بولم اسید و ار کسی
دمان و پارسدم فکر ره و نسنندن	به کن گمرازه هر دو ان غیب ر کسی
بران شدم و کسم مرغ طر عشق تبان	دلی به بت گیسویت آهسته ر کسی
هر چه سوختن زنده کی و نه بودم	نه کش که رسن آهسته من که ر کسی
نشست عنبر بهر رادوب و از وف	و کسی بود پیش جای و رن ر کسی

چه غم ز پیکر آذر جز اینک بترسم
کسی نیاوردم تا سر از دیر کسی

هم بروش فریغی هم صفت نه حر	سرد و گریه بیانی هر اگر بیار
----------------------------	------------------------------



دم ناله بجا میهنه اگر خطی فی	خسرو را زنگه ایب خواجه افندی
کسوت نعل ازین خیرش بودم نرس	سیدم اودم کسوت سید حسام می
کرده بکلی رخ نه پی شکا ربر	برای چشمه زبیر حسن کند دوا می
آرزو داشت که بر سر نه نشسته	
بگو دهر مخبسته بکا از دیار بر	
نیز چون سگ خدوین بر اطمین	نیم بر سر کسوت سر عذر پی لوی
و که نخن گمش که بگو دولت کرد	بنام سرور و به نیسی بی
بجسته چون که در روزم شوخه	ز داشت گوشه چشمه راه زیر لپی
عجب به آن و عذرم آید شتر محسوس	بود و بازی عشق ترین کسیت به برالبعی
کند ز شیر به عن لب و این شیرین	کسوت خن شدش کام در عین پی
بفرین که لذلک است شینه دم و ششام	و عظمی که شود در عذ و ست رملی
چگونه در و خود آرزو یار خود گویم	
عیش او بر ترکی و حرف می شنیدی	
کسوت خنده از دم که دار بین سن پنی	بیا رکوشش چون یزدان در یار کسوتی
پیر دم دل چو روز اولم و بر سر شمع	بیاید روز آخر بر سپار بهار سن پنی
کوثر شرفی است است بر کسوت	و چون که در وقت سیت سپار بهار می سن پنی
نخست بونه کفشد و نشینه کسوت	بیا کسوت مردم شمس و بهار می سن پنی

تو شجسته دانی پند نیست و خبر من	اگر از بند کن خدمت کند لایمی من پنی
کرین غیر را بر من در پنج لاله زار خط	کند سازی غنیش را که بیای من پنی
هر کس را از خط کفتر سر شد در جهان	من کر باز کوئی ملاز در پهای من پنی

ملب افاده

هر اکبرم و فارسی از بخ کشتی	خدا کر چه جو در زمین دنا کشتی
بان کنده و بچانه و از کسی بکشد	نویزنا همه بر این آتش کشتی
نش زبید تو مرغ را مگر مرغی	کجای تغیر کردیش را کشتی
چو اگر بنی از در حشر عدت حیت	نهان زلفی اگر از فرزند از بخ کشتی
نقان در کشیم اکنون و زنده از جورت	کسر خانه و کوچه مرا چه کشتی
ز خبر بکنند کسر خانه و در کویت	بیتج جوهر را بکنند کشتی
بیان مردم عالم بکشت این محنت	و پادشاه جهان بوی و کد کشتی
چو شد شک و تو مرغ دلم بنید اتم	و در شیر بقبس با اتم کشتی
چه خواجرا تو هر بنده و دانستی	بکنند بتو دعوی خوش کشتی
مرا که در دشت از ملب حیر اتم	چه دشمن زنت بود از جفا کشتی

چو دل بفرم چوین نودم کلامی چو لاری	بگو ای نو کشتن سپارم لاری
	بگو که از پاره را کشتی
	بداد و دشمن و او را میگریستی



مزار بهیم بخت گفت و در بخت خون گفت سهره سیت بخت گفت کمون خور که زدم من آن شکرم و از دست تو چون که بزم شد اسید کا از بیدارم و بخت چون کار کردم هزار و بار اگر چه دیدم هر بار بی زکر زیدم	از لاله بخت بخت گفت و در بخت گفت بدن مردم سیت و انم بدو مگر سهره غم شکری بر چه چون که بزم شد چون شیرین تر از سپهر بخت گفت سهره از لاله بخت سید دل و لاله بخت گفت
بنا که از مرا چه بخت و سهره اولی و در بخت بخت نه دارم و بخت و لاله بخت	بنا که از مرا چه بخت و سهره اولی و در بخت بخت نه دارم و بخت و لاله بخت
روز دوش از رخ خشنده شاه عجیبی و بخت که بخت از من و بخت خط چون بزمه و سهره از چهره چون بخت چه عجیب که هم از دست دل و دین که بنا و بخت از طرف بنا که سهره و بخت لاله بخت و سهره و بخت از من و بخت	آتش بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت از من بخت و بخت و بخت شوق چشم بخت و بخت خط بخت و بخت و بخت من که از بخت و بخت و بخت
نم لاله بخت که از دلم لاله بخت آتش بخت و بخت و بخت	نم لاله بخت که از دلم لاله بخت آتش بخت و بخت و بخت
پیران بخت را بختی که از لاله بخت هر جا سهره بخت که از دلم بخت	هر جا سهره بخت که از دلم بخت هر جا سهره بخت که از دلم بخت



در دگر نه ز سرمه از نوز دل چو ششم	در دگر نه ز سرمه از نوز دل چو ششم
در دگر نه ز سرمه از نوز دل چو ششم	در دگر نه ز سرمه از نوز دل چو ششم

المحضر بپا

ای بود باده ای می آتی از چهره وادی	ای بود باده ای می آتی از چهره وادی
سپید شکسته سحاب زان بستره	سپید شکسته سحاب زان بستره
کفتم بیا که آبی بر آتش فشان	کفتم بیا که آبی بر آتش فشان
لب لب زخم خویش کفتم رو بگویش	لب لب زخم خویش کفتم رو بگویش
بودیم همزبانان به گفت و حرفی	بودیم همزبانان به گفت و حرفی
از نوز آتش بت جانم رسید بر لب	از نوز آتش بت جانم رسید بر لب
از هر طرف هر بیم دور نشاندیدم	از هر طرف هر بیم دور نشاندیدم
سختی بزرگتر از آتش کردیدم	سختی بزرگتر از آتش کردیدم

کفری

از نوز بخت آذر از نوز رسیده و بلب	از نوز بخت آذر از نوز رسیده و بلب
چون من کسی ز دور ای شکسته ز لوی	چون من کسی ز دور ای شکسته ز لوی
و قمر بنم رسیده باشی	و قمر بنم رسیده باشی
بزدل غیبت حرم	بزدل غیبت حرم
بجز ام بطرف بنم چون سره	بجز ام بطرف بنم چون سره
میزنشوی از نوز آنچه گویم	میزنشوی از نوز آنچه گویم

آرد ابریم محب نهانی	کر ز پی دل هر چه باشد
زاده شکر کش از خدایندیش	از راه بنام سریده باشد
کردن نهد ترا چون گداز	
از راه بزرگ سریده باشد	
خوش کن سر رسیده باشی	من سرده تو آرسیده باشی
دانا هر چه دیده دلم شب بجز	کر ز سر افاق دیده باشی
از جام رقیب می نوشی	کر خون دلم چشیده باشی
نامزد رسیده بر لبم جان	ایکسش با رسیده باشی
باو هر چه دشنه دوزن	گوئی بوی لکچر دیده باشی
غلام است که از نفس بر آید	مرغ پر پرش بریده باشی
الک را آرد روی چو زان باغ	
لشخ یک بکسیده باشد	
غم نیست ده ددی که تو بر نمی کردی	بشکن چو بهر آید هر تو به که دی کردی
کهر کشت رحمت کردی چو غم کشتی	از دست دنا دیدی کی کشت و کی کردی
نه کردنه خاک کرد آتش زنی ابله	کار هر تو به نام از ناله زنی کردی
تدل ز غمت دزد کشتیش کنون نیک	جرم هر زدی دیدی غم هر بوی کردی
تا که بجان جوئی از سر دنیا مر آذر	حق که سر چه از سر هوی این عمر می کردی

بنا بر این که کتب نه نیز
در حدیث مذکور شده باشد

از شرم کاست نمانده نام نمی	چو خشن جو بنود از طوفانم نمی
زین برکش قفس ریخت نمی دلم نمی	کرم را گنندم مشک رسیم کانی
سوزدن کباب مانده نمرف نام نمی	از کم خونی عشق در نسو مهر حسن
کوهم صبح بخیر نچا روشم نمی	دارم ز روی دوست برینجی و ناز کنجی
از لطف بگذرانند برب ز نام نمی	زین نیم جان که در دم جان گذرم و بایرم
سبزان هر یک کلمه هم گذرام نمی	حشمت کجاست ز هر یک نبود از ان هر چشم

تا بچشم بگویم حرفی زمر آذر

ساقی دهد چو جام بر دوزخ نام نیر

سکین کجاست نشنود آواز مبی	پچره بیا که نه پند رخ کمی
برخوبان خلق پندار غافل	کست غنی رفیق لولایست
سردی و چون غلت نرسید کسب	بهر چون لب شکفته است غنچ
نهرت از تنوع حالت	غافل شد ز غافل که زبان کوه عشق
اور از غمزد و در آنختن	تا کار و دست کند لباکی رسد
خوب بخت که زده و دوری تا	بدر به کف عشق از بهر شستم

بر کمر شکفته باش چون آذر غمت

در کنت عشق تا رسید مبی

دل بجان جان ملب غنچ و آوری	نخ لهر و نه را بر جان آوری
----------------------------	----------------------------

در دست

خون خود سیل سب از تبه جانی کز ی برده عشقت ز جویان دل از پیر هفت نخون شوی خون روزی سزای جان چندی رفته بود آذر لاله زرش سپاس بجان	رسم سپه او تو اول کجایان کور دی چه بلد اسیر پیر و جوان کور دی کهنز لیل مرا نیز بجان کور دی کجای تو و بیزش بیان کور دی
سن لوار در آغوشه	
نرم سیر زنی کان دست شکر سپیدی چون تر سیده چشم اگر شادی کجاست نشسته زنده خمر دست خاطر شیرین با غم ندیده تر شد دل از غم سپیدی پس از غم و یلیم کرده از غم بزمی مراغ مسدود دیده از غم کشته زنده	زنگر ندانست خاطر از دست سپیدی دشمنی که چشم دست سپیدی هنوزش کوشش برادرش از دست سپیدی کند از دست پیش ازین دردی از دست سپیدی سپهرش کوشش غم سپیدی زبان ازین می فرستد از دست سپیدی
نزد که مویان گرفت رونق فاقه کرد غلابت از غرابه تو کجا دست سپیدی	
بلکه رقص جان در کجای در قمع ریزی کسم از غم بر بخوری بر کس بر سیم شیه تو دقت طبع من دانا چون من برادر شنیدم رسم بر فیر آردی لزان رستم	سپهرم چه بشنیز زبا افتخار چرخیزی بیکر و دست کس کز رودنی غم من یزدا بایدی نشنیز رود و شب نشیند خیزی چون من مرا از کشتن من هم سپهر غمینی

پارنه است بر پستار چه درانی	باید من ای نایب جفا کار چه درانی
بسیار رخا ن گرفت ر چه درانی	تا منع دلت در غش سینه نشاند
زندی دل لذت و لذت زار چه درانی	تا ناله کردی ز ناله زاری تا سر کا
بخت غش در دشت کز ار چه درانی	ای طایر کز ار که با در غش نیست
ذوق که از رخت دویار چه درانی	تا چون ست از آکجن وصل زانند

هزار زده زخو دین کسی	جان من بدو بخر دین کسی
----------------------	------------------------

که زده داده در شین کسی	بود آن آبرو رمت و صلت
------------------------	-----------------------

و عده که رسید هر منز ایلی	همه اگر میکنند نیاید
---------------------------	----------------------

مگر بختی دهر بزدل که باز بری	دلی نماند در زنده دلان باز بری
چو دست در شکن طره ایاز بری	شکست در صف سلطان مغز نوی شد

بند دادم بسد کو تو به لجم ز کسی	کدش چون دلدسم بخت بخر که کسی
و ز کعبه نشاند بخت به قفسی	من دکان غم هر دادم ز نانی تا بزم

--	--

سوز ز جگر و حسرت شب بختیاری پری	دوغ سینه می نه خراب دیده سینه
دل از شکوه کردید بهر سختی کردی	انگشتی غم سینه ازین کردی و اورا به جهان کردی
که این عالم که سر منیر تر من دیدی	که دلم از زشت بودی بود گشت نشیده می

در این قصه

زنان لب به نیم بوسه خوش شمع بنده کی	بخش حیات کرد و در کم خورد گسی
-------------------------------------	-------------------------------

در این قصه

چون کینه تر نذر شود که سر از آتش	کرد و نه زت نهان شود عیت نه آتش
----------------------------------	---------------------------------

در این قصه

ست و بران غزلیات از این مستعدین و از نسیم از فرین حامی لطیف پیکر استغفر

بنام تو یوم شب بختیاری شهر محب دی که خسته می شود در سینه

نه از هر بیت و پست و در در اسطوره می بیند

صدا نهاده قالی من بکشد آن سخن صاحب

از زبان انصاف غفر می بیند

سخن مجرب است

در این قصه



بیاساقی اینجام خورشید نام
بمن ده بیایان پسری مکر
چما ساقی ای در کف جام حبس
نور از سپید آن کاویانی فرس
بمن ده که چون کاوه جنبی ز نهی
دول در دو و برینه چرون کنم
بیاساقی آن پایه لیکن و مهر
بمن ده دراز نوک آریم سحر
بیاساقی آن نوشه اردی کی
بمن ده سر را هم ز خاک
بیاساقی آن بام چون ایشاب
بمن ده در لربان را بزم خروش
شناسد بر کس بهوش نیست
که ماند هکت بر وی زمشید نام
زن کرم این را که بر سر
چو بلائی نسرق فریدون عمر
حسین ساقی در زیند کفش
سزای فکرت سیم پهای
تا شایسته فریدون کنم
هر آنکه درخت اردی سوز چهره
کشم کینه ایج از نسیم و نور
که در خواست رستم نکاو کی
چو رکھ پیویم از تیغ چاک
هر سرف است چون تیغ از اسب
چو خون سب و دوش آیم بکوش
هر می کم ز خون سیاهوش نیست



بیاس قی آن جام کجاست
 بگویم چا دیده ز این
 روزگار از آسینده گفتن
 بیاس قی آن غار پرورده
 بن ده که ترک خاک پکنه
 مگر دختر ز جبهه اویم
 بیاس قی آن جام لهراسی
 بن ده که در بین تن لیز زلال
 بیاس قی آن غده سر
 بگویم چا دیده در کام
 بیاس قی لبش درین
 که از خون دل زایود غنچه دشت
 مگر کین دل ز ترک و ن کشم
 بیاس قی آن جام آمینه رکن
 بن ده صافی کیم سینه را
 بیاس قی آن می شاه درویش
 بن ده که کرمان در دود و باد

بن ده دهم جهان را فری
 جهان بین کن چون جهان بین او
 مرا آنچه دیدم برادرش بس
 که خوش کرده کن رکن پرده
 چه بران کشند کم کاه سیاه
 کند چون شیر به پاستایم
 حکایت چو اکید کشند
 ندیده و آنچه دیدم ازین سپیدال
 بن ده که درم سر بهی
 ز زان کشت کین اعننه
 می روشنم بخش چون روشنک
 سکنه رشودست از آوازه اش
 و زش سکنه ربه سون کشم
 هر در از سکنه از گشته از زین
 رو ب لرم از رنگ آمینه را
 کشیده می در کشت بشیر شیر
 ستانم یک مغنه از مغنه دلو

بیاسق کن میره سببم حوزد
 بمن ده زن بشنوین سرگزشت
 بیاسق کن کاسه کسروی
 بمن ده غز دستم فتاد
 بیاسق کن ان جسم سببم را
 بمن ده همه سرچشمه پیسرخ
 فاسم ذکر در دل زلفه رخ
 بیاسق کن ایشمع آتشکده
 از آن آتش تر زردشت پیش
 بمن ده که در خون نه کوه پیران
 بیاسق کن افت کبر و ناز
 چکانه بکرم کن کرازوی نی
 بهم آشت شود ششتر شش کج
 بیاسق کن کشتن من را
 بمن ده که در دم ندارد پیش
 بیاسق کن آبی روز سخت
 بمن ده خیرم بشکر وجود

بشیر فکرم از نیل تنج برد
 که سببم در کور و کوران بشت
 و بخت من کسبه رخسروی
 اطلاق دل از منم شستم شد
 لشکر ریز کن نام پر دیز را
 و شیرین کند کام رخ آب تلخ
 کشتیم لذلک غنیمت کشت
 رنشیخ رخ لیز دل آتش زده
 از آن دگر که در مشت داشت
 بود خشم آتش دل دماغ
 بمن ده که دستیم از دهر و مار
 سببم در بیکر از وی دمی
 بهم آیس کرد بر آدم سجود
 بیاسق کن رحمت روح را
 نقوم بطوفان ز نیل سرکش
 کر که دم خاک آدم بشت
 بهر درد کار خود آدم سجود

بیاسی آن کن می زخولان خلیل
 بن ده که از آن کب که شرشت
 بیاسی آن پی هر آتش درش است
 که آبت از آن خانه روشن چرات
 بهانه ایست در وی کشی
 بیاسی آن جان نوازخان
 بن ده که از دست کشی ممکن
 چنان که ز آتش بکیمت در
 و هم رشت بن نیز کشته است
 به و از غار که دوم سبتر و
 بیاسی آن می زجام مبر
 بن ده که تا خانه بی سب
 بیاسی آن روح پرور سب
 چو میسر بن ده و جام بسج
 بیاسی آن بویف می بن
 از آن چو ششم سب شام
 بیاسی آن می و چون مژده

که از آن شہ رستی پذیرد عید
 کم زار زخو بغ بهشت
 بن ده که از آتش است
 و آتش از آن بزم کشتن چرات
 زخو آبی و از خلیل آتش
 و نوشید خضر از سکنه نمان
 خراپی کم در فرات تن
 پر کشت کاسه مانه به ر
 سخن جگر که شک دست
 کشته قت که بچه به بکر و
 که چون آتش دید سوی زلور
 کم چون عصبی کیم ارش و
 که بریم شد آبتن از بوی او
 که ز جاک آدم دم زده روح
 و دار و دنیا تن بهر بن
 شام چو میفرست صبحی شام
 بنده آن شمشیر عاثره

بمن ده کسی بذر شد روزه لم
بیاستی آن بکر چون در عین
بمن ده در چادر شد ایتم
بیاستی آن فی چو کسپیل
بمن ده در آتش بجایم گرفت
بیاستی آن مایه ایمن
بمن ده که از کین کر ایم بهر
بیاستی آن یکشت از غراب
بکویت در کشت از نیوش
در کمر ایامه خورشید جام
از آن جام کش نمیدوی بده
بیاستی آن مست آشوب
بشیرین کوردی بی تیغ خور
بیاستی آن جام کز رنگ
بمن ده در نوبی کهم آرزوست
بیاستی آن جام سیر دهن کون
بمن ده در سیر دهن آرزوست

بهر در کمر دلان بر روی زده ام
که در غم سر آورده یک لبین
بکشت از غم طشت رسوایم
بشیرین کوردی در زنجیر
دل از کرم و سر دهنم گرفت
که آن دوستی خواست نه دشمنی
بجای کیم آشتی ؟ سپهر
در نیست چرا کید از تشنه آب
که جای نبوشن و جای جوش
که در غم و غم نیست جام تمام
اگر حرف محبت است دردی بده
کو از از شیرین نبات زهر
مخمر غم است و آفت م
کش از بوجو میں غم شید کچ
خوشیدن بیهوش آرزوست
چون سیر دهن در دهن دشمن
بهر در دهن لبین و روزیم کدوست

بیاس فی کن می بر بکش آورد
 بمن ده بر شیاریم از زودست
 بیاس قی آن می که در مسجده
 بمن ده که نه ، جویم نه مهر
 بیاس فی کن می بر بکش بخت
 بمن ده که مسجرت و دقت بخت
 بیاس قی کن بر بانی می
 بمن ده هر چه بزدل زودست
 بیاس قی ای بختان بهشت
 به آبی لبین کشت پرده را
 بیاس قی کن می که دی دشتی
 بمن ده مرا ز کعبه آیم به یار
 بیاس قی کن کی می مرده
 بمن ده در زودست بختان بهم
 بیاس قی کن داروی نوشش بهر
 بمن ده در افعی غم جان گرفت
 بیاس قی ای زکات بنم خواب

دل خنجران را بکش آورد
 ازین خواب پداریم که زودست
 شود مهر روشن چو از مهر ،
 بختیم بر بخت را که دل سپهر
 و زار ای بخت را از زودست
 خود بس که گفت ازین روح
 که جوید شکسته در ستر زوی
 نقد و دچو پستان شکست
 سحر و جادو شکست کشت
 بکش آورد این خون نسرد به
 و زان جبر را سودم و کفر کشتی
 و مهشتن بهم مسج و صبح خیر
 که هر که کو خورده را زافا عید
 بر زود زود زود زود زود زود
 که داروی در دست تریاق زهر
 بنم که نه ، نام انفر سناست
 بخت شکسته ده ز خون خراب

همه شب چو زانده ده خوب کسیرم	همه روزه چون روزی بیدارم
بخشت غم به زانو ت نسیر	بب خون لب که خون جگر
کجش ساقی از جام ز آب رز	اگر شل خواهر لب خود بزر
درت بدم زدنیت بر کین غر	که می در غم غم خوشش کین غر
بیاس تو اش که بر روی تو	مرغ بر سپهر چو ابروی تو
که بت لاله چو ابروی تو	چون سینما نه بدل از افق
چو سپهرین کبک می در بشمار عسیر	کشت بند می نه زان کبک
ویدست ناسیه را شکرات	هر کوش سپهر زان اشکرات
کز دلف لاجوردی بکف	بسی از کشت سپهرین بن
بیاس فی آن جام کش میغوش	متر که دارم کون به درش
سحر پیش می کون لبت شمع	که چون غنچه بر بزر کرد و ز می

مغز نامه

بیان فی آن که دشت ن بیدار	زهر پزه اشک شست شکر دریم
شکر خنده لب بر لبش ز دگر	که بر لبش لب کتی از شکر
بیان فی ای یار خنده دم	چو روح القدس برین آن دم
شنیدم که بر تو غم از بک	چو ز تو دم سینه از بوی می
مغز پاره غم ن س ز کن	در برادر سرت آسمان باز کن



جهان را به اهر جهان داکند	بگشت به گهان پاکند
شده چون شب شیب در شب	مغز گشته است در شب
زهر آنچه رفته گشت به آوری	چو بایست که دست بر آوری
و هر بنگون اختر هم در اسود	مغز شب عید روبرو
که هم عود نی و هم عود سوز	غم بزدلی و دلم بر سر دوز
که دارم دلی چون دانه نوش	مغز بگفت اگر کی سوی چرخ
رژد انوشه و در پش نیم	که دل را به از پریش نیم
چو داری سر بر لب اندر کن	مغز سر لزد کن رسن آرد
و کشت در کش سر کشتش مال	اگر مدهم مت بودی بنام
مگر ز اسمن زهره آری سرود	مغز بزن رود و در کش سرود
کشت نیم پا و فشت نیم دست	چو پیرانه بهم رفته است
که از زبان جرس باز کن	مغز نوای صدی ساز کن
کشت مهر باز پلا رسد	مگر آیدم ناقد رقصان و حب
به خشت دار و دوسر کن ز نور	مغز کن راه زرد و یک دور
که چون داد تخت سیاه بید	مگر نایب است هر که درون بید
چو چون کج فزون فرود ک	نه بی و درین دودی بود ک
و در کوش دارم زاباب پوش	مغز زبان سبزه بگشای کوش

که در نغمه کو محض آه آگسته است	نزد دیدن نه تفکک خواسته است
که چون دلف محبت گیر که در بهار	به چمن چون گشیده است مرگین
بیک دلبره نقش نه دایره	که بر بر دل آهسته زوایره
بکشش بان زلف کوشش کشش ملاقات	ازین دلف بهر کوشش آواز ملاقات
مرا هم بین نغمه کوشش آشناست	غنی غنیمت هر چه چون زمان غنیمت
چو از جو شرمی غم آورده گفت	کفایتی که کنی در آن گشت نیست و دلف
شبنم زرد شک زلف در کماع	شود و پای کمان غم اندر رود داغ
بر حق آن شایسته است راز	بجویش چه برهم زنده دست راز
مردم چو دست آن سراسرانی بزن	به بختم نه خفته است پای بزن

مثنوی

شبنمیه ای سحر آوازه کن	لین حکایت از مهر از گفت آوازه کن
شبنمیه ای از جهان و کده شکر کن	شرح ماضی که کن از گشته کن
شبنمیه ای آتش آید از دل عشق	نغمه ای سینه نواز از عشق
فته ز عالم پاکان شبنمیه	گلگوشی در دنیا کان شبنمیه
سکه نشستی دارم از بهر عشق	نقد از کزانی به بختیر عشق
در خراسان محبوس روح لطیفین	مشمه مولای بهشتیم و دین
می گذارم زنده که هر شبی	بکشد آن که جو شرم دایره پی

زان صد اوج شیشه خون در سیزدهم
 زان صد لکن را از زبان پر ختم
 زان صد دست و دلم از کافران
 زان صد اینچوم چنانم رسید
 زان صد ابرو شد آسایش حرام
 در سر آن صد لب جان شد
 و چشم آن سر که از ویرانه
 رفتیم و دیدیم که در کافری غلب
 در شکنج و در مرغ چای بار
 پهلوی پر کاغذ سر خسته
 و نه پیر از نو افتاده
 سروری از هوای آل رسول
 یکسر بخانه شرف
 از پیرا عیر کرده روشن مینو
 عاری از آینه شش هر فرقه
 خسته مانند جیب مسیح پاک
 که در آن بیت محزون بفرمود

زان نو شد غم ویرینه ام
 زان صد اخو در او کز شختم
 زان صد پای من لذت رمانند
 زان صد آن سکه نهم رسید
 زان صد از زبانش آمد پیام
 سب و دیدم هر طرف چون کرده بود
 ناله می گیر از دیوانه
 خسته از ده چشم پاکب
 برده زیر لب از محنت سیری
 دل بر کنیز محبت بسته
 از شنیدن خود جسد افتاده
 سینه ای که ز زهره ایست بر لب
 بهسوی من در عافیتها صداتی
 و ز دل من داشت محزون تری
 خویش را بچسبیده ز برف خسته
 فرقه چون درین غم خسته شد
 بیکدیگر شش خون ز چشم شکست

که چه سر غم که نبالد در نفس
 کاه کاه آید کشیدی از جگر
 و سبدم لذت و کین خون ریختی
 شکر نه سبیل اش قطره
 در نه کن اش که او از دختی
 راه محبت بسته با یک کف
 در میان ناله سر زده ریش
 رحمت احسن بر من ای مستی کن
 از پریشان نالی آن غنایب
 با خستم که دل بیاری باخته است
 در دلش در غی ز عشق مهر سر است
 دلبری بر دی و کر کون که طر
 دل از دستش به چشم به نظر
 در طریقی عشق عاشق سگ است
 آید از عشق است عشق این کار
 در هر عالم و تبه اش و لا عشق
 نغمه و عشق در دل کارگر

بخیه شش دل سینه چون بکس
 آتش دل در زنی در شش و تر
 آتش و آبی بهم آید سختی
 آبی آورد از گرم بر روی کار
 در شش از شش علم را سوختی
 ناله سیکر و چون در اینک
 سیر همدین نغمه از آنکه بچش
 بیاورید و شش با آزار دکن
 در غم و شش و طبعش کن عرب
 جلد زنی که را در آخته است
 در در شش از محبت آتش است
 شمع کمان صیقل و در آینه بل
 که در آتش عشق بهزنی
 عشق اقیه و شش را با کست
 گرم از عشق است این باز آید
 هر چه گویم از نه با بد است عشق
 ناله هرگز نباشد این اثر

ناله زار کن نباشد این اثر	تا کرد و عشق در هر کار کرد
ناله بیل کند کار کرد	با دل لعل دل لعل حب نشسته
ناله زارند بر هر شکار	ورنه سرغان و کر هم هر لب
پشت زار عشق کمر دانه داشت	ناله بیل ز سرغان و کر
ناله زار کمر و سپهر خوش	خامه کن بیل که در کفج قفس
کشته زار که آب پیشین دلان	باری از شمشیر چو دیدم ناتوان
پیش رستم جان کف بهر شکار	در بیک سینه خادم نبوده دار
خوشتر از دانه زدن که بچویش	چون سلاش آمد در عروش
که بد ز دیوانه خوش دیوانه را	زان خوشتر که بیضی کن در دانه را
عوض کف بهر کف آلوده است	هز بن کشته زار سر مردوش
رشته رفته محبت با کرم شد	لذک لذک بنشردن زدم شد
کف شمشیر کی پر طسریق	دیدم لذر بچو شمشیر چون غریق
چیت شمشیر زبان و کمر دوست	کسیت باید بکشت دلت و زنگار دوست
نام جان بایده بجان نهادن	کف نبیدی دارم لذت کار که نهادن
مسکند لرد و پند بر دانه دلت	کشم آن نو باوه باغ دلت
سینه زار سینه زاریش و نیش	بازیش غزه پنهان خوشتر
لبن در صبح از کن شبنوی	خواند برین از جناب بر لوی

ما شستم بر لطف و بر قدرش کج
بر بار زهر جاسدی کشیده شد
شکر لعل و نه که بت صفت
شعشع مجسم از نسیم افشوده شد
ساعت در زیر خشمه سر نهفت
از حسد الدین بود آخر فسترد
در خنده او براند نام نور نیست
شش من در جگر و کبر و کوشش است
من بکمال لوح و لوح بر حال خویش
فرخ محمد و فی بجان و جان ملب
تا که آن از دور در آمد و سبکی
همچو ماه چاره خستش تمام
دلبر در بردن دلم و دلمه
خستش سر و بی نه سر و دهن
آبر آری سرور ارش و نیست
آخر به هر طرکش مغبان
پیش پیش شمع کافری بخت

با العجب من عاشق و دلین هر چند
کوهر حسد از لعل ریخته شد
با ذنوب سیدی در به از هر طرف
خاطره در ویش بس آلوده شد
پس از آن آورد و سر و سر نهفت
در میان عشق و ان حسرت
آفرین و بر لعل کم از لعل نیست
سکن من کفین سپهرن است
دیده که این داشتیم و سینه برش
بود که هر دو دلین نایز شب
شهر بنده مبر ران ریگری
صد هزاران لایف و خستش غم
در شش کج که کشش مد دل آید
خستش بهر نه ماه است
آبر آری ماه افکار نیست
خسته با هر کف هوش مهربان
هر شش از قریح پیوست

آمد چون شمع کمر کمر بست و	پیر سکین بر سپهر و از نایق و
آمد و بلمعتر چون شمع طور	پرتو فکن شد بر لب شمع حضور
کرد روشن عارضش و بر اندازد	آتش در جان زولان و بر اندازد
از نغمه روغ روی او بر ناکشت	ز تاش طور آنچه بر بوی کزشت
گشت از نغمه هر یک پیوستش	آنچه می گوشتید اول در نداشت
بود که باین اثر در آه لود	کاشت از پرده بر آید ماه لود
در بیان عشق آن لود لود گشت	گشت راه غیر راه چشم لود گشت
چیت و این نام آن ره راه دل	سوزل آن راه خفته دل
عشق کا در آه لود آن ره است	از نغمه عشق و عشق آه است
از دود بانبسید هر پیوستش	که هر جرسید از ناکه هما
عشق چون احوال آن رسوخردیم	تیرگی آن شب و بجزر و دید
از همان ره رفت سحر آن جولان	گفت یک یک حلقه بر نولان
رفت چون خن در رک و در پوتش	دل و دل که هر نغمه در شش
گفت حلقه پر و زاری دلش	و نه دلن شب سیه که مخش
سفر بست کرد آن بت لود لود	در روش آرد و سوز و زرد
ببخش و در و شیش رسند	پیش لود در و شیش در شش رسند
از نغمه بر عشق بود و بر شیش	عزت لود عزت آمد و نغمه شیش

بست بند ایمن مرا ز کف می شنود
 چون که شست از شست ایمن هر یک
 گفت ایمن خوار است یا پیر
 که بیای خیش که سحر
 بر رخ یارب بر این در بار کرد
 این کرد و سپید را ز کار کرد
 بود از نو سپید را این پر کش
 استم به باز تشریف و حال
 را آنچه در جهان صبر و صبر داشت
 رفت بود از غلام و صفت و نام
 کرده بودم قطع امید و مال
 آنچه و صدم کرده روزی ده که باز
 پاره نیده و پس فاش شد
 رفت چون از پیش پر تکه دل
 بر لبه بر خوار سر گرم خفا
 بافتن آن که زین است
 چون ریزم آن ده در در کش

این سخن که نارد و سر سپرد
 رویان کرد سپید پیر است
 است بیارن گفت به بیت
 پیش این هر که منیکر و خا
 ششتر میوم حار و بار کرد
 عفت از زلف شست تا گرم شود
 آمد مرا ز پرده پند ماه و شش
 داده پند شد مرا ز دل حلال
 صبر در اند ده جوی داشت
 به فراقت داشت خرم و شام
 داشت خرمند خود را با حیف
 کرده هر سر تم فکر دراز
 حیف خرمند خود را در پیش
 کرد در شش شمع را آن سنگدل
 که کشکین مننه در قفا
 رفت بعد بر روی باز و پیش
 پیشتر از بهوش از بهوش رشت

بهر دیگر پوشش که چون لعل
 و به روشن شمع آن کاش ز لعل
 می کشید از سینه گرم آه سرو
 ناله چند ناله دلش بی اختیار
 در هر دینه به بخت آتش که کون
 مرغ رویش در قفس چندی لمید
 حرف چند آگاه خون آله گفت
 گفت آه دینور که آه آه
 آینه روشن کرد شمع و برفت
 نور ششم آتش از سر و رفت
 شمع را که بر تو دینیت وصف
 روزم را در دشت آینه نیت
 یکس از آن شدم نور شمع باز
 و ششم که در دشت در آن غیب
 داد خوشنودیم از دیار دشت
 چون بخاطر دیدن آن که شش
 آینه یکدم از سرمه شست و رفت

که در خست بهر جانب نظر
 بافت از بنان بهر آن خانه را
 بادل چایب من کرد آنچه کرد
 سر زود در گریه آمد زار زار
 کرد از هر سو روان در پی خون
 دست زود بر این وقت دید
 گفت هر در دشت در دل کوش
 شد ششم در دشت زار شام
 شش بزم را بخت از نیت
 که ششم در دشت غم من موند است
 بهر اگر زری دینیت و دفت
 که ششم را دشت آینه نیت
 بهر هر دید از رخ آینه باز
 که چه بهر آن که دشت لب
 چون هم بهر دشت بهر دشت
 بهر دشت زنده در دشت
 در دشت آینه نیت

بختم آنکه چو شایم دید
خاستم دانست و بمرم آن نمود
تا شوم از دیدنش دلش تر
آری از بچون شود آن دل گذر
الفراق ایست و آرم و خواب
و ده که یلی شد روان با روان
و ده که بزمین سوخت که درخت
و ده که بویست حبت چون آید و دام
و ده که غافل رفت آید از خوشی
و ده که غدر از دست از غلبه برود
ش بخ کرد از رضی که رفت و ماند
هر مان رفت شد و من چون شش پا
عالمین دانند بعد از از و مر و است
عالمین دانند بعد از آن که بوش
این بخت و لب ز گفتن باز بست
بمسرح صد بار پر شده پوش
ای غدر از دیدم از جور ملک

از غم بچون شکستیم دید
آید و آن روی چون بهم نمود
حسیرم کرد و ز اول پشته
کان نانی سیر برد و در دل بای
الوداع ای فصل و بزمین و بخت
ماند بچون از دور چشمش خون روان
ماند نشسته و درین سوخت و بخت
ماند در زندان ز لیلی تاغ کام
ماند محروم و درین سیر و در کینه
ماند و آفت با دلی سیر ز غم
دلی بر باری که دور از دنیا ماند
بر سر بر ماندم از در ایشان حبس
حسرت کرد و ابروی در و خست
تشنه بکان سپارد و در طشت
در کن و بزم فاش و نشت
از بوش رفت آمد بوش
تو بکی کرد و چنین در و ملک

در مردان از چه یار بسپرد و است
 آردم از خود حسد را نالان و زار
 پس بگره پیکر یکین عشق خون
 پیکر از خون کجی طشت پر
 هر نیم آتش تن پیکر حسیل
 شست و شوی زگره دهن بیک
 کبر از خون و موسی کلخیز
 عیبی از دار محنت سزگون
 لعل از غار از سردمندان
 شیر زبان جرم خوشش از در تیغ
 قاطر را سینه پر دایغ محن
 اهرت اهری در خط راب
 تشنگان کز بلذرز و غمین
 کلام زندیق سیر از سپهر
 آری آواز پر چون اهرت مهر
 حضرت معشوق اگر این سرچرخ
 عشقان را در طریق بند کما

کام چندان از چه گردون رو است
 طلب شیطان رو از روزگار
 چه که تا بدست لم سلاک گوشت
 دین زن از ریخت پر زور
 دعو سز و شکرست به جیل
 برده از خون کام از زنده کی
 همبس و خون و زپا کاشنی
 ش و نایا سید و لعل فردن
 خط بر جبین ش و از جگر
 پور مجسمت عشرت ابر رخ
 جان جبهه ش و از قدر حسن
 آل سفیان رفته در دست خواست
 کوفیان میراب زند و معین
 روی صدیقان و زیری اسیر
 در ریش رین رانج سوسیل
 می پسندد خوشتر است از سخن
 جان پرده خوشتر است از زند کی

سرسبز بزم ز خواطر خواه دست

میر سپندم هر چه خواطر خواه کد

تمشیل

بست سروی از اعدای حسن

از زمین بدن بی آن مستحق

در زمین که بلا شد ششید

درین ملک و خون عرش بطیید

آمد از سلطان معشوقان نذر

یک برآه در دست سر کرده نذر

داد در راه و فاسد زنده زدن

کشته تیغ بخار عشق من

از دیت چیت یک بر شمار

تا که از دم آرد دیت در کنار

گفت بخواهم ز تو نهفت دجان

تا کم یک یک شارت در زمان

باز که حضرت روح لک بین

درین پیام آور در عرش برین

کدر حجاب و وفا در می غبر

کرده برین نامه بنام خود سبیل

کردن کوی عهد از دست

درین شهادت دست ستمی غایت

چون ششید بر حرف شاه زمین

گفت برین خون برغ من بود برین

دشتر چمن میل باین شش ملک

دادم او را و گرفت برین ملک

معدت ثم معدت در دست

در یکش چمن دادیم در ملک

که آرد برین بیدار دیگر است

درین بیدار را که کش دیگر دست

می شد از شمع آتش دم سوز

دم زد کش آتش را که شمع سوز

نیش شد دل نه از با شرم ده

نخنه کم کن ز شک و تلخی ده

من هر کس محرم این روز نیست
 بگوید از خون شهیدان صبح و شام
 از فک و لرم بپزند سوزنا
 چاشنی لذیذ محبت و لذت و پاکست
 کوشش هر کس لائق این روز نیست
 بخورد و در راه عشق ریشم
 آه لذیذ بشناسد حقان زمین و روزگار
 روزی رسیدی شب وصل پاکست



دور از تو شبی از افروز ارمیت با بیت دیدم ز تو در خواب بسی یار میا	
زان شب دگر خواب یسبیلان	یک خواب پتی اینده سپه اربها
	دله
انزغ که ناله همنفس بود اورا	در کج همنفس بنج هموس بود اورا
شد غمزه سراسر طفت بنج آقا کو	آن ناله در کج همنفس بود اورا
	ایضا
امروز چو رت گیر از صحبت ما	دو کی نباشد سرالفت ما
من در احوال نشینر سهر زب ما	شکرانه آن یاد کن از فرست ما
	دله
تا دیرستایش شمع شمع در ممل	سوزنیت که جان سوزد لعل سوز مراد
یک روز چو انیز نشینی ما من	آفتاب ندی تو بدین روز مراد
	ایضا
در شب صد می که کردی ناله	شده سوزی جهان روان بجان تو خفا
دیدم یک چشم زدن کاشان را	از زلزله شده سلب سافت



طوفان سرگردیده محاب دنیا	کچند زهر آسمان دیر جفا
آتش چو در خاک بجفت آذر گفت	طوفان در دریای بجفت شد زلفا
	دل
ای دل در وطن آرزوی روز ششما	داریم دنیا را بزم گزین سر ششما
ما خود بی کار خود گرفتیم دلی	سکینه دل ما که ماند در کور ششما
	لعل
بگذشت تنم از ترش شب بشت	جامم و غمش رسید بر لب بشت
بگذشت ز من بیچاره روز و روز	ز دل سیکند ز دین چو در شب بشت
	دل
کمر بر سرم ریخته کاین روز منت	سندل کمر آویخته کاین بوی منت
سنبل ز سر آویخته کاین مور منت	سدهفته بر آویخته کاین بوی منت
	لعل
لعل رسته است کاین بوی منت	ش بوی رده رسته کاین بوی منت
چون من بخت نشسته کاین کور منت	دل بر سر دل شکسته کاین بوی منت
	دل
منم دل من سر بود دست آسوزت	غصه بخون زنا و دل و دست
با روزی که بشت آرزو شد	شکر نه که منت چون شب بخت

از سحر تو دل سبزه رخسار تو نیست خود مستی تو گشت کشته زارش کشت	باین تو بپوش زنده سپهر تو نیست تقصیر دل من حست تقصیر تو نیست
	دله
گر حسنه تو کسی دل را برد در دست مده ناک و بیکشت نه سهدت دلی	آنکه تو جانب غصه خط است بیک ناک و دشت نیک آید راست
	لک
کو ز تو در شکست نادم است پردن چو رخسار است خون رخسار	نمست در دن مرغ دلم محترم است نادر حرم است مسیه مید حرم است
	دلمه
خالی هر چه داغ لاله در سینه اوست نه سینه بسینه من از مهر هفت و	سینه دست پاسبان بختینه اوست عکس داغ دلم در آینه اوست
	بیک
هر بزرگ در سر کران بمن بیکه گشت یکه گشت و بنود غصه باو افتاد	کفتم و چنین بهیم عیب رکه گشت کاین بهیم از برم چو بر رکه گشت
	دله
اشب مرا بر آستانت راست سیرم هر رحمت عرفم چکنم	از درد دلم بکا دلت آکده است کاف نه من در ازو شب کده است



این دل سر دهر بنگاری گرفت	این دینا دهر غنای گرفت
این پا روز زنجیر کویا میشد	این دست بستر دامن یاری گرفت
	دل
آه زهره ساهم شکوه ازخوی نو داشت	جان داد و زبان شوق سگری نو داشت
غافل شوازه زبانش کعبه سکین	میر و مبدل کز روی روی نو داشت
	انگ
پیک آرد و پستی لرزد دست	کفش مرغان که ز یک نه نموت
کفتم نه یک چون فرستاده او	هر کس پوشیده کعبه از شوق بی پرست
	دل
چون دیده جد شیر مران خواهر گشت	وان در دلا از و خب را خواهر گشت
بغیر آمد برم نه لاله اگر م	آن در دشت این در انوار گشت
	ایضا
ارابه و اس عشق شمار دگرات	آب گل عشق از زینار دگرات
هر که راه شکل از دگر نیست	کار دگرات و عشق کار دگرات
	دل
مرا شب بحر سینه سودا خیزات	در نیل سرکش ده دریا خیزات
صدمت رفته باز کرد شب بحر	آری شب بحر روز شست خیزات

با دوسم خور زمر عنس زار برخواست	در هر طریقی بایست از زاری برخواست
از غشقی که در آتشین بایسد م	از هر نفسی که ز زاری برخواست

دله

ایده است که از هر سبقت مخرج است	با دل نشین که دشمن جان من است
صفت کنم از ز محبت دل چه عجب	نتوانم دید محبت دشمن دوست

لکها

توسیه در دنگاه من از پیوست	اشکم چو ستاره ماه من از پیوست
از زده چو فکند مروتا و کردی	ناید ز پی تگاه من از پیوست

دله

بر فاسد این شمع انا را از کار کیت	بنشسته ز کنایه بچون بایست
این همه لعل دانه دانه در وی	کرد که قطره قطره خون دل کیت

لکها

از خون دل پیر و جهان خورده دولت	در زار من در زشتی کز برده دولت
زلف ریخته زدم می حرم	کرد و ز دل آرد و دم آرد و دولت

دله

دشمن که نه زان بزم بدین خواجه خفت	لکشم شب بخواست و گزین خواجه خفت
از شوق لکخت ناست بجز کدم	چون بر لکخت سپهر چن خواجه خفت



از عشق سخن به بولبلهوسن تو ان گفت	با مرغ چمن رنج نفس نتوان گفت
نشدیم دور در هر ادر دل از دست	اوشنر دهمیکس نتوان گفت
	دل
اشب مهر از نشهر ما بون رفت	کز رنقن از ز چشمها خون رفت
من در غم جان و هر کس سیه بدم	دل دل کویاں رنشه پر دل رفت
	دل
چون تیرتدم گرفت و دفت پرت	خواجه زرد من عشق و بهار پرت
ناله و نپاکه چندی سر برداشت	رفت رنر عشق و دفت پرت
	دل
از عشق نه ام مژه کو هر پوشش است	دل از نیستت نبالست خاموش است
از خشم نرم سپید داشت و شب	آینه از آن در هر زرد کو شش است
	دل
حاجی زجا جگر ز دین سزاداشت	خو راز شکست دل کس نزن داشت
آواره فکند است و شیشه کرم	بشیشه مادر شکست کاه از نداشت
	دل
ساز میر از آب نیکانی کم نیست	زنه است ز جام نام جم کر جم نیست
کوسید صغی است سر کدی هم نیست	تغی است اگر چه تغیر از غم نیست

دای که نماند ز لاله زو آب دای است	دزد سوارش جهانیان درشت است
دزد رنج و لادش گفت که دزد	مردم همه گمراه و محمده دای است

دل

در جان از داغ عشق سوزم کربش	در هر سوزی ز دلخس روزم کربش
پس خنده میم به تیره زان شب دغدغه	تا که که ام تیره روزم کربش

لیلا

ز دل عهد و پستیتم بهم ای بخت	ز نهار کوه بر تو ام بخت
تو که چو ز دوستها کشیدی دامن	من خنجر کشیده ام ز دامن دامن

طه

این باغ سکر ز کوه در بعد گشت	این شاخ گل آتشین عذاری بعد گشت
این سر و دگر در کن در جوی پیر	بدریت که در کن ز ری بعد گشت

دل

مهر زخم عشق چو زخمش مال است	حالی که ز کفشش ناخن لال است
دارم میبش که ز پیشتر و چه پیشتر	چشمت ز دزد پیشش از دنبال است

همه

کز آتیه نماند کس آید از کویت	دزد و کس غلامش به سوت
بهتر و تمام عمر در پیوست	بنشیند و از نیم نپند و روت



ای برده ز مهر تاب ماه صفت	وی داده بخت اب نعلت قدت
درست نه کلان مرا نقش درست	لکن از تو که میست که داد این کزست
فامد که از دامن خبر هیچ گفت	گفتم هر ترا بهر که هر هیچ گفت
کفش و سپر افخشش این کفش بگو	آه هر شب که آورد و هر که هیچ گفت
بجو تو نصیبم ای دلخیز بساد	در جان من این استر با سحر باد
آن روز من پیش تو ام شب نشود	آن شب که تو در پیش من روز باد
در عشق تو آن من بهم نه فشنند	در داکه بهر دول بهم می زنند
آری کشند من که کدوی بسم	مرغان کوشار که در یک فشنند
ویم مگر صبد و بن بچند د	گفتم ز طراوت چمن بچند د
کرین کرین بیا زدنش	کفش خونه بهر که به من بچند د
پیکار ز کور بهر آیه	ببخش ترا بهر سبب مرگ آیه
حرفش چو کوشش آشنا مرگ آیه	بگرم و نکوب از کج مرگ آیه

ای فوج طیب با به دین قاید	خدا بی سورت قیمت سحر عده
زینت دلی را آنچه سحر خورم	دل سپردم اکنون مح شمی زاید

دله

ای دوست لیران تو یک نشد	در دام تو لیران زیرک نشد
بشنو که هر سن لکن یک گوید	یک نه خور دل ز کویت بکش نشد

ایضا

اکوی تو چون باد صبا میر آید	بوی شربت هم کشته میر آید
خون دل را بچینه روزگار کف	کز ملک درت بوی ده میر آید

دله

ایش که قفسه سینه ریش ن بوند	لؤل دل آواز پریش ن برده
اکفون گویند ، سینه دیم دلس	ایش ن برده ، باله ایش ن برده

ایضا

ایش که ز صم بطرب سیکند رد	از غنچه بن بشی عجب سیکند رد
کردم ز نغمه غن و عشم می کشدم	در شکوه کتم آه که شب سیکند رد

دله

ای چنبر افند اگر آید چه شود	خدا رفت بحسب کرایه چه شود
با وعده نیادی چشم بر بست	پروعه کرم روز در آید چه شود

در تن اغفر جان غین پستو باد	در بن شکفته با بسین پستو باد
تو مشغول عیارت زیر زمین	من بگویم روی زمین پستو باد
	دل
در عهد کریم خان رشک بقا د	از نسیم سیم حکم یک نف د
نمشیر حقیقت بنامین آذر کشت	آباد شده عیارت نین آباد
	لعل
مهر زکامش مرثه چون بر نم شد	زین واقعه مرثه درستان در نم شد
چون کند در دهن آن بی تا یخ آذر	کشت در از خوشه پر دین کم شد
	ط
حقا که حسد ز کنم زخوی تو نم اند	مهر و سفر کنم ز کوی تو نم اند
پا می هر کند ز کنم سبوی تو نم اند	چشمی رانم ز کنم بر وی تو نم اند
	ایضا
از خوار بسیر روز تو چون شب خیزد	چون شب لغت بارش ارب خیزد
گوید یارب یارب هر که شنید	از یک یارب هزار یارب خیزد
	دل
تو شاه و شهبان زهر امانند	تو ماه و صفت هر ماهی لارند
شمان جهانند که آبان درست	بجز هر که ایاب و رشت اند

خود را که گیرم و آتشها با تو کند	خونین دل من کجا وفا با تو کند
کثر صحن ده دل خود را با تو کند	بمن دل من چکره با تو کند

دل

ماروت بجزع حشیم بندت ماند	یا قوت بهر شوخندت ماند
شش دسبر و سر منبت ماند	خورشید به دسپندت ماند

ایضا

ارک سلاط کفر بهیانه	دل با جنت به سبیهیانه
رقسم و زاول ست جان نسیم	دلند ز دل تو ستم بهیانه

دل

جان لغت و مهر از تو به دوری دارد	آتش سرفی در کز زدی دارد
خاندن نشین و ملک غم روی من	رحم چند به در زدی دارد

لعل

دشت کل قدم کور باغ ماند	بیل بهر به بستر ز باغ ماند
بوسحر لاله غنیم دل را	لوز باغ مشکوفه پیله باغ ماند

دل

چون که در نظرت یک چیز رسد	باز در که به از چینی رسد
نود عجب از کفر تر زن و شوی	رمت به برادران دینی رسد

زکی صرا برده فحوسید اند	جانم مب آورده خود سید اند
در پیش ویر آن به زبان بر بندم	از شکوه که او کرده فحوسید اند
دل	
سج شجون سیم به روزه رسید	در سپهر من روزه هر روزه رسید
می گفت بهم چون بپ کوزه رسید	روزی که در آن خوش که مرده رسید
کلمه	
در کویر تن که نفس میگیرد	گفتم دل آنکه داد پس میگیرد
در کوشه بام گفت مهر دور و	در کوشه ما دزد نفس میگیرد
ط	
ناله زو افتاده تا به برسد	سینه سرم نهاده تا به برسد
میست که بسینه مانده تا کی میخیم	یک جبهه صیقل است تا کی برسد
ط	
تا دهم چنان بیم جان رسیده	ان در دوا داشتم بهر من رسیده
در داکه رسیده بهر لدان حسرت	جان بر لب لب بر لب چنان رسیده
انضا	
بایدان وضو کشیدن تنک دلند	کریه ری من کرده اکنون ملبند
ایشان مخلص از من خدایم کام	من زین قلمم از من ایشان مخلص

نمان کوی جواب نامه با نامه
هر کس فرستش من آنچه مانده

کشم که صبر آید آقا نامه
در کس فرستش ز این نامه

وله

برن آید و چرخه که فوریه سپه
باید بخت بزمین را که

بکشته شکوه از شمشیر چه
بایدین روی بوی مهر سعید

کلمه

رفت آن کافیه روشن من بودند
اروشت کون بین در است شدند

بق آتش صحران بودند
آنان و از استیت دشمن بودند

وله

وقت بهار باغ و مرغ اسرود
مهر چهره کوش از خون جگر کسیر درخت

در لاله و کمر شمع و سپهر باغ آفرود
در رخس از آتش و مرغ اسرود

وله

در کس که نقش خنجر بند
نه بند است دشمن کجاست

در کس که به کج آب که هر بند
نه بر رخ بنده تو در در بند

کلمه

ایزد هر که سرایت و داد
در جرم هم آب نذکایت و داد

بافق زمانه مهر با نیت و داد
وینا هر در خواست و داد



در دلی که پسر جبهه سی تو رسیده	حاشا نه پاداش فحشی تو رسیده
بکا غبطه رسیده پارس تو بچشم	دین در ز چشم من به پارس تو رسیده
	دل
لکھتر ز کسیت کینه در سینه نماند	چون نقش بر آب کسیت در آینه نماند
لومیت غیب آینه سینه	کش ماند نشان زمره دل کینه نماند
	لکھ
وزن اگر تهرمان بدیروزه دهند	ستار کسیت زهرم سیروزه دهند
از غنیمت محله روزی را که غنیمت	که خود خولهر در کنه هر روزه دهند
	دل
نارت که جان خشم من بود در ده	هر یک از چشم من روانه در ده
کفایت از تو زده ام که بدین در ده	که عیسیر و از مریش من در ده
	لکھ
شاه از هلاکت بجان داد زیاده	عزت تو هر چه جان داد زیاده
حسنت نبود در بود آن را از زیاده	هر کس بود در دست بجان داد زیاده
	دل
چرا که بر لبه عشق که دم سیر	کشم در سر عاقبت کار بجزیر
اکتوان که بین روز و شب دم نام	از خشم خوش تو باز چشم به غیر

زبان در چهره دم عشق زاری کم گیر
از رفتن چون سزای بخت فدا طر

از حسد که خویش را بر سر کم گیر
از کشته استن بجا سر کم گیر

دل

آرزو جهان بدرکش بنده نکر
صد زنده از کشته شو عشق به بین

زان غمزه و خنده کشته و زنده نکر
صد کشته از زنده شو خنده نکر

لعل

میخیزد کارگاه باغی خوشتر
لین آب از آتش جویا خوشتر

سبزه سر از برق باغ خوشتر
لین آب از آتش جویا خوشتر

دل

زندان جان بسته جان بجز در
شکر از آب روی تواند مسیه

از قفس من هر جویا بجز در
از کشتن صید نا توانی بجز در

لعل

از غایب نگر این من چرخه گیر
صد کوزه بگر برادش از مهر کهن

دشمن بگردش دست را بچرخه گیر
سسر بر زده و شکفته و بچرخه گیر

دل

ایر رفته سوی غم به امان پدر
با آن هر مهره با کفر و بدی

در داده بچرخه غم که پان پدر
با آن هر مهره با کفر و بدی

بهر سبکیت میل زار و زار	که بخت چمن بهار و شکم مدر
هر کف چمن بیا درستم نو بکن	کبر بچمن خواره خزان خواره بهار
	دل
ار جد تو از زار بر آید بغیر	سبب از گشت روی گریه ای چو زار
مکنستم کرد ز زار تو عذرم بذر	هر کو تو بگفت ده بمن گفت کبر
	لیکا
کوز آتش را در لاله یش بگر	دباخته دلسر بخ پیش بگر
کن رخ صحرای بود چون غیر سپهر	دلن دل صحرای چون پیش بگر
	ط
دشتم دارم بجان زنت سوز دگر	درواز بجان توک دلدور دگر
ای دل را که بمن ز جویان گذارد	چون کشت و ارم و زشت و روز دگر
	لها
پیان پرازد شتاب او بتر	ببین کشت نفع است مغر آب او بتر
زین بهتر و بیشتر بستی رستم	در دیر خواب هم غراب او بتر
	ط
این بچه و عشق چمن مکر کرده بگر	ز پیش زبان ناز پرده بگر
خاموش دین زخم خوشش کوازلن چمن	بیر برده پر بخان درین پرده بگر

هر مرغ هنرمند من از تیر و باز
راه عجیب رفتند مارا بربان

آرد سورت تو ناید اراست کو باز
که بکلاف است سبز لژی کو باز

وله

جویم هر روز دشت که به این سوز
از غنچه پسته که شست است و سوز

کویم هر شب هر روز کرد و سوز
روز از پاست کرد و شب پاست

لک

شب پسته جویشم سکون ناید باز
در جرم از لکه ریش خود که شب

در با تو نشینم رسم صبح فراز
چون با تو بود کونه چون پسته دلنواز

وله

بار و بار و در دم از دوزخان نیز
من در پی لکته یار که رسم دل از دوز

کجه شست و کشید که کفم دل از نیز
اود پی لکته کسیر و دلنواز

وله

تا یکا شب در روز و روز دشت از سر سوز
کفر شب در روزی دشت دل چه شوق

تا یکا زخراشت ایرم سوز
کانه شب باشد و از دوز در روز

لک

شبه دارم از آن سر مهر سوز
کفر شب در دوزت نهفته نبره و تار

در سینه بر دشت در دوز سوز
آن سوی چو شب بر پهن دانه و چو روز

دو روز ز طاعت روزم خیس روز	شب ز درخت ششم هر افروز
بگذشت من شبی شب و روز افروز	القصه ز روزن و شبان در هر عمر
	طه
با خنجر کی گرم ز لاله دخت روز	در کج خرابه بر جبر رسد
دلن لب میزد در ناله خود میگذرد	بان بر بر خور در نه دل خور میخورد
	لیثه
روزم ز تو شد سبب از فوسل فوسل	چشم ز تو شد بنده از فوسل فوسل
از فوسل فوسل راه از فوسل فوسل	اکون به تو نیت راه از فوسل فوسل
	طه
نوسه می دهم به برین رو بر کس	خسرو کاه است که چون روی بر کس
هر کار و خواست کرد در کین از فوسل	هم نشوید شنید و هم ناله از کس
	طه
و جهان کرد کار روزت که دوس	بیرب پسند که کرد دنا دوس
دو خانه روست حسرت راه که دوس	رب عدو و بر نشیند شادان
	طه
آرام لب بگو دج بین دیر کس	تن ز تو شرم جو دج بین دیر کس
از تو روزی امش هر دج بین دیر کس	کس خبر از تو درون نشکند بهشت

خوش که بشیر روضه تو بام خوش	دو رکعت پای نازکت بام خوش
چشم تو بمن باشد من کریم زار	کوشش تو بمن باشد من بام خوش
بای که هر روز نقد دل بختش	در کشتو حسن برایت از رخمتش
فردا هست هر بیمم خواهد گفتن	افسوس هر وقت و نشناختش
دشمنم آمد که بچنان دشمن و دوش	کوشش گفتش که بشش که دوش
بر کشی و از خفته میز با بستم	هر شب گفتن شب چنان بشش و دوش
پیر آمد و جان بر ایکن سید بهش	جان در قدم سرور و دل سید بهش
از سیریه بر من و من سیکویم	دل سید هر دم کنون که جان سید بهش
نقش ز خط نبسته کاک تر خط	در دایره وجود ذلت تو خط
جان بخشی و دانستی یا آینه خط	آن کاه سینه کسر و این کاه خط
شده ماه سخن نفقه آذر بکفن	در خانه نفقه آذر و در خانه شرف
در کار سخن کن و در کار گفت	باینچ باینچ که با دلف بر گفت

شوم ویم مردم از غم دلکش عشق هر که بکشم دست روزمان کند	پوسته خوشیم از خوشی ناخوش عشق که برآشرد دوزخ است چون آتش عشق
ط	
روز و صفت شد آتش افروز خلق ندان شد نشتر شمع با پروانه	زنان روز هر شب بودم سوز افروز هر روز بر روی یک روز و سوز افروز
همه	
ای بستر در صبح دلکش ده در جبین فرق است از میان جبین من و تو	از جبین من و تو که در بر جبین تو تو که زنی بشی من بشی بشی
همه	
آن که در ده ساله که نغمه دل چنین نیست در جبین او سر سستی	دل و جبین چنین که کشش نیست مدد از آتش ماه چارده ماه بعد
ده	
که چرخ را چه چه سیکری از من مرد دل چون دوست بود دشمن دشمن مکرین	نه تو که هم شهر و نه من سب و دل هر تو ترا دشمن و من دشمن مال
همه	
عبد است کردن صنایع روی کعبه در پای کعبه کعبه کعبه کعبه	مسینا طبعی از لاله قرص جوهر کعبه کعبه ریش زنی کعبه و در بر کعبه

ای شمع منراق تو کشیدن شکر	از من چه رسیدی که رسیدن شکر
کفر که بوی ملک خود بشنوم	کفایت آن ولی شنیدن شکر
	دله
در کشتن روزگار سبک دیدم	از هر شئی نمانده که بچیدم
از منفی نمانده سبک دیدم	هر چه کمر بسته بسته بیدم
	کله
در کوی تو دلباخته ام	چون دل بخت بخت مرا سپردم
نشد که سردی و خشک بودم	در هر شئی خشن و خفا میر سپردم
	دله
چون رخت لایق سبک کشیدم	بنین مرز و محوش بخت مرا کشیدم
ما صمیم و صاحب فدا کریم	عیب است اگر برای خود تو کشیدم
	ایضا
بسی شب بیهوش سوز آوردم	تا روتو مهر و مهر در آوردم
زیر پستی چه هیچ در خنده بهم	من سید انم چش برون آوردم
	دله
وقت حجت زبغ گفت که شنیدم	وز هر کف شک بوی سبیل شنیدم
از کبر ابر بخت که شنیدم	در خنده که شنیدم

دلدارم و جزو کام شکسته دهم	شکسته در کور خویش منزل دهم
دل دارم و جان گرفته ام از جهان و دنیا	جان سیده بهم و درش اگر دل دهم
دل	دل
کو در بستم زبانه ناز کشم	کو در بستم حسرت پرواز کشم
مرغان بر من و چپسار من بایر	سر زیر پر از بجوم کولر کشم
بنیاد	بنیاد
نمان شب بخت دیده و کلمت چیده ام	از زمین روز دیده پوشیده ام
هر روز گرفته شمع حورشیده بخت	کردم پی از شب و ترادیده ام
دل	دل
چون گشت بجزه وقت کار نسیم	از بخت جهان رفت بجزه کار نسیم
تا مرغی وقت خورستم کوزه گفت	شد در مرغی که گمان دار نسیم
بنیاد	بنیاد
ای سرخشته لذت دار در نسیم دل من	دل و خسته زین رشت بود خ دل من
از برنی کوش فرا سیدار من	او آرزوی هر رسد و آغوش دل من
دل	دل
دل خواست زلفی و خون شد از دل	کشم نبود ز هیچ کس کم دل من
کف دل تو کوفت ندیدم برکش	بکف ز خون و کفتم زین هم دل من

شادمانی پیاده ماند سر زمین	پیت و راه پیاده و است در زمین
خند و خروش اختر و چرخش زمین	کله در بر زمین چه کوزه بر زمین

دله

شد ز لاله حنیت شد دست زمین	بس سرور و کن حنیت پارت زمین
مردم بخان آمده از دست سپهر	من خاک سبزه سبزه از دست زمین

لک

ای دیو همس روی تو روکش رویان	وی در طب کور تو بنم آریان
هیبت بگور تو تو اینم رسید	بیر باین در ده پانی باین

دله

مبشید و دم تو شکستن نتوان	خوشبیدی و پشیر تو نشستن نتوان
بخت و فدا و رویت این در خوشبخت	لک در و فدا و لک و بستن نتوان

بیتا

آن در دست و دشمن است باطل	کو سید خط کوره و بنجوت پنهان
چون بنجوت لازم روی نمکو	مدجوت از آن رو که کوکوت پنهان

دله

در دل آهیم شعور و زان است پنهان	در سینه زدن و تو چه سوزان است پنهان
عالم دل من که دیده بهر شب وصل	لرزش زان که بچه سوزان است پنهان



چند ایلم بهر سرپ دران	هسته و بشتی نو طیب دران
علم دیگر گشت تیر جورت از من	دین علم دیگر شد صیب دران
دل	
آه از حسنین که جان شین و شین	سرد ز غم کین چه لاهم کین
ای دلبر لزان خان صبور و آسین	منه پرازدان دم صبور و آب حسین
هوا	
لید دست چه باغ صبح فاموش کن	عرف غرض از بزرگ کوش کن
اکنون در شکفت غنچه باغ رحمت	من نفس مرا سر از کوش کن
دل	
آن دست که زمین بنیستن تن من	بر کردن من نکند و شد و نه من
هر جرم که بر کردن از دل و کتش بود	از کردن خود نکند در کردن من
ایضا	
دشمن که ربه عشق شد محرم من	اکنون غلام بشر شود و بدم من
نامن غم او بشنوم و او غم من	من ، تم او کبرم و او ، تم من
دل	
دلبر که سکو تو شد بمنز من	جز تخم غت نیت در آب کبر من
ایکش بودی دل من چون دل تو	دکته دل تو بودا چون دل من

خوش کن که بگویش تو سزایب من	فرصت روا شود مطلب من
هم را که بیم در بر و کینه را بیم	من لب لب تو و تو لب لب من

دل

بشکافه دست بر تم پاست چمن	جان خسته دل شکسته دوست چمن
از دشمن دشمن کار بچسب	با دوست پادشاه دست چمن

ایضا

چون صدر جهان ازین جهان شاد و چنان	شد سوی چمن بین جهان خنده نان
تا بخت نکار گشت آذر زبانه	شد صدر جهان بخت صدر جهان

دل

این طاس صفه بود آینه کون	بگرده زودت هم حریفان بشکون
شوهر هر کلاشم از تنی برب	چون طاس شکست و این طاس کون

ایضا

از کین چه کند، دل تو	با شد دل همیشه و در دل تو
کمر زینت است چو از افق من	خون شد دل جهان هر آلا دل تو

دل

جز در دل من گذر ندهد و غم تو	در هیچ دلی حسی نه از غم تو
غمی جهان مبد بهم سنجید	مگر در بنم در گذر از غم تو

کفتم به است پارسین در کمال از تو	کفتم بخت گشت کار من کمال از تو
نیز به کمال نه ز یاد دارم نه ز بخت	دل دشمن من به دهن غافل از تو
	دل
کفتم به کی کرده یاری دل تو	آوردی هزار دل هزار دل تو
گفت از منیه را کرده دل من گفتم	آری دل تو دل تو آری دل تو
	بیا
یاد رب بیک از بعد از نور آدر تو	آمد به محسبه چون شد زرتو
من آمده ام بسجده از پیم اکو ب	اور در من نشسته من بر در تو
	دل
از من بچا بسته به دل از تو	در غیب رنیده به پنهانی از تو
دیده هر دل این و دل با خندان	بچکان از من گشتنی از تو
	بیا
صحبت چه شود که میان من و تو	کیه بیان را از میان من و تو
بجز دشواری و جو با خود آیم چه شود	کویچه گذشت بر زبان من و تو
	دل
ای بسته زو و لب بر زبان زهره	دل از دهن زهره را بسته زهره
ترسم که زنی و نایت رخت گشتم	زین شهر دشواری به پنهانی گشتم

خوشش کند بکوشش تو سزایب من	در لعل لب تو شود مطلب من
هم را بگریم در بر و کینه را بریم	من لب لب تو و تو لب لب من

دل

بشکافه دست بر تن پوست بپن	جان خسته و دل شکسته دوست بپن
از دشمن دشمنی کرد بچشمی	با دوست پاد و سزای دوست بپن

ایضا

چون صدر جهان ازین جهان شد و چنان	شد سوی چین چین جهان خنده نمان
تا بخت ملک رکشت آذر زبانت	شد صدر جهان بخت صدر جهان

دل

این طمس صفه بود آینه کون	برند ز دست هم حرفین بشکون
شود چه هر کلاشیم از تنی برب	چون طمس فلک سب و این طمس کون

ایضا

کردین چه کند، دل ، دل تو	باشد دل همیشه دفا در دل تو
کر خیزد ملت بکشت چو از افق من	خون شد دل جهان هر لاله دل تو

دل

جز در دل من گذر نکرده غم تو	در بپس دل حسی نه کرده غم تو
غمی جهان مجد بهم سجیدند	کدر بر بزم هر که اندر دغم تو

کفتم یار است پارسین در کمر از تو	کفتم بخت است کار من شکر از تو
نیاید که ز نیر و دارم نه ز بخت	دل دشمن من بعد و من غفل از تو
	دل
کفتم به کی کرده یاری دل تو	آوردی هزار دل هزار دل تو
گفت اینمیه را کرده دل من کفتم	آری دل تو دل تو آری دل تو
	بخت
یار بیک از بعد زور آورد تو	که بهر محسبه هر چون شد ز تو
من آمده ام بسجده از پیم اکو لب	اورد در من نشسته من برد تو
	دل
اگر بخت جسته به دل از تو	و غیب رنده به پنهانی از تو
دیده هر دلسیرین دل با خست من	بکجا از من گشتنی از تو
	بخت
صحت چه شود کرم بیان من و تو	کبر بیان را از من من و تو
بجز دشمن و جو با خود آیم چه شود	کو بچه که شد بر بیان من و تو
	دل
ای باخته زو دلسیر با زهره	دل از خسته زهره را بشسته زهره
ترسم که زنی و نه بخت رخت گشتم	زین شهر دشمن به پنهانی شود

ای کشته ام روز تو قفسه دانه	خودم تو چون خضر دسم زنده
دین دانه گیت مرگ بکریتخت	چشم هزار کشته دانه

دل

سویم بخت که پیغامی نوگاه	بذار و تا به پهن آن روی چو ماه
نامش مثل لعل من لعل من	همه گوش بیاورم در چشم پناه

دل

آتش رخ کرد و در پیشی خستم نه	روزی زنجی او بر باشم نه
زان چشم و لعل و شکر شکر نه	لکتم بکرم بد بگری خستم نه

دل

اورد ز چو کمر شکفت به شیم همه	فردا در کمر زخمت به شیم همه
بس ز کس این بیغ و مراد ز خدا	سپدار شود که خفت به شیم همه

دل

نه روی که دارم و نه در کمر	خوشش زینت و کبر بیان پر کمر
از هر که بستر کم لب آقا چه کنم	دارم که بانی و بدو هر کمر

دل

بمسدولم از خوف دغاوشی کرد	ببسم ز پیام آشن خوش کردی
کفر و دزدان برسد بد این	ای تو خوش وقت ما خوش کردی



من سپتو در دیده هر نفس بر این سر	نی من تو نشسته بر زبان در پی
اکنون بمن و تو نیست کسر آسختنی	من از چو تو بیا در دو تو که نه چو تو
	دل
کفتم رزقم چسپان نظ پوشیدی	هنگام سخن زبان بگونه دزدیدی
پنداره کردم بکمر بنجید	انکه رو کفتم سخن نشنیدی
	لعل
ندان پیش رشح رخسار خستیدی	دزد آتش دشمن را در سوختیدی
ایچو شربت من پر در بر داشت	تا دستیش بلفظ آسختیدی
	دل
نسر را چون با سبب هم پند	در شرم کنه عذر خواهم پند
من در نور جرم خویش غفلت پند	تو در نور عفو خود کنی هم پند
	نقش
دلدم ز خرق ماه مهر افروزی	در دل سویدی بخت دلی دلوزی
جز در دشت من نهاده دشت دزدی	هر روز در شب دارد در دشت دزدی
	دل
ایچو نه زنجیر کس زد و مهر	بر لهر نی ز جبهه ست زد و مهر
بکمر منون کند هر کس تو دل	در دل دهدت خون کمر بند دزدی

دوید که کمر ز سر بر بید و لاری

مردان و جلالت سید و لاری

بوی که سوزناخت بید و لاری

آرزو بر رسم هر چه بید و لاری

دل

وقت است ز هر سوختن خردی یک

هر چه بید است و دیند سوز

لازم و بیدار کند چون شش و نیم

آن خاله بیا و من بوسه بیک

لعل

عسید سینه بید و لاری

من بید و تو خفته با من بید و لاری

از نهر دشت و در سست و لاری

تا غریبه است ربه بید و لاری

دل

من غم و ز کین اب و لاری

دست و سب و من یک اب و لاری

اینکه زنده است شب و لاری

اینکه آمد صبح و لاری

لعل

در کوچه عشق پادشاه و لاری

کدام آن است که دین و لاری

خوابند که در دشت و لاری

تا دل نشت و لاری

دل

از هر زحمت که بخت لب و لاری

برین و ز جوداشتم تا و لاری

مردی و شیر و مردی و لاری

مردی و شیر و مردی و لاری



بکر

هرنی که شود کس از تو بخیزد کوه بادیه نکشتم تو بادیه کوهی	بکس سخنان ناپسندیده کوهی میبهرم هریم پاکان عیب است
	دل
در طعن بمن سیزد و در خنده بوی او که زر گرفت و من کاسی	لرزان من و خوار او در شکر دای رنجهای من زلف من و محزون یکا
	ک
نیت ده من زرقه ای او باز کردی می گفت بزرگ نه و باز آری	در شرم دل بر داشت بد باز کردی می گفتش آنچه سیر کرد باز آری
	دل
آتش و درم به سپهریم کنی دست و بس در دستگیرم کنی	خوش آمد چه یاد از اسیریم کنی پایت دم که پایم لم بکنم
ت الدیون اضع البنا و لیغ الضی و است و الشرا و بی لضعی التمنص باوز بنا یمن یوم پنجشنبه ششم شهر جمادی اشرفی ۱۲۴۲ هجری قمری عبد الله قزوینی ح بی بی محمد باقر التمنص بر ششم شهر جمادی ناله و کاتبه کوهی و الله	





